

دانلود
رمان



تو سالیوان منی

#پارت 1

-خانوم شدند مبارک عشقم!!

لیام گل انداخت و با خجالت سرمو پایین انداختم و در حموم و
بستم که ادامه داد:

-من قربون اون خجالت کشیدنت بشم آخه توله سگ!!

همونطوری که سرم پایین بود گفتم:

+خدا نکنه من قربون شما بشم!!

دستشو زیر چونه ام برد و سرمو بالا آورد که بخاطر حس خجالتی
که داشتم به زمین نگاه کردم که گفت:

-نگاه نگاه دلبریاشو...

هی چشمای قشنگتو ازم ندزد کار دستت میدما!!

یه لحظه شیطون گولم زد و دیگه خجالت نکشیدم و با پرویی
گفتم:

+کيه که بدش بياد!!

خنده ي شيطاني سر داد و موهاي خيسم و از جلوي صورتم کنار زد و گفت:

-به به، اين يعنى از ديشب راضى بودى؟!

بدون اينکه چيزى بگم لبخندى زدم و اومدم برم که دستمو گرفت و گفت:

-کجا؟!

جوابمو ندادى که...

رفتم نزديکش و کنار گوشش آروم گفتم:

+سکوت علامت رضاست...

دوباره اومدم برم که اينبار مچ دستم و محکم تر گرفت و گفت:

-خب الان بد شد که چون من دوباره ميخواهم!!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

+چیو میخوای؟!

چرخشی به گردنش داد و گفت:

-مثل اینکه یه دور دیگه باید بری حموم!!

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 2

هول کرده بودم و به تته پته افتادم و نمیدونستم چی دارم
میگم:

+اممم، چیزه، من شوخی کردم من میخوامم...

نذاشت حرفم تموم شه که اومد سمتمو انگشت اشاره اشو روی
لبام گذاشت و گفت:

-هیسیسیسی!!!

نه دیگه خانوم کوچولو راه برگشت نداری!!

+آخه روز روشن ممکنه یکی بیاد...

دستمو با صورتش قاب گرفت و با خنده گفت:

-تو زندگی منی!! گور بابای بقیه...
پس بزار با خیال راحت زندگیمو بکنم خب؟؟!!!

از حرفش خندیدم که لپو محکم کشید و گفت:

-من عاشق خنده هاتما در جریانی؟!

هر حرفی که میزد دلم براش ضعف میرفت و دیگه اختیار از کف
دادم و خودمو به دستش سپردم!!

چشمام و بسته بودم و داشتم از تک تک لحظه هام لذت
میبردم!!!

بعد از چند ثانیه آروم چشمام و باز کردم و با دیدن اون چهره ای
خمار و خیس عرق شده اش و اون رگ برجسته ی رو پیشونیش
هوری دلم ریخت که سرشو نزدیک آورد و کنار گوشم لب زد:

-دوسش داری؟!

گفتم:

+اوممم خیلی!!!

-ای جان خوبه پس!!

با دستم صورتشو قاب گرفتم و پر نیاز لب زدم:

+تو چی؟!

دوسم داری؟!

همونطور نفس نفس میزد و اومد چیزی بگه که یهو با شنیدن صدای مامانم بهت زده چشمام و باز کردم:

-پناه پناه؟!

بدون اینکه حرفی بزنم به سقف خیره مونده بودم مامانم دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-حالت خوبه؟!

چرا انقدر تو خواب ن.اله میکردی؟!

نفس حبس شده ام و با حرص بیرون دادم و گفتم:

+خوبم!!

مامانم سری تکون داد و گفت:

-پاشو یه آبی به سر و صورتت بزن دیگه صبح شده کم کم آماده
شی بری مدرسه!!

ویرایش شده

907.3K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت3

از جام بلند شدم و روی تخت نشستم و گفتم:

+باشه یکم دیگه میرم!!

دستمو گرفت و گفت:

-داشتی کابوس میدیدی؟!

+آره فکر کنم!!

مامانم لبخندی زد و گفت:

-من میرم صبحونه رو آماده کنم توام زود بیا!!!

لبخندی زدم و گفتم:

+باشه!!!

بعد از رفتن مامانم محکم باصورت افتادم رو بالشت و به حالت زار گفتم:

+کاش کابوس بود...

اما نه این یه رویای شیرین بود و این چندمین شبه که خواب میبینم دارم با غریبه ای که حتی نمیشناسمش ولی حسش میکنم عشق بازی میکنم!!

پوفی کشیدم و دستی به پام کشیدم و چشمام و با حرص بستم و لب زدم:

+شت مثل اینکه نه تنها تو خواب بلکه تو واقعیتم حموم لازم شدم!!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم 05:35 دقیقه ی صبح بود!!

نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:

+خب عالیہ پس هنوز وقت دارم!!

حوله رو از داخل کمد برداشتم و از اتاق زدم بیرون ، مامانم داخل آشپز خونه نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت که به محض دیدن من آرام عینکشو از روی چشماش برداشت و گفت:

-کجا میری؟!

903.7K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت4

محکم به حوله ی داخل دستم چنگ زدم و گفتم:

+میخوام برم یه دوش بگیرم این کابوسی که دیدم از سرم بپره!!

یه جوری نگاهم کرد و گفت:

-یه آب به دست و صورتتم بزنی میپره نیاز به دوش نیست!!!

اخمی کردم و کلافه گفتم:

+اه ماما ول کن دیگه!!

از رو تاسف سری تگون داد و دیگه هیچ حرفی نزد و منم به
سمت حموم حرکت کردم!!

دوش آب و باز کردم و زیرش نشستم و مشغول فکر کردن
شدم!!!

واقعا چرا من چند شبه این خواب و میبینم؟!
اون غریبه تو خواب من کیه؟!
تعبیر این خواب لعنتی چیه?!

تو همین فکر بودم که صدای در حموم رشته ی افکارمو پاره کرد:

-پناه ساعت ۷ شدا نمیخوای بیای بیرون?!

شت یعنی انقدر تو فکر بودم که متوجه ی گذر زمان نشدم؟!
کی ساعت 7 شد?!

پوفی کشیدم و بلند گفتم:

+الان میاممم!!

فوری از جام بلند شدم و تند تند خودمو شستم و سرسری یه شامپویی به سرم زدم و حوله رو دور خودم پیچیدم و زدم بیرون!!

رفتم داخل اتاق و بدون فوت وقت سشوار و در آوردم و اول از همه مشغول خشک کردن موهای بلندم شدم!!

زمان داشت با سرعت میرفت و هنوز موهام کامل خشک نشده بود...

کلافه بیخیاله ادامه ی خشک کردن شدم و با همون موهای نم دار برای مدرسه آماده شدم!!!

897.9K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت5

آخرین نگاه و به آینه انداختم و برای خودم بوسی فرستادم و

گفتم:

+قربون خودم برم مننن....
تو شلخته ترین حالت هم جذابم!!!

از رفتار بچگونه ای که داشتم دستمو جلوی دهنم گرفتم و ریز
خندیدم و کوله ام از رو تخت برداشتم و از اتاق زدم بیرون!!

مامانم تنها نشسته بود و مشغول خوردن صبحانه بود...
با دیدنش آهی کشیدم و با خودم گفتم:

+چقدر تو این لحظه نبود بابام حس میشه!!
امروز دقیقا 1 سال 18 روزه که دیگه ندارمش!!

با یادآوری فوت بابام اشک تو چشمام حلقه زد که مامانم گفت:

-چرا اونجا وایسادی؟!
بیا یه چی بخور برو مدرسه تا همین روز اول غیبت نخوردی!!

بغض لعنتیمو قورت دادم و گفتم:

+اشتها ندارم باید زودتر برم تا دیرم نشده!!

اخمی کرد و عصبی گفت:

-اشتها ندارم دیگه چیه یالا تا یه چی نخوری نمیزارم بری!!

با لجبازی پامو رو زمین کوبوندم و گفتم:

+بخوام بخورم دیر میشه توام که به یکی دوتا لقمه قانع نیستی
الاناس که عسل هم بیاد...

هنوز حرفم تموم نشده بود که زنگ خونه به صدا در اومد و
گفتم:

+بیا اومدش!!!

مامانم از جاش بلند شد و همزمان که داشت لقمه میگرفت
گفت:

-باشه نمیخواه بخوری این لقمه رو بخور حداقل!!

یه ۰اتومنی ام داد دستمو ادامه داد:

-اینم پول تو جیبیت!!

لبخندی زدم و بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم:

+مرسی فعلا!!

اومدم از در برم بیرون که صداش مانع شد و گفت:

-سرتو میندازی پایین تا مدرسه...

نبینم تو راه شیطونی کنی میدونی که خبرا بهم میرسه!!

تک خنده ای کردم و اومدم چیزی بگم که باز صدای در بلند شد و فوری گفتم:

+آخ آخ عسل و کاشتم پشت در الان عصبیه

من برم فعلا!!

901.8K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت6

از خونه زدم بیرون و در و پشت سرم بستم تا مامانم باز نصیحت

دیگه ای نکنه!!

همونطور که داشتم بند کتونیمو میبستم با خودم فکر کردم:
من دختر شیطونی نبودم اتفاقا خیلی ام آروم و بی سرو و صدا
بودم اما اوه اوه اوه امان از قیافه ای که کار دستم داده بود!!

پسرا فکر میکنن با صد نفرم و در صورتی که دارم از سینگلی
میمیرم!!
دخترها فکر میکنن خرابم و در صورتی که من تا حالا با یه نفرم رل
نزدم!!
مامانا فکر میکنن خیلی شیطونمو نمیزارن بچهاشون باهام زیاد
اوکی شن!!

با خودم خندیدم و گفتم:

+کم بدبختی ندارم که!!!

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم و به محض باز کردنش با
قیافه ی جدی و اخمالوی عسل رو به رو شدم:

-برو یه دوساعت دیگه بیا خیلی زود اومدی!!

با تیکه ای که انداخت ناخودآگاه خندیدم و گفتم:

+ببخشید دیر شد مامانم...

چندش نگاهم کرد و گفت:

-چنان با پشت دست میزنم تو دهنت که اون دوتا دندونای
خرگوشیتو از دست بدیا!!!!
بسته بسته بهونه نیار باز میخواد بندازه گردن مامانش!!
ول کن اینارو یالا زودتر بریم دیر شد!!

با خنده گفتم:

+باشه بریم!!

لقمه ای که مامانم داده بود و از پلاستیک فریزر در آوردم و اومدم
اولین گاز و بهش بزنم که متوجه نگاه سنگین عسل رو خودم
شدم!!

بهت زده گفتم:

+چته چرا اونطوری نگاه میکنی؟!

چشماشو ریز کرد و گفت:

-عین اسب دهن تو باز کردی میخوای بخوری یبار یه تعارف نکنیا!!!

با خنده گفتم:

+توام که چقدر تعارف سرت میشه یه کلمه بگو به منم بده
دیگه!!

-به منم بده دیگه!!

906.4K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 7

از این همه رک بودنش سری از تاسف تگون دادم و ساندویچ رو
نصف کردم و گرفتم سمتشو گفتم:

+بیا بگیر گشنه!!

لقمه رو از دستم گرفت و سمت بینیش برد و عمیق بوش کرد و
گفت:

-به به چه دستپختی داره مادر شوهرم!!

با حرفش چنان خندیدم که یه تیکه نون پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن!!

بطری آبشو از کنار کیفش برداشت و با دهن پر گفت:

-آب بخور خفه نشی!!

یه قلپ آب خوردم اما هنوز ته گلوم خارش میکرد و نمیتونستم جلوی سرفه امو بگیرم!!

عسل الان 1ساله قفلی زده رو داداش منو ول کن نیست!!
هرچقدرم بهش میگم بابا پیمان (داداشم) رل داره اما نمیفهمه
که نمیفهمه...

انقدر پروی که میگه بگو کات کنه با من اوکی شه!!

منو عسل از راهنمایی شدیم بهترین دوستای هم و حتی مثل هم
انتخاب رشته کردیم که یبار از هم جدا نشیم!!

دوتا دوست صمیمی که زمین تا آسمون باهم فرق داریم!!

من قد کوتاه اون قد بلند ، من ریز میزه اون هیكلی، من دورنگرا
اون برونگرا ، من احساسی اون فاقد هر گونه احساس ، من آروم
اون شیطون!!

کلا باهم فرق داشتیم ولی خب همو تکمیل میکردیم و این
بهترین قسمت دوستی ما بود!!

همونطور که راه میرفتیم یهو دستشو گرفتم و گفتم:

+عسل میدونی من خیلی دوست دارم!!

خواستم بوسش کنم که خودشو عقب کشید و گفت:

-عهههه برو اونور بابا توام کشتی مارو از این همه احساسی
بودنت!!

گاز محکمی به ساندویچش زدم و گفت:

-بله میدونم چقدر عاشقمی!!

910.8K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 8

لبخندی زدم و گفتم:

+خوبه که میدونی!!

یکم دیگه راه رفتیم و یهو یاد خواب دیشب افتادم و تو ذهنم
مرورش کردم!!

نمیدونم چرا ولی باینکه خواب بود وقتی یادآوریش میکردم
خجالت میکشیدم!!

خیلی ذهنم مشغول بود و نمیدونستم چیکار کنم اگه تو دلم نگو
دارمش حتما خفه میشم ، پس بهتره راجبش با عسل حرف
بزنم!!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+عسل میخوام یه چیزی بهت بگم!!

از اونجایی که با شخصیتش کامل آشنا بودم و مطمئن بودم
مسخره ام میکنه پس قبلش دست پیش گرفتم تا پس نیفتم و

گفتم:

+فقط مرگ پناه مسخره نکنیا!!

با خنده گفت:

-باشه ، بگو ببینم چیه؟!

یکم منِ منِ کردم و گفتم:

+دلم میخواد بگما ولی روم نمیشه بگم!!

عسل با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چپشده مگه؟!

بگو داری میترسونی منو!!

فوری گفتم:

+نه نه چیز مهمی نیست نترس ، حالا ولش بعد بهت میگم!!

دستمو کشید و گفت:

-بعدا چیه الان باید بگی!!

+مهم نیست بخدا...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-باید بگی ، نکنه عاشق شدی روت نمیشه ها؟!

912.3K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوانمن🐾:sparkles:

#پارت9

با خنده جوابشو دادم:

+وای کاش این بود راحت تر میتونستم بهت بگم!!!

بدونه زد تو سرمو گفت:

-خب نفله بگو دارم از کنجکاوی میمیرم!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+باشه میگم فقط قول دادی مسخره نکنیا...

-باشه قول قول، خب الان بگوووو!!

+من یه چند روزه همیشه یه خواب تکراری میبینم!!

زد زیر خنده و گفت:

-همینو روت نمیشد بگی؟!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

+خب احمق هزار خوابمم تعریف کنم بعد زر بزن!!

لب و لوچه اشو گاز کرد تا به زور جلوی خنده اشو بگیره و گفت:

-خب تعریف کن ببینم!!

+خواب میبینم با یه غریبه دارم عشق بازی میکنم!!
غریبه استا ولی قشنگ تو خواب حسش میکنم انگار واقعیه!!

عسل لپم و کشید و با خنده گفت:

-از کجا میدونی واگعیه؟!
شاید کیکه...

چشمام و ریز کردم و دلخور لب زدم:

+خاک تو سرت اصلا نمیشه باهات حرف زد همه چیه به مسخره
میگیری!!

دستشو جلوی دهنش گرفت و تک سرفه ای کرد و گفت:

-خب ببخشید بیا جدی باشیم!!!
گفتی چند روزه خواب تکراری میبینی؟!

+اهوم!!

-محتوای خوابتم یه شکله؟!

+آره دقیقا خواب یه موضوع رو میبینم کلا!!

باهیجان ادامه دادم:

+عسل قشنگ حسش میکنم بخدا!!

عسل عینک طبی شو از کوله اش در آورد و همونطور که داشت
شیشه هاشو با دستمال پاک میکرد گفت:

-الان میخوای واست تعبیرش کنم؟!

نظرم و بگم؟!

908.1K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت10

سری تکنون دادم و گفتم:

+اهوم، بنظرت اینا چیه من میبینم هرشب؟!

عینک و به چشماش زد و سیس دکترا رو گرفت و گفت:

-ببین عزیزم تعبیر خواب شما اینه که تمام کائنات و زمین و
زمان...

انگشت اشاره اشو سمتم گرفت و گفت:

-از همه مهم تر خدا ...
دارن بهت الهام میکنن که داری میترشی و بهتره یه پارتنر اختیار
کنی!!!
وگرنه سینگل به گور میشی!!

سر جام وایسادم و با نفرت تمام نگاهش کردم که چشمکی زد و
گفت:

-چطور بود راضی بودی؟!
قابلتو نداره هزینه اشم دوتا بوسه حالا بعدا باهم حساب
میکنیم!!!

با قیض پامو چند بار محکم به زمین کوبوندم و با حال زار گفتم:

+خدایا منو بخور، آخه منو بگو میام با کی درد و دل کنم!!

چشم غره ای واسش رفتم و پا تند کردم سمت مدرسه و غسل
هم پشت سرم می اومد و مدام صدام میکرد:

-بابا پناه وایسا خب شوخی کردم دیوونه ببخشید!!!

دستمو تو هوا تکون دادم و یه برو بابایی حوالش کردم و اومدم از

خیابون رد شم که هنوز به وسطاش نرسیده بودم که با صدای
بوق یکسره ی ماشین جیغ خفه ای کشیدم!!!

ماشین که یه مازراتی مشکی با شیشه های دودی بود قشنگ نیم
متر قبل اینکه بهم بزنه ترمز زد جوری که قسمت عقب ماشین
یکم بلند شد!!!

آب دهنمو قورت دادم و بهت زده فقط به روم روم نگاه میکردم و
توان حرف زدن نداشتم!!!

بعد از چند لحظه راننده در ماشین و باز کرد و اومد بیرون!!

890.7K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

:sparkles: 🐾 سالیوان من

#پارت 11

نگاهمو سمت عسل چرخوندم که کنار خیابون وایساده بود و
دستشو روی سرش گذاشته بود!!!

داشتم به قیافه ی نگران و ترسیده اش نگاه میکردم که صدای
عصبی و خش دار مردی توجه امو جلب کرد:

-خواست کجاست بچه؟!

ترس از سرم پرید و برگشتم سمت صدا و یه لحظه پشمام
ریخت!!!

لعنتی عجب چیزی بود!!
قد بلند، چهارشونه، جذاب، خوش قیافه... اصلا اوف...

همونطوری داشتم تو دلم تحسینش میکردم که ادامه داد:

-میزدم بهت میمیردی چی؟!
دیه اتو که میدادم ولی اونموقع خانواده ات رضایت میدادن؟!

یه تای ابرومو بالا انداختم و طلبکارانه نگاهش کردم و گفتم:

+شما یاد بگیر با ۲۰۰ تا سرعت تو خیابون چرخ نرنی تا بعدها
مجبور نشی دیه بدی، آقای محترم!!

عصبی دندون قروچه ای کرد و اومد نزدیکم و گفت:

-نه مثل اینکه طلبکارم هستی!!

چونه امو تو دستش گرفت و محکم فشار داد که آخی گفتم و

صورتشو نزدیک آورد جوری که گرمای نفسشو حس کردم و گفتم:

-شانس آوردی امروز رو مود خوبیم وگرنه من اصلا آدم خوش اخلاقی نیستم، اگه حالم خوب نبود امروز حتی اگه تصادف ام نمیکردیم خودم میکشتمت!!!

تو چشمام زل زد و ادامه داد:

-پس بلبل زبونی نکن واسم اوکی؟!

نمیدونم چرا ولی انقدر محکم حرف میزد که ته قلبم ترسیدم و بدون هیچ حرفی فقط سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم!!!

-هوی مرتیکه چیکاربه دوستم داری ها؟!

با شنیدن صدای عسل چشمام و با حرص بستم و با خودم گفتم:

+وایییییی این چی میگه دیگه این وسط!!

به عسل نگاه کردم که یه تیکه سنگ تو دستش داشت و از اونجایی ام که با مخه تعطیلش آشنایی داشتم میدونستم اگه دعوا بشه تا یه کاری نکنه دست بردار نیست !!!

آقاهه که نمیدونم اسمش چی بود پوزخندی زد و سری از تاسف
تکون داد و بدون اینکه جواب عسل و بده رفت سمت ماشین و
درو باز کرد و خواست بشینه که عسل باز گفت:

-آفرین پسر خوب ،زود جمع کن راهتو بکش برو !!!

ویرایش شده

889.3K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت12

محکم دست عسل و کشیدم و گفتم:

-ول کن بیا بریم ، تنت میخاره؟!

آقاهه عصبی نگاهی به عسل انداخت و گفت:

-نشندم چیزی گفتی؟!

عسل اومد جوابشو بده که من فوراً گفتم:

+نه نه چیزی نگفت، شما برید!!!

آقاهه گفت:

-نه مثل اینکه یه چی گفته!!

عسل قهقهه ای زد و چشماشو ریز کرد و گفت:

-یعنی میخوای بگی نشنیدی؟!

آقاهه محکم در ماشین و بست و گفت:

-چرا اتفاقا خیلی خوبم شنیدم!!

همونطور که آروم آروم با قدم های بلند به سمتون می اومد
ادامه داد:

-ولی میخوام یبار دیگه بشنوم!!

نیشگونی از پهلوی عسل گرفتم و آروم گفتم:

+عسل تورو خدا بیا بریم ، نگاه ۸ صبحه همه جا بسته اس هیچ
مغازه ای باز نیست یه بلایی سرمون میارها!!

عسل دستمو پس زد و گفت:

- وای چقدر ترسویی تو وایسا بابا، من بدم میاد از این بچه مایه دارای پرو!!

عسل توفی رو زمین انداخت و گفت:

-الان اخماتو کشیدی توهم و اینطوری صداتو بردی بالا فکر کردی میترسم ازت؟!

تک خنده ای کرد و ادامه داد:

-برو کنار بزار باد بیاد بابا، بچه سوسول!!

با این حرف عسل حس کردم یارو صورتش از شدت اعصابانیت آتیش گرفته و دندون قروچه ای کرد و با خشم به سمتمون اومد که عسل سنگ و بلند کرد و گفت:

-هوی کجا؟! یه قدم دیگه جلوتر بیای بخدا میزنم!!!

آقاهه بی توجه به حرفش می اومد جلو و عسل قدم قدم با ترس عقب میرفت!!

عسل بلند داد زد:

- جلو نیا میگم بخدا میزنم!!

881.1K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت13

وحشت زده داشتم نگاهشون میکردم و انگار توان حرف زدن
نداشتم و لال شده بودم!!

از یه طرف عسل انقدر لجباز بود که مطمئن بودم یارو یکم دیگه
عقب نشینی نکنه دهندش سرویسه!!

از طرف دیگه مثل اینکه آقاهه لجباز تره و محلی به حرفای عسل
نمیکنه!!

تو همین فکر بودم که با صدای جیغ عسل حواسم پرت شد:

-نمیفهمی میگم جلو نیا نه؟!

آقاهه قهقهه ای زد و گفت:

-بزن دیگه منتظر چی هستی؟!

باید یه کاری میکردم وگرنه اوضاع خیط میشد ، تند تند خودمو
بهشون رسوندم و گفتم:

+اه بس کنید!!

دست عسل و گرفتم و گفتم:

-تمومش کن توام دیگه، الکی دردسر درست میکنی واسمون!!!

برگشتم سمت آقاهه و گفتم:

+من از شما معذرت میخوام بفرمایید برید!!

آقاهه پوفی کشید و گفت:

-اوکیه فقط بخاطر تو ، وگرنه بیشعوری اینو بی جواب نمیداشتم!!
حوصله ی بچه بازی ام ندارم...

حرفش تموم نشده بود که عسل با اعصابانیت گفت:

-بیشعور خودتی مرتیکه!!!
فکر کردی چون پولداری هر گوهی بخوای میتونی بخوری؟!

آقاهه عصبی گفت:

-خفه نمیشی نه؟!
الان من تا اون دهن گشادتو نبندم که از اینجا نمیرم!!!

به سمت عسل حرکت کرد و هنوز یه قدم جلوتر نرفته بود که با
برخورد سنگ به سرش دستشو روی پیشونیش گذاشت و آخی
گفت!!!

با ترس بهش نگاه کردم و روبه عسل جیغ خفه ای کشیدم و
گفتم:

+چه غلطی کردی عسللله؟!

ویرایش شده

879.2K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#ساليوان من 🐱:sparkles:
#پارت 14

فوری خودمو به آقاهه رسوندم، روی زمین نشسته بود و سرش پایین بود نمیتونستم خوب ببینمشش، اما قطره‌های خونی که روی زمین میچکید بهم هشدار خطر میداد!!

کنارش نشستم و سرم و پایین آوردم تا بتونم صورتشو ببینم و آروم گفتم:

+آقا آقا خوبید؟!

عسل ترسیده با لکنت گفت:

-م م م من نمیخواستم بزنم تو صورتش!!

سرم و بالا آوردم و عصبی سرش جیغ زدم و گفتم:

+ گند زدی عسل گنددددددد....

جای این حرفا پاشو بیا کمک کن ببریمش تا بیمارستان!!
بدجور داره ازش خون میره!!

عسل یه قدم عقب رفت و گفت:

-ببخشید پناه ولی من میترسم!!
بیا فرار کنیم تورو خدا...
اینا پولدارن چیزشون نمیشه!!!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

+یعنی چی فرار کنیم؟!
زدی یارو رو ناکار کردی...

حرفم تموم نشده بود که عسل وحشت زده به سمت اونور
خیابون دوید و پا به فرار گذاشت!!

از جام بلند شدم و داد زدم:

+عسلل کجا میری؟!
من الان تنهایی چیکار کنم؟!

بلند تر با تمام قدرت جوری که حلقم سوخت فریاد زدم:

+عسللللللل؟!!

اما نه عین خیالش نبود.. انقدر دور شده بود که دیگه اندازه ی یه

نقطه میدیدمش!!
باورم نمیشد تو این شرایط تنهام گذاشته...
تو شرایطی که خودش مقصر بود!!

881.6K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 15

دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم و شروع کردم به گریه
کردن و سرزنش خودم!!

دوباره برگشتم سمت آقاهه و با گریه و التماس پرسیدم:

+آقا خوبی؟! تورو خدا یه چی بگو!!!

سرشو بلند کرد و با چهره ای که از درد زیاد جمع شده بود گفت:

-خوبم!!

خون کل صورتشو گرفته بود و نمیدونم چرا یه لحظه دلم واسش
کباب شد...

هق زدم و بازو شو گرفتم و گفتم:

+میتونید بلند شید؟!

باید بریم بیمارستان!!

سری تکنون داد و اومد بلند شه اما نتونست!!
چند بار تلاش کرد اما موفق نشد و آروم گفت:

-نمیتونم سرم گیج میره!!!

به پهنای صورت اشک میریختم و داشتم از ترس میمردم ، زجه
زدم و گفتم:

+وای الان من چه غلطی کنم؟! باید یکپو پیدا کنم زنگ بزنم
آمبولانس بیاد!!

-نه آمبولانس نمیخواد!!

گوشیشو از جیبش در آورد و گفت:

-شماره ی کاظمی و برام بگیر!!

گوشی و از دستش گرفتم ، گوشیش آیفون بود و من حتی کار
کردن باهاشم بلد نبودم!!

با اروری که روی صفحه اومد گفتم:

+قفل با چهره اتون باز میشه!!

گوشی و جلوی صورتش گرفتم اما بخاطر خون و زخمی که داشت
گوشی نتونست تشخیص بده و قفلش باز نشد!!

صفحه گوشی و به سمت بالا کشیدم و گفتم:

+قفل دومش که عدد هست و حفظ اید که بازش کنم!!

پوفی کشید و گفت:

-یادم نمیاد!!

-وای پس الان چیکار کنیم؟!
از قسمت تماس اضطراری زنگ بزنم آمبولانس؟!

عصبی گفت:

-مگه نمیگم آمبولانس نه!!

+خب پس من چه خاکی تو سرم...

حرفم تموم نشده بود که خودش گوشی و از دستم گرفت و
چندبار قفل چهره رو امتحان کرد اما باز نشد...
نعره ای کشید و عصبی چنان گوشی و روی زمین کوبوند که چند
قسمت شد و نعره کشید:

-لعنتی لعنتی!!

لال شده بودم و با ترس نگاهش میکردم که سوئیچشو در آورد و
قفل ماشین و باز کرد و گفت:

-یه گوشی نوکیا داخل ماشین دارم برو اونو بردار بیارش!!

تند تند سری تکون دادم و دوییدم سمت ماشین و درشو باز کرد
و از شانس خوبم گوشی روی صندلی شاگرد افتاده بود، برش
داشتم و برگشتم پیشش و گفتم:

+خب آوردمش الان چیکار کنم!!

دستشو محکم روی پیشونیش فشار داد و با درد لب زد:

-شماره ی سعید کاظمی و برام بگیر!!!

884.9K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت16

باشه ای زیر لب گفتم و از قسمت مخاطبین شماره ی کسی که
گفته بود و پیدا کردم و تماس و بر قرار کردم و گوشی سمتش
گرفتم که آروم گفت:

-بزارش رو بلندگو!!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و کاری که گفت و انجام
دادم!!

دوسه تا بوق بیشتر نخورده بود که جواب داد:

-بله؟!

با درد یکم تو جاش جابه جا شد و گفت:

-کجایی؟!

کاظمی: -شما؟!

پوفی کشید و گفت:

-احمق کیهانم!!

کاظمی: عه آقا شمایی شرمنده نشناختم این شماره اتونو

حرفش و قطع کرد و گفت:

-بسته هیچی نگو حوصله ندارم... یه مشکلی برام پیش اومده
سریع خودتو برسون اینجا!!

کاظمی: -چشم آقا کجایید الان؟!

نگاهی به دور اطرافش کرد و بعد رو به من با اشاره فهموند که
الان کجاییم؟!

اما راستش منم انقدر گیج بودم که واقعا نمیدونستم الان دقیقا
کجاییم!!

شونه ای بالا انداختم و آروم گفتم:

+نمیدونم!!

سری تکون داد و به کاظمی گفت:

-نمیدونم !!

لوکیشن ماشین روشنه از همونجا پیدام کن!!

کاظمی: -چشم آقا فقط کدوم ماشین؟!

با پرسیدن این سوال پشمام فر خورد..

کدوم ماشین؟! یعنی جز این بازم ماشین داره؟!

حاجی برگام!!

همین یدونه اش اندازه دیه ی کل خاندان من می ارزه!!

خدایا قربونت برم خب اندازه پول یه لاستیکش به ما هم

میدادی!!

تو همین فکر بودم که صدای آقاهه که الان فهمیده بودم اسمش

کیهانه رشته افکارمو پاره کرد و خطاب به کاظمی گفت:

-مازاراتی گیبلی!!

891.3K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت 17

دیگه منتظر حرف دیگه ای از سمت کاظمی نشد و بدون
خدا حافظی انگشت شصت منو روی کلید قرمز گذاشت و با یکم
فشار تماس و قطع کرد!!!

گوشی و سمتش گرفتم و اومدم چیزی بگم که اون زودتر جوابمو
داد:

-فعلا دست خودت باشه!!
حالم اوکی نیست داخل این گوشی ام یه جورایی کل زندگیم
هست میترسم گمش کنم!!
اگه کسی ام زنگ زد جواب نده باشه؟!

آهی کشیدم و سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم...

چند لحظه ای گذشته بود و دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بدل
نشده بود!!!

آروم زیر چشمی نگاهش کردم و تو دلم گفتم:

+وای خدای من صورتش مثل گچ دیوار شده و هنوز خونریزش
بند نیومده !!
اگه اتفاقی براش بیفته چی؟!

همونطور نگران مشغول دیدنش بودم که سرشو برگردوند و باهم
چشم تو چشم شدیم و با دیدن قیافه ی ترسیده ی من لبخندی
زد و گفت:

-من خوبم ، نگران نباش خانوم کوچولو!!

نا خودآگاه باز اشکم دراومد و با بغض گفتم:

+ولی هنوز داره ازتون خون میره... اگه ضربه مغزی شده باشید
اونوقت چی؟!

با گفتن این حرفم قهقهه ای زد که یه لحظه سرش درد گرفت و
آخی گفت و دستشو روی زخمش گذاشت و مهربون لب زد:

-اگه ضربه مغزی میشدم که الان چشمام باز نبود!!

نمیتونستم بات حرف بزنم که...

نگران نباش یه خراش کوچیکه ، تهش با یه پانسمان حل میشه!!

سکسکه ای کردم و گفتم:

+خدا کنه همینطور که میگوید باشه!!
میدونید عسل هم نمیخواست...

با آوردن اسم عسل اخمی کرد و به روبه روش خیره شد و میون
دندون های کلید شده اش گفت:

-البته برای اون رفیقت دارم، یه مادری ازش ب...
الله اکبر!!!

اومدم چیزی بگم که صدای بوق ماشینی توجه ی جفتمونو به
خودش جلب کرد!!

899.1K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت18

اشکامو با آستینم پاک کردم و از جام بلند شدم و با دیدن یه
لاماری شکلاتی که کنار ماشین کیهان وایساده بود گفتم:

+فکر کنم آقای کاظمی ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که با شنیدن صدای زنگ گوشی از داخل جیبم درش آوردم و با دیدن اسمش به کیهان نگاهی کردم و گفتم:

+خودشه داره زنگ میزنه!!

کیهان دستشو سمتم گرفت و گفت:

-جواب بده، بدش من!!

تماس و وصل کردم و گذاشتم رو بلند گو و دادم دستش که کیهان گفت:

-الو...

کاظمی : -سلام آقا من رسیدم، ماشین و دیدم خودتون کجایید؟!

حواسم پیش صحبت های کیهان بود و نگاهم به کاظمی که با گوشی حرف میزد و هی دور ماشین میچرخید و گاهگاهی دستی روش میکشید تا یه وقت خط و خشی روش نیفتاده باشه!!

پولدارا همینن دیگه هرچی داشته باشن باز حریصن...

تو همین فکر بودم که کیهان تک سرفه ای کرد و گفت:

-خب من همین اطرافم قشنگ دور و ورتو ببین یه دختر بچه داره
واست دست تکنون میده، من اونجام!!!

چشمام گرد شد و با خودم گفتم:

+الان دختر بچه با من بود؟! من با ۱۶ سال سن شدم بچه؟!
الان حقش نیست بزنم اونطرف سرشو من بشکونم؟!!

برگشتم یه طور بد نگاهی بهش انداختم که اشاره کرد واسه
کاظمی دست تکنون بدم!!

پوفی کشیدم و چندش نگاهمو ازش گرفتم و شروع به دست
تکون دادن شدم که بعد از چند لحظه بلاخره منو دید و فوری
پشت تلفن گفت:

-دیدم دیدم، الان میام!!!

908.8K

13:49

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 19

کوله ام و از رو زمین برداشتم و روی دوشم انداختم که کاظمی
خودشو بهمون رسوند...

آروم زیر لب سلام گفتم که با سر جوابمو داد و بعد سرشو سمت
کیهان چرخوند و با دیدن قیافه ی خونیش شوک شده رفت
نزدیکشو صورتشو با دست قاب گرفت و ترسیده گفت:

-کیهان پسر چیشده؟!
چه بلایی سر خودت آوردی؟!
باز دعوا گرفتی؟!

کیهان کلافه گفت:

-حوصله ی توضیح دادن ندارم... فقط به بابا چیزی نگو
الانم کمکم کن تا ماشین بریم سرم گیج میره!!

فوری سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و زیر کتفشو گرفت و با
هزار زحمت بلندش کرد!!

آروم آروم به سمت ماشین حرکت میکردن و منم عین جوجه ها
دنبالشون میرفتم!!

به ماشین که رسیدیم کیهان روی صندلی جلو نشست و منم در
عقب و باز کردم و اومدم بشینم که با صدای عصبی کاظمی یه
لحظه قلبم وایساد:

-شما دیگه کجا میای خانوم؟!

به لکنت افتادم و گفتم:

+م م من...

نتونستم حرفمو درست بیان کنم که کیهان گفت:

-بامنه!!

میخوام فعلا کنارم باشه!!

سرشو به صندلی ماشین تکیه داد و همزمان گفت:

-بشین پناه!!!

کاظمی نیم نگاهی بهم انداخت و بعد با اخم گفت:

-باشه!!!

پس یه چند دقیقه بمونید من الان میام!!

کیهان: -کجا میری؟!

بدون اینکه جوابش و بده همزمان که داشت در ماشین و
میبست گفت:

-زود میام!!

نفس عمیقی کشیدم و کوله ام بغل کردم و چونه ام روش
گذاشتم!!

امروز اولین روز مدرسه ی جدیدم بود و همین اولش غیب خورده
بودم...

نگاهی به ساعت مچی داخل دستم انداختم ، هول هوشه
10 صبح بود و پس حتما تا الان به مامانم زنگ زدن و گفتن که
نرفتم مدرسه و اونم کلی نگران شده!!
چشمام و با درد بستم و تو دلم گفتم:

+ای تو روح عسل!!

چه دردسری برام ساختی!!

چند دقیقه ای غرق تو افکارم بودم که با صدای کاظمی چشمام و
باز کردم:

-خب تموم شد...

یه کیسه ی سیاه دستش بود اومد بزاره تو داشبورد که کیهان
کنجکاو پرسید:

-این چیه دستت؟!

ویرایش شده

927.1K

13:49

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت20

کاظمی خنده ی چندشی کرد و گفت:

-مدرک!!

با تعجب نگاهشون میکردم که کیهان عصبی کیسه رو از دستش
کشید و همزمان گفت:

-یعنی چی؟! مدرک چی?!

داخل پلاستیک و نگاهی کرد و با اخم لب زد:

-این چیه?!

کاظمی: -یه سنگ خونی کنارتون افتاده بود گفتم بردارمش شاید
به درد بخوره !!!

وحشت زده آب دهنمو قورت دادم و به کیهان نگاه کردم که
عصبی گفت:

-اینکارا چیه؟! یه سنگ به چه دردی میخوره?!

کاظمی نگاهی به من انداخت و بعد رو به کیهان لب زد:

-شاید به سرتون ربط داشته باشه...

باحرفی که زد از ترس دست و پام شروع به لرزیدن کرد، قطعا رو
اون سنگ اثر انگشت عسل بود و مطمئنم کاظمی ام اونقدر زرنگ
هست که با یه روشی سنگ و برداره تا چیزی از روش پاک
نشه!!!

وایییییی تو چه هچل بزرگی افتادم خدا...

کیهان پوزخندی زد و شیشه ی ماشین و پایین داد و سنگ و انداخت بیرون و همزمان گفت:

-به جای کارآگاه بازی سریع تر روشن کن بریم سرم درد میکنه!!

داشتم از آینه کنار قیافه اشو نگاه میکردم که قبل از اینکه شیشه رو بالا بده متوجه من شد و با لبخند چشمک ریزی به قیافه ی ترسیدم زد تا بهم نشون بده نگران چیزی نباشم....

با اینکارش ته دلم قرص شد و زیر لب خداروشکر کردم ،که کیهان با خنده رو به کاظمی که مات داشت نگاهش میکرد گفت:

-چیه پس چرا وایسادی هنوز؟! یالا...

کاظمی پوفی کشید و با حرص ماشین و روشن کرد و حرکت کردیم سمت بیمارستان!!

ویرایش شده

921.1K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 21

ده دقیقه ای تو مسیر بودیم و آهنگ ترکی ملایمی هم پخش
میشد!!!

هیچکس هیچ حرفی نمیزد و سکوت عجیبی کل فضا رو پر کرده
بود!!

به کاظمی نگاه کردم هنوز اخمالو بود و انگار نمیخواست روی
خوشش و بهمون نشون بده...

کیهانم که سرشو به صندلی تکیه داده بود و یه دستمال هم تو
دستش بود که هر چند دقیقه یبار خون روی پیشونیش و پاک
میکرد!!

بیخیال پوفی کشیدم و سرم و به شیشه ی ماشین تکیه دادم و
به خیابون نگاه کردم و با خودم گفتم:

+با چه بهونه ای الان جواب مامانم و بدم؟!
بهش بگم کجا بودم؟! با کی بودم؟! چرا مدرسه نرفتم؟!
مطمئن بودم دلیل های چرت و پرتتم قانعش نمیکرد و باید دنبال
بهونه ای باشم که اونقدر محکم باشه تا بهم حق بده!!!

-پناه؟!

با شنیدن صدای کیهان فوری سرم و بلند کردم و گفتم:

+بله؟!

-خوبی؟! حواست کجاست؟!

سردرگم نگاهش کردم و گفتم:

+ خوبم چیزی شده؟!

کیهان بهت زده گفت:

-چندباری صدات کردم ولی حواست نبود، خواستم بگم رسیدیم
میتونی پیاده شی!!!

+کجا رسیدیم؟!

با این سوالم کاظمی عصبی یه چیز زیر لب گفت که درست
متوجه نشدم و فوری از ماشین پیاده شد...

گنگ به کیهان نگاه کردم که با دستمال پیشونیشو پاک کرد و گفت:

+بیمارستان، ولی میخوای تو نیای؟! تو ماشین بمونی تا ما بیایم؟؟

با آوردن اسم بیمارستان تازه دوهزاریم جا افتاد و فوری گفتم:

+نه نه میام، ببخشید فکرم درگیر بود حواسم نبود!!

بدون اینکه هیچ حرف دیگه ای بزنه سری تکون داد و باهم دیگه از ماشین پیاده شدیم!!

کیهان نمیتونست درست رو پاهاش وایسه و در ماشین و نگه داشته بود تا یه وقت سرش گیج نره و بیفته!!!

نگران دوباره ازش پرسیدم:

+حالتون خوبه؟!

-خوبم!!

+خوب بنظر نمیاید...

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-جدی؟!-

با بغض سری به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد:

-حالم بد باشه واسه تو خوبم ، پس نگران نباش!!-

با حرفش یه طوری شدم اما ظاهرمو حفظ کردم که عصبی گفتم:

-این مرتیکه کجا رفت باز؟!-

به دور اطرافم نگاهی کردم ،کاظمی اونور خیابون مشغول سیگار کشیدن بود...

با دست اشاره کردم و گفتم:

+اون سمت خیابون هستن!!-

کیهان پوفی کشیدو دوباره داخل ماشین نشست و شروع کرد به بوق زدن طولانی که بلاخره کاظمی متوجه ی ما شد و فوری سیگار و یه گوشه پرت کرد و اومد نزدیک و دست کیهان و گرفت و سه

تایی رفتیم داخل بیمارستان!!!

871.1K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت22

روی صندلی انتظار نشسته بودیم تا دکتر بیاد!!!

کوله ام و بغل کرده بودم و به روبه روم زل زده بودم و همچنان

دنبال یه بهونه بودم که به مامانم بگم، اما نچ هیچی پیدا

نمیکردم که بدرد بخوره!!

هرچی بگم بی فایده اس و ضایع میشم..

نمیدونم شاید باید راستشو بگم اصلا...

بدجوری گیجم خدایا خودت کمکم کن!!

تو همین فکر بودم که صدایی رشته افکارمو پاره کرد:

-به به آقا کیهان!!

همونطوری به مرد میانسال و قد بلندی که روپوش سفید پوشیده

بود نگاه میکردم که کیهان لبخندی زد و یکم تو جاش جابه جا

شد و گفت:

-به به آقا عماد!!

آقاهه که فهمیده بودم اسمش عماد و از قضا دکترم هست یدونه
زد رو شونه ی کیهان و گفت:

-چه بلایی سر خودت آوردی پسر؟!

نگاهی به سرش انداخت و ادامه داد:

-اوه اوه چه زخمی ام شده!!

کیهان تک خنده ای کرد و گفت:

-داش این حرفا چیه یه خراش کوچیکه دیگه!!
حالا پیاز داغشو زیاد نکن شما!!

عماد گفت:

-آره ولی خراش کوچیکت باید پانسمان شه، میتونی راه بیای بریم
تا اتاق پانسمان یا کمکت کنم؟!

کیهان گفت:

-آره داداش تو برو منم چند دقیقه دیگه میام!!

عماد سری تکون داد و رفت، که کیهان رو به کاظمی لب زد:

-سوییچ ماشین و بده!!!

کاظمی سوالی نگاهش کرد و گفت:

-سوییچ لاماری؟!

کیهان: -آره!!

کاظمی: -برای چی آقا؟!

کیهان پوفی کشید و گفت:

-برای اینکه من با همین ماشین برمیگردم خونه، توام برو ماشین نازنینمو از وسط خیابون بردار ببر نمایشگاه بعد خودم میام اونجا تحویل میگیرم ازت!!

کاظمی نگران گفت:

-میتونید رانندگی کنید بعد؟!

کیهان سری تکون داد و گفت:

-آره حالم خوبه!!

کاظمی آهی کشید و سوییچ و دست کیهان داد و از جاش بلند شد و اومد بره که کیهان گفت:

-اول کمک کن تا اتاق عماد بریم بعد برو!!

کاظمی چندی نگاهی به من انداخت و با لج گفت:

-چشم!!

گنگ نگاهش کردم و با خودم گفتم:

+حالا این پیری برای من چرا انقد قیافه میگیره؟!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و از جام بلند شدم و دنبالشون رفتم!!

866K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |

#سالیوان من:sparkles:

#پارت 23

وارد اتاق شدیم و زیر لب سلام گفتم که انگار دکتر تازه متوجه ی
من شد و گفت:

-عه این دختر کوچولو با شما بود؟!!

با شنیدن این کلمه انقدر کفری میشدم که اگه صدتا فحش بهم
میدادن دردش کمتر بود!!

لبخند چندشی زدم و رفتم رو صندلی نشستم ، کیهان که متوجه
حرصی شدنم شده بود با خنده گفت:

-آره داش ، با منه!!

عماد از جاش بلند شد و با خوشرویی گفت:

-به به حال شما چطوره؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

+ممنون خوبم!!

سری تکنون داد و گفت:

-اسمت چیه؟!

اومدم جواب بدم که کیهان عصبی گفت:

-پناه!!

عماد نگاهشو ازم گرفت و رو به کیهان گفت:

-آها!!!

کیهان اخماش تو هم رفته بود و انگار از اینکه عماد اسم منو پرسیده عصبی شده، ولی خب چیه مگه؟! یه سوال بود دیگه...

بیخیال شونه ای بالا انداختم که کاظمی رو به کیهان گفت:

-خب آقا دیگه کاری با من ندارید؟!

کیهان کلافه گفت:

-نه میتونی بری!!

860.8K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت24

بلاخره بعد از یه تایم کوتاه کار پانسماں کیهان تموم شد و اومد از
صندلی بلند شه که عماد فوری گفت:

-وایسا وایسا ، بلند نشو...

کیهان سوالی نگاهش کرد که ادامه داد:

-همینجا بشین یه سرمم واست بزنم فشارت اوکی شه!!
سرت گیج میره بخاطر اینه که فشارت پایینه!!

کیهان فوری گفت:

-نمیخواد داش ، الان حس میکنم حالم بهتره!!

عماد اخمی کرد و گفت:

-احتیاط شرط عقله..

کیهان دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-حرف حرف شماست!!

عماد تک خنده ای کرد و گفت:

-آفرین پسر خوب!!

حالا میشینی یا دراز میکشی کدوم راحت تری؟!

کیهان: - همینطوری راحتم بزن تموم شه بره!!

عماد سری تکون داد و همزمان که داشت سوزن و وارد رگ کیهان میکرد گفت:

-نیاز نیست سرم کامل وارد بدنت شه!!

تا نصفش بره اوکیه!!!

برگشت سمت منو ادامه داد:

-این سرم هر وقت نصف شد بیاد دنبالم تا پیام درش بیارم
باشه؟!

هول شده گفتم:

+باشه چشم!!

عینکشو از روی چشماش برداشت و داخل جیب روپوش
پزشکیش انداخت و گفت:

-خب من دیگه برم به کارم برسم، فعلا تا بعد!!

بعد از رفتن عماد باز من وقت خالی گیر آورده بودم و داشتم
بهونه های مختلف و توی ذهنم مرور میکردم و واکنش مامانمو
حدس میزدم که صدای کیهان رشته افکارمو پاره کرد:

-به چی فکر میکنی؟!

دیگه تنهایی فکر کردن جواب نبود و بهتر بود این موضوع و با
کیهانم در میون بزارم شاید دوتایی عقلمون به یه جایی رسید،
پوفی کشیدم و نگران گفتم:

+راستش دارم فکر میکنم با چه بهونه ای برم خونه!!!

چشماشو ریز کرد و آروم گفت:

-بهونه واسه چی؟!

+بهونه برای اینکه چرا امروز نرفتم مدرسه و نمیدونم جواب
مامانمو چی بدم...

خونسرد لب زد:

-آها!!

857.7K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت25

همین؟! فقط آها؟! منو باش خیر سرم میخواستتم باهاش
مشورت کنم ، ولی انگار اصلا واسش مهم نیست!!
ولش باید یه خاکی خودم تو سرم بریزم از کسی واسه من آبی
گرم نمیشه!!

باز داشتم برای خودم فکر میکردم که گفت:

-به مامانت بگو تو خیابون از یکی یه چی دزدیدم تا الان درگیر اون
بودم ولم نمیکرد!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+پناه دزد باشه؟!

قیافه اشو یه طور بامزه ای کرد و گفت:

-آره دیگه!!

+خوبه بعد بنظرتون باور میکنه؟!

با خنده جواب داد:

-چرا نکنه؟!

قرار نیست دروغی بگی که!!

بهت زده گفتم:

+یعنی چی دروغ نیست ، مگه من چیزی دزدیدم که انقدر راحت میگید؟!

جدی گفت:

-اره از من دزدیدی!!

با ترس گفتم:

+ب ب ب بخدا من به چیزی دست نزدم چیزی از ماشینتون برنداشتم به جون مامانم!!

تکه خنده ای کرد و با لحن مهربونی گفت:

-من گفتم از ماشین دزدیدی؟!
گفتم از من...

مات شده بودم این یارو چی داره میگه؟! الکی الکی مسئله دار
نکنه منو...
آروم گفتم:

+ببخشید اونوقت من چیو از شما دزدیدم؟!

تو چشمم زل زد و شیطان لب زد:

-قلبمو!!

859K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 26

منظورشو فهمیده بودم اما یه طوری رفتار کردم که مثلا نفهمیدم ،
الکی...

داشتم از خجالت آب میشدم و با حفظ خونسردی گفتم:

+ببخشید متوجه ی منظورتون نشدم!!

یعنی چی قلب شمارو دزدیدم؟!

تک خنده ای کردم و گفتم:

-چیز مهمی نبود ، حالم خوب نیست زیاد شر میگم، جدی نگیر...

به سرُم اشاره کرد و ادامه داد:

-اینم نصفش رفته‌ها برو به عماد بگو بیاد درش بیاره این وامونده
رو...

سری به نشونه‌ی تایید تکون دادم و از جام بلند شدم اومدم
برم که گفت:

-پناه؟!

برگشتم سمتشو سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-فکر کنم بهونه‌ای که قراره به مامانت بگی و پیدا کردم!!

با ذوق نگاهش کردم و گفتم:

+جدی میگید؟!
چی؟!

سری تکون داد و گفت:

-آره، اما فعلا برو عمادو بیار بعد میگم!!

بدون اینکه چیزی بگم از اتاق زدم بیرون ، داشتم داخل راهرو راه

میرفتم و یهو به خودم اومدم و گفتم:

+خب الان من باید عماد و کجا پیدا کنم؟!
فامیلیشم که نمیدونم!!

پوفی کشیدم و با چشم دنبال یه پرستار گشتم تا بتونم ارزش
کمک بگیرم و از شانس خوبم فوری یکیشونو پیدا کردم و دوییدم
سمتش و گفتم:

+خانوم خانوم ببخشید!!!

پرستاره یه جوری که انگار من ارث باباشو خوردم برگشت سمتمو
و با لحن بدی گفت:

-بله؟!

آروم گفتم:

+ببخشید اتاق دکتر عماد کدوم سمته؟!

یه تای ابروشو بالا انداخت و طلبکارانه گفت:

-عماد؟!

+بله!!

دستشو به کمرش زد و با تیکه گفت:

-دکتر ارجمند، تکرار کن دهنت عادت کنه!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+خب اوکیه، الان میشه بگید اتاقشون کجاست؟!

-چیکارش داری؟!

والله این دختره چرا اینطوریه؟! به تو چه که من چیکارش دارم
زنیکه؟!

ریز خندیدم و با خودم گفتم:

+یا رو عماد کراشه یا دوست دخترشه که انقدر حساس شده
روش!!

البته اصلا به من چه؟!

لبخند مسخره ای تحویلش دادم و گفتم:

+من کار ندارم، بیمارم باهاشون کار داره!!

جوری که انگار خیالش راحت شده باشه که چیزی بین منو عماد نیست یکم لحنش آروم تر شد و گفت:

- آها، خب انتهای راهرو دست چپ اتاق ۲۱۱!!

864.8K

13:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت 27

بدون اینکه دیگه چیزی بگم به سمت آدرسی که داد رفتم و اتاقشو پیدا کردم!!!

پشت در وایسادم و نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم و باشنیدن صدای بم و بلندش که گفت بفرمایید داخل، نفس حبس شده امو بیرون دادم و در و باز کردم!!!

با دیدنم لبخند دندون نمایی زد و گفت:

-عه خانوم کوچولو تویی، چیزی شده؟!

اه اه مرتیکه ی اسکل، مثلاً الان فکر کرده خیلی بامزه است؟!
نمیدونم چرا ولی با اینکه چندتا کلمه بیشتر باهم حرف نزده
بودیم ولی ازش متنفر بودم!!!

نگاهمو از قیافه ی چندانیشش گرفتم و یهو چشمم به میزش خورد
و کنجکاو به دستمال کاغذی های مچاله شده زیادی که روش بود
و لپ تاپی که روشن بود نگاه کردم و با فهمیدن اینکه بله اقا
داشته چیز میکرده با خودم گفتم: شت خیر سرش دکتر مملکته
خجالت نمیکشه از این کارا میکنه!!!

دونه دونه دستمال هارو بر میداشت و داخل سطل آشغال زیر
پاش مینداخت و وقتی دید من ساکتم گفت:

-زبونتو موش خورده؟!

به زور جلوی خندمو گرفتم تا سوتی ندم و گفتم:

+امممممم چیزه....سُرُم کیهان نصف شد برای همون اومدم
دنبالتون...

چشماشو ریز کرد و گفت:

-سرُم؟!

+بله خودتون...

خارشی به سرش داد و نداشت بقیه حرفمو بزnm و گفت:

-آها یادم اومد!!

یکم کار دارم بعدش میام!!

سری تکون داد و گفتم:

+باشه پس من میرم!!!

اومدم از در بیام بیرون که فوری با صدای بلند گفت:

-نه وایسا، باهم بریم!!

846K

13:56

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 28

به ناچار قبول کردم و همونجا کنار در وایسادم تا کارش تموم شه!!

تموم دستمال هارو از روی میز جمع کرد و لپ تاپو خاموش کرد و گذاشت داخل کشو و یه نگاهی به دور اطرافش انداخت و وقتی مطمئن شد همه چی حله رو به من گفت:

-خب بریم!!

سری تگون دادم دوتایی باهم از اتاق زدیم بیرون!!

داخل راهرو رو در حرکت بودیم و از عمد من چند قدم عقب تر ازش راه میرفتم!!!

انقدر ازش بدم میومد که به مسیر ۲۰ متری برام ۲۰۰ متر طول کشید و بلاخره رسیدیم!!

به محض وارد شدنمون کیهان عصبی رو به من لب زد:

-چرا انقدر دیر کردین؟!

بہت زدہ گفتم:

+آقای دکتر کار داشتن یکم طول کشید!!

همونطوری با تیکه گفت:

-آقا!!!! ای دکتر کار داشتن؟!
خب تو کہ کار نداشتی داشتی؟! تو چرا زودتر نیومدی?!

اومدم چیزی بگم کہ عماد پرید وسط صحبتمو گفت:

-داداش چتہ؟! چرا انقدر عصبی میشی?!
نخوردہ دوست دخترتو کہ...

کیهان عصبی تر رو بہ عماد گفت:

-داداش بحث اینا نیست من پناہ و بین یہ گردان پسرہ بفرستم
بہش اعتماد دارم...
ولی خب از بچگی باتوام بزرگ شدم!!

پوفی کشید و زیر لب آروم ادامہ داد:

-ذات تو میشناسم دیگه...

گنگ نگاهش میکردم، این پسره چرا یه طوری حرف میزنه انگار با
من نسبتی داره؟!

چه لزومی داره انقدر غیرتی بشه روم؟!
چرا وقتی عماد گفت دوست دخترت تکذیب نکرد؟!

پوفی کشیدم که صدای عماد رشته ی افکارمو پاره کرد:

-چیزی گفتی کیهان؟!

کیهان عصبی تر غرید؛

-نه....

به دستش اشاره کرد و گفت:

-باز کن این کوفتی و تموم شه بره!!!

به حدی عصبی بود و با خشم نگاهم میکرد که حتی جرئت نکردم
بهونه ای که برام پیدا کرده بود تا به مامانم بگم و بپرسم!!!

850.4K

13:56

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐾
#پارت 29

سرم پایین بود و با انگشتام بازی میکردم و به این فکر میکردم
که چطوری ازش بپرسم که کیهان گفت:

-خب تمومه؟!

عماد آروم گفت:

-آره دیگه اگه حالت اوکیه میتونی بری!!

داشتم نگاهشون میکردم که کیهان آستین لباسشو کشید پایین
و ژاکتشو از رو تخت برداشت و یه جورایی انگار آروم شده بود و
رو به عماد گفت:

-یه کار دیگه هم باید واسم بکنی...

عماد سوالی نگاهش کرد و گفت:

-حتما، چیکار؟!

کیهان نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-میخوام بدی پای پناه و گچ بگیرن!!!

با تعجب و بلند داد زدم:

+چییییی؟! گچ چرا؟!+

عماد هم با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود گفت:

-داداش ناموسا بکش بیرون ،حالا ده دقیقه دیر اومدیم چرا
میخوای دختره رو تنبیه کنی؟!+

کیهان با حرص چشماشو بست و دستاشو به نشونه ی تسلیم
بالا برد و گفت:

-اگه اجازه بدید من حرفمو تموم کنم ممنون میشم...

رو به من ادامه داد:

-تو مگه دنبال بهونه واسه مامانت نبودی؟!+

سرمو تکون دادم و گفتم:

+چرا خب ولی چه ربطی به گچ داره!؟

-خب پاهاتو گچ میگیره و من تورو تا خونه اتون میرسونم و به مامانت میگیم که با من تصادف کردی و پاهات شکست!!

+نه نه اصلا بهونه ی خوبی نیست...

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-چرا؟! کجاش مشکل داره!؟

نمیدونستم چطوری واسش توضیح بدم، فکرش خوب بود و مامانم حتما باور میکرد ولی یهو مامانم حرف از دیه میزد من چیکار باید میکردم؟! همیشه بزنیم سر یارو و بشکونیم دیه ام ازش بگیریم که...

اومدم چیزی بگم که انگار عماد مغزمو خوند و گفت:

-نمیخوام دخالت کنما، ولی از حرفاتون یه چیزایی فهمیدم و میخوام فقط نظرمو بگم... بعد اونوقت مامانش بخواد شکایت کنه یا دیه بخواد چی؟!

کیهان فوری گفت:

-آره پناه؟! مشکل توام همینه؟!

بدون اینکه چیزی بگم سرمو پایین انداختم که ادامه داد:

-خب اینکه اصلا اشکالی نداره ،دیه میدم!!

فوری با جیغ گفتم:

+نههههههه!!

اگه مامانم این درخواست و ازتون بکنه بعد من نمیتونم پولشو
بهتون برگردونم!!

کیهان یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- مگه من حرفی از اینکه بعد برگردونی زدم؟!

اومدم باز چیزی بگم که حرفمو قطع کرد و گفت:

-هییس شو بچه...

845.2K

13:56

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت30

باز اومدم مخالفت کنم که اومد نزدیکم و انگشت اشاره اشو روی لبام گذاشت و گفت:

-گفتم ساکت... عادت ندارم رو حرفم حرف بیاد، باشه؟!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که رو به عماد ادامه داد:

-ایلا دیگه، چرا وایسادی؟!

عماد بیخیال شونه ای بالا انداخت و نگاهی به من کردو به صندلی اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین!!

به سمت صندلی رفتم و روش نشستم که عماد گفت:

-خب من برم وسایلاشو آماده کنم و یکی ام بیارم کمکم کنه!!

کیهان فوری گفت:

-اوکیہ فقط سریع!!

بعد از رفتن عماد، کیهان با شصت دستش شقیقه هاشو ماساژ داد و گفت:

-فکر کنم نیکوتین مغزم کم شده!!!

پاکت سیگارشو در آورد که بهت زده گفتم:

-داخل بیمارستان سیگار کشیدن ممنوعه!!

بهم نگاه کرد و چشمک ریزی زد و گفت:

+آره ولی نه برای پسر رئیس بیمارستان..

اوه شت يعنى بیمارستان واسه باباشه؟! برگام مگه چقدر
يولدارن؟!

خدااااپاا هر بار په چي ميښنم برگام ميريزه!!!

سیگار و روی لباس گذاشت و اومد با فندک روشنش کنه که

گفتم:

+درسته، ولی آدما نباید از موقعیتش سو استفاده کنه ، برای
بقیه بیمارا ضرر داره!!

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-خیلی زبون داریا جوجه.
باشه هرچی تو بگی نمیکشم...

لبخندی زدم و با خجالت سرم و پایین انداختم که در باز شد و
عماد و همون پرستار بد اخلاقه با کلی تجهیزات وارد اتاق شدن!!

با دیدن اون همه وسایل ترسیده آب دهنمو قورت دادم که کیهان
متوجه شد و اومد نزدیکم و کنار گوشم آروم لب زد:

-نترسیا چیزی نیست!!

سری تکون دادم که عماد گفت:

-خب پناه خانوم پاچه ی یه پاتو بده بالا که شروع کنیم!!

اومدم شلوارمو بکشم بالا که کیهان گفت:

-نه نه وایسا ببینم!!
نمیتونی رو شلوار گچ بگیری واسش؟!

با این حرفش همه زدیم زیر خنده که عماد گفت:

-نه نمیشه بده بالا!!

کیهان عصبی گفت:

-نه!!

بگو یه دکتر دیگه بیاد!!

عماد پوفی کشید و گفت:

-باشه اگه دوست نداری من انجام بدم میگم دکتر فرامرزی بیاد
واسش گچ بگیره!!

کیهان یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-فرامرزی؟! چیه فرامرزی؟! اسمش چیه؟!

عماد : - کامران فرامرزی!!

کیهان: -نچ!! دکتر خانوم نداره اینجا؟! بگو اون بیاد...

عماد ناباور به حرفای کیهان گفت:

-داداش حالت خوبه؟! دکتر محرمه!!

کیهان خیلی جدی گفت:

-بگو دکتر خانوم بیاد همین الان!!

عماد عصبی نفسشو بیرون داد و روبه پرستار بداخلاقه گفت:

-خانوم فرخی لطفا برید دکتر شعبانی و بیارید کار ایشونو انجام بده!!

پرستار فوری چشمی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد!!!

ویرایش شده

853.6K

13:56

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 31

سکوت عجیبی توی اتاق حاکم بود و هیچکسم قصد شکوندشو
نداشت تا بلاخره پرستار محکم درو باز کرد و نفس نفس زنان
داخل شد و گفت:

-دکتر شعبانی نبودن!!

عماد: -خب میرفتی دنبال دکتر رستمی!!!

همونطور که داشت نفس نفس میزد گفت:

-اتفاقا رفتم ایشونم رفتن مطب خودشون!!

عماد شونه ای بالا انداخت و روبه کیهان گفت:

-چیکار کنم؟! بگم دکتر فرامرزی بیاد؟!

کیهان عصبی پوفی کشید و گفت:

-نمیخواه، خودت دست به کار شو!!!

عماد سری تکون داد و رو به من لب زد:

-خب پاچه هاتو بده بالا!!!

کتونیمو در آوردم و شلوار پای راستمو بالا دادم که عماد مشغول کار شد!!!

ده دقیقه ای بود که داشتن پامو گچ میگرفتن که کیهان عصبی گفت:

-ای بابا انقدر دست نزن به پاش!!!

عماد عصبی تر داد زد:

-دست نزنم چطور گچ بگیرم ها؟!

کیهان: -اوکی سعی کن کمتر دست بزنی!!
اصلا بده خانوم فرخی بگیره!!

فرخی: -من پرستارم پزشک نیستم!!

عماد عصبی گفت:

-خفه شو کیهان ، هی هیچی نمیگم!!

نمیدونم چرا ولی از کاراش خندم میگرفت و به زور جلوی خودمو
میگرفتم تا وا ندم!!

یعنی واقعا منظورش از این حرفا چیه؟!
مگه میشه آدم با یه تصادف از یکی خوشش بیاد انقدر روش
حساس شه؟!

اونکه اصلا 1روزم نیست که منو میشناسه!!
یه جا کار میلنگه...

تو همین فکرا بودم که صداش رشته ی افکارمو پاره کرد:

-دست نزن بش!!

عماد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-کاری نکن به جای این پاشم بیام دهن تورو گچ بگیرم!!
بخدا قسم یه کلمه دیگه حرف بزنی همینطوری نصفه ول میکنم
میرم ، پس لال شو!!

مثل اینکه این لحن عماد جواب بود و دیگه تا اتمام کار هیچ
حرفی از سمت کیهان شنیده نشد و پامو کامل گچ گرفتن!!!

847.5K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت32

بعد از اینکه کارم تموم شد با ویلچر به سمت ماشین حرکت کردیم و با کمک کیهان داخل ماشین نشستیم!!

ساعت نزدیک 14 بود و دلم ضعف میرفت و از صبح هیچی نخورده بودم، کاش زودتر برسم خونه و همه چی به خوبی تموم شه...تو همین فکر بودم که کیهان سوار ماشین شد و خندون گفت:

-خب خب بلاخره اینجا تموم شد الان بریم که خان هفتم و بگذرونیم!!

آهی کشیدم و آروم گفتم:

+امیدوارم درست پیش بره!!

قهقهه ای زد که یه لحظه سرش درد گرفت و آخی گفت و رو به من ادامه داد:

-درست پیش میره یعنی باید بره!!

واسه من چیزی نشد نداره!!

سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم که کیهان ماشین و روشن کرد و با صدای بلند گفت:

let,s go (بروبریم)

از حرکتی که زد لبخندی زدم و تو دلم گفتم:

+اصلا به قیافه ی عبوس و جدیش نمیخوره نمیخوره انقدر دیوونه باشه!!

یه چند دقیقه ای گذشته بود و طبق معمول به ترافیک همیشگی تهران برخورد کردیم کلافه به روبه روم نگاه میکردم و برای سرگرمی شماره پلاک ماشین هارو میخوندم که کیهان بلاخره این سکوت و شکست و گفت:

-راستی یه چیزی...

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد:

-از رفتارایی که امروز داشتم ناراحت که نشدی؟!
من منظور خاصی نداشتم یه وقت بد برداشت نکنی!!!

بهت زده گفتم:

+ببخشید متوجه منظورتون نمیشم!!!

کیهان سری تکون داد و به روبه روش خیره شد و گفت :

-همین وانمود کردم تو دوست دخترمی و روت حساسمو اینا رو
میگم...

ناراحتت که نکردم؟!

واقعا منظور خاصی نداشتم من خودم با یکی تو رابطه ام و
رفتارای امروزم بخاطر عماد بود!!

گنگ نگاهش میکردم و نمیدونم چرا ولی از حرفاش ناراحت شدم
و انگار نمیخواستم اینارو بشنوم!!!

سعی کردم خودمو کنترل کنم و گفتم:

+نه ناراحت نشدم ، یه جورایی خودمم متوجه شدم یه دلیلی
داره این رفتارتون!!!

لبخندی زد و بهم نگاهی کرد و گفت:

-تو دختر خوبی هستی تو همون نگاه اول شناختمت!!
از اونجایی که از بیشرفی عماد خبر دارم اگه وانمود نمیکردم
دوست دخترمی ممکن بود برای به دست آوردن و سواستفاده
کردن ازت هرکاری بکنه!!!

آروم گفتم:

+اهوم!!

تک خنده ای کرد که یه لحظه محو خندهاش شدم و دستی به
ریشاش کشید و گفت:

-ولی خب کسی تخم نداره به مال کیهان چپ نگاه کنه!!
برای محافظت از تو اینطوری رفتار کردم!!

ته دلم داشت آتیش میگرفت نمیدونم چرا واقعا ناراحت شده
بودم از حرفاش برای اینکه دیگه ادامه نده پریدم وسط حرفشو
گفتم:

+بله، درسته، متوجه شدم، دیگه نیاز به توضیح نیست!!!
ویرایش شده

837.5K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت33

نگاهم و ازش گرفتم و دوباره به خیابون دوختم و اونم دیگه
چیزی نگفت!!!

جو سنگین بود و دلم میخواست سریع تر از این ماشین کوفتی
پیاده شم!!

سکوت کل ماشین و پر کرده بود و تنها چیزی که شنیده میشد
صدای بوق ماشین ها بود که بلاخره کیهان پرسید:

-خونتون کجاست؟!

بدون اینکه نگاهش کنم آدرسمونو گفتم که کیهان آروم لب زد:

-چیزی شده؟!

+نه!!

-انگار ناراحتی!!

برای اینکه خودمو لو ندم فوری لبخند مسخره ای زدم و گفتم:

+نه ناراحت چرا؟!

فقط یکم استرس مامانمو دارم!!

با لحن مهربونی گفتم:

-بهت گفتم که بهش فکر نکن!!

من همه چیو درست میکنم خب بهت...

حرفش تموم نشده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد و کلافه
از روی داشبورد برش داشت و با گفتن کلمه ی ببخشید جواب
داد:

-بله!!!

یکم ولوم صدای گوشیش بالا بود و تونستم تشخیص بدم صدای
پشت تلفن خانومه و معلومه خیلی ام عصبی تشریف داره چون
فقط صدای جیغ جیغش می اومد....
شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:

+حتما دوست دخترشه زنگ زده داره غر میزنه که چرا از صبح
باهاش حرف نزده ، قربون صدقه اش نرفته و فلان...
البته به من چه...

کیهان ساکت بود اما دختره پشت گوشی داشت داد و بیداد
میکرد و از قیافه ی کیهان معلوم بود که اعصابش بهم ریخته و
یدفعه بلند داد زد:

- اه بس کن دیگ، خودم بعدا بهت زنگ میزنم..

باز پشت تلفن داشت صدای غر غر می اومد که کیهان پوفی
کشید و بدون هیچ حرف اضافه ای تماس و قطع کرد!!
ویرایش شده

832.1K

13:59

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی

:sparkles:🐱#سالیوان من

#پارت34

پوفی کشید و گوشی رو داشبورد پرت کرد!!!

راه باز شده بود و از ترافیک گذشته بودیم که کیهان سرعتشو
بیشتر کرد و به سمت خونمون حرکت کردیم!!

انقدر تند میرفت و بین ماشینا لایی میکشید که از ترس قلبم
داشت می اومد تو دهنمو بلند گفتم:

+وایییی تورو خدا میشه آروم تر برید؟!
من میترسم!!

قهقهه ای زد و گفت:

-چه چرا سرعت دوست نداری!!!

همونطور که وحشت زده به روم به روم نگاه میکردم با جیغ
گفتم:

+نه اصلا!!!

یکم سرعت ماشین و کم کرد که دستمو روی قلبم گذاشتم و
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آخیش داشتم سخته میکردما!!!

نامحسوس لبخندی زد و باهمون سرعت ملایم به راهمون ادامه دادیم!!

نزدیک کوچمون که شدیم ناخودآگاه ضربان قلبم شدت گرفت و دستام شروع به عرق کردن کرد!!!

استرس کل وجودمو گرفته بود و بدنم سرد شده بود که کیهان گفت:

-خونتون تو همین کوچه اس؟!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+آره آره اون در نارنجیه....

سری تگون داد و رفت داخل کوچه و روبه روی خونمون پارک کرد وگفت:

-خب رسیدیم!!

از ماشین پیاده شد و اومد در سمت منو باز کرد و کوله رو از دستم گرفت و گفت:

-میتونی بیای پایین؟!

سری تکنون دادم و از ماشین پیاده شدم!!!

چون داخل پاهام گچ بود درست نمیتونستم راه برم و با کمک
کیهان تا در خونه به زور خودمو رسوندم!!

به دیوار تکیه دادم که کیهان گفت:

-زنگ بزنم؟!

انقد استرس داشتم که حتی نمیتونستم حرف بزنم و فقط با سر
تایید کردم!!

فشردن زنگ آیفون مساوی شد با جواب دادن مامانم ، بنده ی
خدا انقدر ترسیده بود که فکر کنم کنار آیفون دراز کشیده بود و
با صدای آروم لب زد:

-بله؟!

کیهان تک سرفه ای کرد و گفت:

-سلام خوب هستید؟!

مامانم کلافه جواب داد:

-ممنون بفرمایید؟!

کیهان: - ببخشید امکانش هست یه تک پا تشریف بیارید
پایین؟!

مامانم مکثی کرد و گفت:

-کارتون چیه؟! اگه بازاریابی چیزی هستید باور کنید من الان
حوصله...

کیهان فوری حرفشو قطع کرد و گفت:

-نه نه ، پناه خانوم...

با شنیدن اسمم اینبار مامانم حرف کیهان قطع کرد و فوری گفت:

-پناه؟! وایسید الان میام...

بعد از تموم شدن حرفش فوراً گوشی و گذاشت که کیهان تک
خنده ای کرد و گفت:

-اوه اوه بنده خدا خیلی ترسیده...

برگشت سمتو ادامه داد:

-گامون زایید!!

825.5K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت35

لبخندی زدم و اومدم چیزی بگم که در باز شد و با قیافه ی عصبی
و نگران مامان مواجه شدم که فوری اومد نزدیکم و با صدای بلند
گفت:

-کجا بودی زلیل مرده من نصف عمر شدم.
اخه چرا انقدر بی درکی ، داداشت کم اذیتم....

یهو چشماش به پاهام خورد و حرفشو قطع کرد و با قیافه ای که
داشت از دلشوره فرو میریخت لب زد:

-چه بلایی سر خودت آوردی احمق؟!

کیهان تک سرفه ای کرد و آروم گفت:

-سلام!!!

مامانم که تازه متوجه کیهان شده بود برگشت و نگران بهش نگاه کرد و گفت:

-وایییی شما سرت چیشده؟!
اینجا چه خبرههه؟!

کیهان آروم لب زد:

-اگه اجازه بدید من بهتون توضیح بدم!!!

مامانم دستشو به کمرش زد و چپ چپ به من نگاه کرد که سرمو پایین انداختم و عصبی گفتم:

-میشنوم!!!

کیهان شروع کرد به گفتن داستان ساختگی تصادف و مامانم با وحشت داشت نگاهش میکرد و مثل اینکه نقشمون گرفت و باور

کرده!!

لعنت بهت کیهان یعنی یه جوری زبون میریخت که منی که
میدونستم الکیه ولی به خودم شک کردم که نکنه این شرو ورایی
که داره میگه واقعیه!!

ریز خندیدم که کیهان گفت:

-خلاصه این کل ماجرای امروز بود و من واقعا شرمنده ام!!
الانم طلب دیه هرچی داشته باشید رو جفت چشماتم تقدیم
میکنم!!!

مامانم اخمی کرد و گفت:

-ما گشنه ی پول نیستم پسرم!!
همین که سالمید خدا رو شکر...

با این حرفش محکم دستام و مشت کردم و بلند گفتم:

+ایوللللل!!

مامانم عصبی نگاهم کرد و گفت:

-چی ایول اینکه زدی پاتو شکوندی؟!

به کیهان نگاهی کردم که لبشو گاز گرفت و جوری نگاهم کرد که
حواسم باشه و ضایع نکنم و فوری برای اینکه فشارو آروم کنه
لب زد:

-باز من شرمنده ام!!

مامانم نگاهشو ازم گرفت و رو به کیهان گفت:

-دشمنت شرمنده!!

کیهان دست به سینه شد و مودبانه گفت:

-اگه با من امری نیست من برم؟!!

مامانم مهربون گفت:

-نه عرضی نیست بسلامت!!

کیهان سری تکون داد و بدون اینکه چیزی بگه سوار ماشینش
شد و بوقی زد واسمون و عین برق از جلومون رد شد که مامانم
سری از روی تاسف تکون داد و گفت:

-همینطوری رانندگی میکنن که عاقبت...

به پام اشاره کرد و ادامه داد:

-میشه این!!!

پوفی کشید و برزخ تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-میتونی راه بیای یا کمکت کنم؟!

شرمنده سرمو پایین انداختم که آهی کشید و دستمو گرفت و

باهم دیگه وارد خونه شدیم!!

820.5K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت36

#کیهان :

+من نمایشگاه رو میخوام فقط!!

بابام پوفی کشید و خودکار و روی میز پرت کرد و گفت:

-پسره ی خیره سر من میگم کارخونه و املاک و بگیر تو میگی
نمایشگاه فقط؟!

ارزش کدوم بیشتره؟!

نمایشگاه رو میدیم به کیسان به دختربازیش برسه!!!
توام که با عرضه ای از پس کارخونه و املاک بر میای، شیرینی
فروشی و بیمارستانم که مادر و خواهرت هستن...

عصبی دستی تو موهام کشیدم و گفتم:

+من فقط نمایشگاه رو میخوام بابا اوکی؟!
من از ۱۹ سالگی تو این نمایشگاه بزرگ شدم مثل بچم میمونه
ارزشش خیلی زیاده واسم ، املاک و بده کیسان بچرخونه اونجام
میتونه....

حرفم تموم نشده بود که گوشیم زنگ خورد و با دیدن شماره
فرناز لبخندی زدم و جواب دادم:

+به به سلامممم خانومممم!!

فرناز لوس جواب داد:

-کیهاننننن؟! کجایییییی!؟

بابام اومد حرفی بزنه که دستمو روی بلندگوی گوشی گذاشتم و
رو بهش لب زدم:

+ببخشید، ولی من حرفم عوض نمیشه فقط نمایشگاه رو
میخواهم...
الانم باید برم با اجازه!!!

بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه از نمایشگاه اومدم بیرون
ودوباره جواب دادم:

+خب فرناز خانوم حالت شما چگونه؟!
از دیشبه پیدا نیستیا نمیگی کیهان کجاست چیکار میکنه اصلا!...

823.4K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت37

صداشو آروم کرد و بی مقدمه گفت:

-دلم واست خیلی تنگ شده!!

با حرفش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست، فرناز تنها کسی بود که تو این روزا داشتم، حواسش بهم بود و برام وقت میذاشت!!

سکوت کرده بودم که پرسید:

-کیهان هستی؟!

با مهربونی جواب دادم:

+آره خوشگلم!!

آهی کشید و گفت:

-خوبی؟!

ساکت بودی فکر کردم رفتی!!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+نه فقط یه لحظه رفتم تو فکر همین!!

گنگ پرسید:

-فکر؟! فکر چی؟!

سری تکون دادم و با همه ی غروری که داشتم لب زدم:

+فکر اینکه چقدر خوبه که دارمت!!!

خنده ی دلنشینی کرد که از اینور گوشی دست و پام شل شد و گفتم:

+خب تعریف کن ببینم!!!
دیشب چطور بود خوش گذشت؟!

آروم گفت:

-هی بد نبود!!
تو چی دیشب خوب بود؟! خوش گذشت!!

سری تکون دادم و گفتم:

+منم بد نبود!!
ولی پیش تو بودم بیشتر خوش میگذشت!!

نظرته امشب ببینیم هنو؟!

فوری بدون مکث گفت:

-آره آره...

شیطون لب زدم:

+اوکیههههههه!!!

پس برو خودتو آماده کن واسم!!

ویرایش شده

821.2K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 39

خندید و با ذوق گفت:

-چششششششممم غذا چی دوست داری درست کنم؟!

+امممممم بزار فکر کنم!!!

نمیدونم شما هرچی درست کنی خوبه، اصلا هیچی درست نکن
میگیم از بیرون بیارن، میخواییم باهم خوشبگذرونیم نه اینکه تو
وایسی برام آشپزی کنی...

کلافه دندون قروچه ای کرد و با خنده گفت:

-وایییییی بگو دیگه لوس نشووووو!!!

با خنده گفتم:

+باشه بگم چی دوست دارم؟!

حرفی جواب داد:

-وایییی آره دیگه چرا انقدر کشش میدی!!

همونطور که داشتم از دکه ی کنار نمایشگاه سیگار میخریدم
گفتم:

+خب باشه اول از همه بگو خودت چی؟!
وعده ی غذایی حساب نمیشی؟!

از حرفام کلافه شده بود و به حالت زار گفت:

-کیهان تورو خدا اذیتم نکن دیگه!!

با خنده گفتم:

+آخه من تورو اذیت میکنم؟!
مگه نمیخوای غذای مورد علاقه امو درست کنی؟!

لوس گفت:

-آره خب!!!

با مهربونی گفتم:

+خب دیگه کلا مورد علاقه ی من تویی!!
میشه من به عنوان غذا شمارو بخورم؟!

سکوت کرد معلوم بود خجالت کشیده و نمیتونه حرف بزنه که با
خنده بلند گفتم:

+میشه فرناز خانوم؟!

هوم؟!

820K

13:59

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت40

فوری تند تند گفت:

-آره آره!!!

تک خنده ای کردم و لب زدم:

+ای جان ، همه چی تکمیل پس!!
یکی دوساعت دیگه پیشتم خانوم، اوکیه؟!

چند ثانیه ای موندم اما جوابی نشنیدم و آروم گفتم:

+الو؟!

باز منتظر موندم اما صدایی نیومد ، گوشه و جلوم گرفتم و
متوجه شدم تماس و قطع کرده، با خنده سری تکون دادم و
گفتم:

+توله سگ خجالت کشیده قطع کرده!!
امشب برنامه ها دارم برات...

گوشی و داخل جیبم گذاشتم و یه نخ سیگار روشن کردم و از
اونجایی که نمایشگاه تا خونه ام زیاد فاصله نداشت ترجیح دادم
یکم پیاده روی کنم!!!

پاییز اومده بود و هوا یکم خنک شده بود!!
آروم آروم راه میرفتم و کام های عمیق از سیگارم میگرفتم و تو
فکر این بودم که برای فرناز گل رز قرمز بگیرم یا سفید که با
صدای نا آشنایی که منو مخاطب قرار داده بود برگشتم سمتش:

-کیهان کیهان؟!

بهت زده به دختر بچه ای که روبه روم وایساده بود نگاه کردم و
سوالی پرسیدم:

+بامنی؟!

با پرویی آدامس داخل دهنشو تف کرد زمین و گفت:

-جز تو آدم دیگه ایم اینجا هست؟!

اخمی کردم و عصبی گفتم:

+اوکی، حالا میشناسمت؟!

825.5K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت 41

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم ولی فکر نکنم...

+خب، معرفی کن!!

-دلم میخواد معرفی کنما ولی...

حرفشو قطع کردم و عصبی گفتم:

+ببین بچه، من وقت ندارم ۶ ساعت وایسم اینجا تا تو حرف بزنی،
یا عین آدم خودتو معرفی کن یا راحت بکش برو...

اومد چیزی بگه که با شنیدن صدای بابام جفتمون برگشتیم و
دختره یهو مثل جن زده ها با ترس گفت:

-من باید برم!!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

+کجا؟! هنوز که...

انقدر وحشت زده بود که حتی منتظر نموند من حرفمو کامل کنم
و فوری ازم دور شد!!

متعجب به جای خالیش نگاه میکردم که با بوق های متعدد
ماشین نگاهمو سمت بابام چرخوندم که با دست اشاره کرد برم
سمتش!!!

با قدم های بلند به طرفش میرفتم و مغزم درگیر اون بچه بود...
چرا یهو با دیدن بابام اونقدر ترسید؟!
نکنه بابامو میشناخت؟!
از کجا میتونم دوباره پیداش کنم اصلا?!

به ماشین که رسیدم پوفی کشیدم و سوار شدم که به محض
نشستنم بابام پرسید:

-اون دختره کی بود؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+نمیدونم!!

چشمام و ریز کردم و ادامه دادم:

+ولی فکر کنم شمارو خوب میشناخت...

بابام دستپاچه فوری گفت:

-منو؟! چرا باید منو بشناسه؟!

هول شدن بابا و ترسیدن اون بچه حتما یه ربطی به هم داشتن و من باید این داستان و به وقتش پیگیر میشدم!!!

بابامو خوب میشناختم و اگه حس میکرد خطری تهدیدش میکنه پس صدرصد نابودش میکرد و ممکن بود به اون بچه آسیب برسونه پس برای اینکه بابام و مشکوک نکنم و خیالش و راحت کنم با خنده گفتم:

-نمیدونم شاید دوره گردی چیزی بوده ولش مهم نیست!!
حالا بابا اگه مسیرت همین سمته منو تا خونه برسون!!

809K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت42

سری تکنون داد و بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد!!
فضای ماشین مملو از سکوت بود و برعکش تموم فکر من
مشغول و درگیر اون دختر بچه...

که کی بود؟!

چی بود؟!

حرفی که میخواست بهم بزنه و نزد چه حرفی بود؟!

تو همین فکرا بودم که با بشکن بابا جلوی صورتم به خودم
اومدم و گفتم:

+جان؟!

بابا متعجب لب زد:

-کجایی پسر دو ساعته صدات میکنم!!

خارشی به سرم دادم و گفتم:

+چرا؟! چیزی شده؟!

با دست به بیرون اشاره کرد و همزمان گفت:

-رسیدیم ، نمیخوای بری خونه؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

+شت ببخشید اصلا حواسم نبود!!!

در ماشین و باز کردم و اومدم پیاده شم که بابام گفت:

-چیه نکنه عاشق شدی کله خر بابا؟!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+عاشق چیه مشتی؟!

من مثل خودت دیر دم به تله میدم!!

با خنده سری تکون داد و گفت:

-امشب خونه عمو اینا دعوتیم میای دیگه؟!
سارا از آمریکا اومده جشن گرفتن!!

اصلا حوصله اشو نداشتم ، اگه میرفتم باز میخواستن بحثای
قدیمی و بکشن وسط که آره عقد پسر عمو دختر عمورو تو آسمونا
بستن و از این چرت و پرتا...
سارا واقعا دختر خوبی بود، تحصیل کرده، خوشگل ، خانوم، اما ما
به درد هم نمیخوردیم!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+نه من نمیام، امشب خونه ی دوستم دعوتم!!

-حالا یه شب دوستاتو بیخیال شو با ما وقت بگذرون!!

دلم نمیخواست دست رد به سینه اش بزنم اما از طرفیم
نمیخواستم شبی که میتونم با کسی که دوستش دارم باشم و
هم از دست بدم!!

بین دوراهی بودم ولی چون فرناز یه پله از همه چی بالا تره فوری
گفتم:

+باشه یه وقت دیگه!!

من برم فعلا!!

بابا چون میدونست مرغم یه پا داره و حرفم حرفه دیگه اصراری نکرد و لب زد:

-فعلا مراقب خودت باش!!

ویرایش شده

802.1K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت43

بعد از رفتن بابا منم تند تند با قدمای بلند به سمت خونه حرکت کردم تا برای رفتن پیش دلبر آماده شم!!

به لابی برج رسیدم که مثل همیشه نگهبان با خوش رویی بهم سلام کرد!!

با سر جواب سلامشو دادم و وارد آسانسور شدم!!
از اونجایی که عاشق ارتفاع بودم از بین 10 طبقه ی برج واحد من

داخل طبقه ی 9 بود و خیلی از ویوش راضی بودم!!

وارد خونه شدم و بدون فوت وقت رفتم تا یه دوش بگیرم و
خستگی امروز و بشوره ببره!!

زیر دوش آب سرد بودم و داشتم برای خودم آهنگ میخوندم که
گوشیم زنگ خورد!!

ازوقتی با فرناز رفیق شده بودم عادت کردم گوشیمو با خودم
ببرم داخل حموم انقدر بهش معتاد بودم که نمیخواستم هیچ
پیام و زنگی و از دست بدم!!!

البته به گوشی نه ، به آدمی که توی گوشی هست اعتیاد دارم!!!

دستمو با حوله ی روی دیوار خشک کردم و با دیدن شماره ی
ناشناس چشمام و ریز کردم و لب زدم:

+این دیگه کیه؟!

پوفی کشیدم و ادامه دادم:

+ولش هرکی هست...

امروز برنامه فقط خودم و فرنازه هرچی جز این و باید حذف کنم!!

گوشی و سر جاش گذاشتم و دوباره به سمت دوش برگشتم که
باز گوشیم شروع به زنگ زدن کرد!!

بیخیال به ادامه ی کارم رسیدم که اینبار صدای مسیج پیامم در
اومد و کنجکاو رفتم سمتش تا ببینم کیه!!

دوباره گوشی و برداشتم و با دیدن پیامک نیشم باز شد:

-کیهان منم فرناز چرا جواب نمیدی؟!

797.2K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت44

بااینکه داشتم از سرما یخ میزدم اما شماره ی فرناز و گرفتم تا
باهاش صحبت کنم!!

دوتا بوق بیشتر نخورده بود که جواب داد:

-الو؟!

با مهربونی گفتم:

+سلام خوشگلم زنگ زده بودی؟!

-چرا جوابمو ندادی؟!

+حموم بودم!!

چیزی شده؟!

دلخور گفتم:

-نه میخواستم بگم زودتر بیای نمیتونم تا شب وایسم!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+چشم هرچی تو بگی!!!

راستی فرناز؟!

-جان؟!

+این شماره ی کیه؟!

-شماره ی خودمه دیگه!!!

+پس چرا من سیوش ندارم؟!

گنگ لب زد:

-چی؟! سیو نداری!!

یکم مکث کرد و زیر لب اخی گفت که صداشو شنیدم و گفتم:

+چپشده؟!

هول شده بود و انگار یه جای کار میلنگید فوری گفت:

-من برم فعلا کاری نداری؟!

این شماره ام پاکش کن!!

بهت زده گفتم:

+چرا؟!

مکثی کرد و گفت:

-اممم شماره ی دوستمه الان اینجاست با گوشی اون زنگ زدم!!!

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

+میگن دروغگو کم حافظه استا...

با اینکه عین روز برام روشن بود داره دروغ میگه ، با اینکه همین
یه کارش کلی سوال برام به وجود آورده بود اما خونسردیمو حفظ
کردم و گفتم:

+آها باشه!!

خواست همه چیو طبیعی جلوه بده و با خنده گفت:

-نبینم سیوش کنیا، میدونی که روت حساسم!!

+باشه عزیزم!!!

-میبینمت فعلا!!!

بدون اینکه دیگه چیزی بگم گوشی و قطع کردم و پرتش کردم یه
گوشه!!

برگشتم سمت دوش و انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم

چطوری خودمو شستم!!

امروز روز عجیبی واسم بود از یه طرف درگیر اون دختر بچه بودم
از یه طرف درگیر شماره ی ناشناسی که فرناز باهاش بهم زنگ زده
بود...

چرا باید شماره دیگه داشته باشه؟!
چرا اصلا باید بهونه بیاره و ازم مخفیش کنه?!

پوفی کشیدم و حوله ی تن پوش و پوشیدم و از حموم اومدم
بیرون!!!
789K
13:59

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت45

جلو آینه وایسادم و آخرین تافت و به موهام زدم و دستی روش
کشیدم!!

از درون داشتم داغون میشدم ، انقدر فرناز برام مهم بود که اگه
بفهمم دروغ یا خیانتی بهم کرده مطمئنم به فجیح ترین حالت
ممکن بگا میرم!!

خم شدم و توی آینه به چشمای خودم زل زدم و گفتم:

+آروم باش کیهان!!

پوفی کشیدم و تافت و روی تخت پرت کردم آخرین نگاه رو به آینه انداختم و اممم بد نشده بودم یه هودی شلوار ست مشکی با یه پافر سرمه ای روش ، موهامم به ساده ترین شکل ممکن استایل کرده بودم!!

گوشی و سوییچمو برداشتم و برق اتاق و خاموش کردم و رفتم بیرون!!!

وارد آشپزخونه شدم تا برای کنترل افکارم یه لیوان آب بخورم و همزمان شماره ی حامد و گرفتم، حامد یکی از دوستای دبیرستانم بود که الان نزدیک خونه ی فرناز گل فروشی داشت، چندتا بوق خورد که بلاخره جواب داد و معلوم بود سرش خیلی شلوغه:

-جانم داداش؟! (آقا اون رز هلندیا شاخه ای ۷۰تومنه)

+سلام داداش خوبی؟!!

-مرسی داش تو خوبی؟! (آقا به گلبرگاش دست نزن خب خراب میشه!!!)

تک خنده ای کردم و گفتم:

+داش اگه سرت شلوغه میخوای قطع کنی؟!

حامد مکثی کرد و گفت:

-نه داداش یه لحظه وایسا!!

رفت یه جای ساکت و دوباره جواب داد:

-خب در خدمتم!!

لیوان آب و یه سر بالا کشیدم و گفتم:

+داش یه باکس گل رز سفید و قرمز برام آماده کن پیام ببرم!!

حامد تک خنده ای کرد و گفت:

-حله داداش!!

این فرناز خانوم چیکار کرده با تو ، نمیشه با مام رل بزنی؟!

با خنده جواب دادم:

+شما چش مایی!!

با همون خنده گفت:

-مخلصم داش ، اوکی میکنم واست بعد بیا از رضا (شاگردش)
بگیر من یکم دیگه باید برم جایی کار دارم!!

+حله داش مرسی ازت ، فعلا!!

-فعلا!!

گوشی و قطع کردم از خونه زدم بیرون!!

789.8K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت46

سوار آسانسور شدم و دکمه ی پارکینگ و بسته شدن در و
همزمان باهم فشار دادم که بدون اینکه رو طبقه ای وایسه
مستقیم بره پارکینگ!!

برای اولین بار آینه ی آسانسور تمیز بود و گوشیمو در آوردم و با خودم گفتم:

+چه عجب ما یبار این آینه رو تمیز دیدیم، ایول حداقل ارزش استفاده کنم یه سلفی بگیرم!!

دوربین گوشی و تنظیم کردم و عکس گرفتن من همزمان شد با صدای بقول فرناز خانوم آسانسوری که گفت: پارکینگ

بعد از چند لحظه در باز شد و وارد پارکینگ شدم و به سمت ماشینم رفتم و نزدیکش که شدم دزدگیرش و زدم که صداش کل فضای پارکینگ و برداشت و صدامو شل کردم و گفتم:

+عا|||، جانننن ، ناله کن ک...

تک خنده ای کردم و رفتم داخلش نشستم و یکم نازش کردم و بوسه ای رو فرمونش زدم و گفتم:

+ لامصب غسل، غسل!!!

ریموت و زدم و تو همون هینی که منتظر بودم در کامل باز شه،
ادکلنمو از داشبور برداشتم و به سرتا پیام اسیری کردم و نفس

عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:

+امممم مامیا ماماسیتا دیور ساواژ مناسب تمامی فصول...

سری از رو تاسف برای خودم تکون دادم و از برج رفتم بیرون!!

ضبط و روشن کردم و ولوم و بردم بالا و بلند با آهنگ همخوانی
میکردم و تصمیم گرفته بودم به هیچی فکر نکنم و امشب و
حالشو ببرم!!

بعد از چند دقیقه به گل فروشی رسیدم و با دیدن رضا دوتا بوق
زدم که متوجه من شد و سطل آب و زمین گذاشت و فوری رفت
داخل و با باکس گل اومد سمتم!!

در سمت شاگرد و باز کرد و گل و روی صندلی گذاشت و همزمان
گفت:

-سلام عمو!!

لبخندی زدم و گفتم:

+حالت چطوره پسر خوبی؟!

لبخند شیرینی زد و نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

-عمو اسم این ماشینت دیگه چیه؟!

تک خنده ای کردم و لب زدم:

+مازراتی عمو، خوشگله؟!

دستی روی داشبورد کشید و با هیجان گفت:

-خیلی خوشگله ، من تا حالا مازراتی ندیده بودم عمو!!

دستی به سرش کشیدم و گفتم:

+الان باید برم کار دارم ، یه روز قول میدم پیام دنبالت باهم
بریم کلی دور دور باشه؟!

با ذوق دستی زد و گفت:

-جدی میگی؟!

سری تکون دادم و یه تراول ۲۰۰ تومنی از جیبم در آوردم و گرفتم
سمتشو لب زدم:

+آره عمو قول دادم بهت!!

الانم برو به کارت برس ، منم برم دنبال کارای خودم!!

پول و از دستم گرفت و روی چشماش گذاشت و همزمان گفت:

-خدا برکت بده بهت عمو، چشم فعلا!!

791.8K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 47

به خونه ی فرناز رسیدم و از اونجایی که ریموت پارکینگشو

داشتم خودم درو باز کردم و رفتم داخل!!

بعد از اینکه ماشین و یه جای درست پارک کردم خرامان خرامان

به سمت آسانسور رفتم و دکمه 4 و فشار دادم...

از داخل آینه به خودم نگاه کردم و سرتا پامو بررسی کردم دستی

به موهام کشیدم تا کنارش بهترین ورژن خودم باشم!!!

بعد از اینکه به طبقه مورد نظر رسیدم نفس عمیقی کشیدم و از آسانسور خارج شدم!!!

نمیدونم چرا هر دفعه که میخواستم فرناز و ببینم عین قرار اولمون هیجان داشتم!!

نفس حبس شده امو با شدت بیرون دادم و زنگ درو زدم. یکم گذشته بود اما هنوز درو باز نکرده بود دوباره زنگ و فشار دادم و منتظر موندم، اما انگار نه انگار!!

پوفی کشیدم و شماره اشو گرفتم ولی حتی جواب تلفنشم نداد... کم کم داشتم میترسیدم ، کجاست این دختره؟! هوف کلید واحدشم نداشتم تا درو باز کنم!!! چند بار دیگه پشت سر هم شماره اشو گرفتم و جواب ندادنش صد برابر به استرسم اضافه کرد!!!

به ساعت نگاه کردم من ۶،۷ دقیقه اس پشت این در منتظرم ، نکنه اتفاقی واسش افتاده؟!

پوفی کشیدم و با مشت ضربه های محکم به در زدم و اسمشو بلند صدا زدم:

+فرنازrz؟! کجایی?!!

اومدم دومین ضربه رو بزنم که در باز شد و با قیافه ی متعجب
فرناز روبه رو شدم که آروم گفت:

-کیهان؟!

اخمام توهم رفت و عصبی گفتم:

+چرا درو باز نمیکردی هان؟!
مردم از نگرانی!!

به حوله ی تنش اشاره کرد و گفت:

-نمیبینی حموم بودم؟!

انقدر عصبی بودم که این چیزا واسم مهم نبود و با همون اخم
گفتم:

-به من میگی زودتر بیا بعد خودت میری حموم؟!

فرناز جلوتر اومد و گفت:

-خب پسرم چرا انقدر عصبی هستی حالا؟!

چیزی نشده که...

یکم تن صدامو بردم بالا و گفتم:

+چیزی نشده؟!
گ.ایی دی روانمو...

انگشت اشاره اشو روی بینیش گذاشت و دستم و گرفتم و
همزمان که منو میکشید داخل خونه گفت:

-آروم تر الان همسایه ها فکر میکنن چیشده!!!

دستشو پس زدم و گل و پرت کردم رو میز و گفتم:

+اوکی ولم کن!!

پوفی کشیدم و رفتم رو مبل نشستم و پافرم و در آوردم با اخم
به رو به روم خیره موندم که فرناز آروم گفت:

-مرسی بابت گل خیلی خوشگله!!

جوابشو ندادم و همونطوری به صفحه ی خاموش تلویزیون زل
زده بودم که آروم با ناز گفت:

-کیهان؟!

791K

13:59

باز ارسال از

• | ☞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت48

با اخم نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره به رو به روم زل زدم که
حس کردم داره بهم نزدیک میشه!!

بی توجه بهش بیشتر اخم کردم و به مبل تکیه دادم که اومد
کنارم نشست...

دستمو گرفت که پشش زدم!!!

ناراحت خودشو بیشتر بهم چسبوند و صدام زد:

-کیهان؟!

ببخشید اشتباه کردم!!

باز هیچ اعتنایی نکردم که از جاش بلند شد و اومد روبه روم
وایساد!!!

سرم و انداختم پایین که ایندفعه اومد روی پاهام نشست ...

کلافه صورتمو به سمت چپ چرخوندم تا چشاشو ببینم و یه وقت وا بدم!!

صورتمو چرخوند سمت خودشو با دست قاب گرفت و با لحن بچگونه گفت:

-ببشید دیه، قول میدم تکرار نشه ، باجه؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

+برو اونور حوصله ندارم الان!!

لباشو آویزون کرد که دلم غش رفت واسش و گفتم:

+نه دیگه نکن من خودت میدونی در مقابل تو آدم سست
عنصریم!!

لباشو بیشتر آویزون کرد و گفت:

+بخشیدی؟!

چونه اشو گرفتم و صورتشو نزدیک آوردم و به لباش زل زدم و گفتم:

+مفت مفت که نمیشه!!

نگاهمو از لباش گرفتم و به چشماش دوختم و ادامه دادم:

+جریمه اشو پرداخت میکنی؟!

قشنگ منظورمو متوجه شد و لباشو به دندون گرفت و گفت:

-بعدش میبخشی؟!

سری تکون دادم و گفتم:

+قطعاً!!

قیافه اشو ملوس کرد و از رو پام بلند شد و شیطون گفت:

-پس پاشو بگیر منو!!

از جام بلند شدم و با خنده گفتم:

+پس بدو فرار کن خانوم خرگوشه چون آقا گرگه بدجور گشنشه...

793.4K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 49

فرناز به هر سمت می دوید و با ذوق میگفت:

-بدو دیگه آقا گرگه سریع منو بگیر!!

الکی تلاش میکردم و اونم عین دختر بچه فرار میکرد تا دوید
رفت سمت اتاق و اومد در و ببنده که بهش رسیدم!!

با تمام قدرت دو دستی فشار میداد تا در و ببنده با یه دست
بدون هیچ تلاشی درو نگه داشتم که نفسشو با شدت بیرون داد
و گفت:

-تسلیم تسلیم من حریف آقا گرگه نمیشم!!

رفت کنار وایساد و منتظر موند تا من برم داخل ، همون بیرون

وایسادم و دستمو به نشونه ی بغل باز کردم و آروم گفتم:

+بیا اینجا ببینم توله سگ!!

لباشو آویزون کرد و سرشو پایین انداخت آروم آروم اومد سمتمو
داخل بغلم جا گرفت که سفت فشارش دادم و زیر لب گفتم:

+آخیشششششش!!!

بعد از اینکه با بغلش شارژ شدم یکم ازش فاصله گرفتم و با
دستم صورتشو قاب گرفتم و با عشق دونه دونه اجرای صورتشو
نگاه کردم و میون دندون های کلید شده گفتم:

+لامصب تو چرا انقدر خوشگلی آخه؟!

لبخند شیرینی زد که نگاهمو روی لباش قفل کردم و گفتم:

-خب الان وقتشه جریمه رو پرداخت کنی!!
آماده ای؟!

سری تکون داد و چشماشو بست و منتظر حرکتی از سمت موند
اما هیچ کاری نکردم و همونطوری نگاهش کردم!!

یواش یواش اول چشم راستشو بعد چشم چپشو باز کرد و سوالی نگاهم کرد و گفت:

-چپشد پس آقا گرگه؟!

لبامو با زبون تر کردم و بوسه ای رو دماغش زدم و گفتم:

+خانوم خرگوشه فعلا برو لباس خوشگلاتو واسم بپوش غدام آماده کن یکم دیگه بخوریم به جاهای قشنگشم میرسیم!!

چشمکی زدم بهش که چشمی گفت و ازم جدا شد و رفت داخل اتاق!!

منم شونه ای بالا انداختم و دوباره رفتم روی کاناپه نشستم!!

792K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت50

یه چند دقیقه نشسته بودم که حوصله ام سررفت و از جام بلند شدم تا یه چرخی تو خونه بزنم!!

به همه چیز نگاه کردم و دستی روشن کشیدم ، حتی یه ذره
خاک هم روی وسیله های خونه نبود!!

تک خنده ای کردم و با خودم گفتم:

+انتخابم درسته اصلا ، این دختر همه چی داره!!
قیافه، استایل، دستپخت عالی، نظافت و تمیزیش هم که 10 از
10...

تو همین فکر بودم و داشتم تو دلم قربون صدقه اش میرفتم که
باکس گل روی میز توجه امو جلب کرد، آروم آروم به سمتش
رفتم و درش که یه نمه باز بود و کامل باز کردم و با اخم گفتم:

+من گفتم رز سفید و قرمز این چرا رز آبی همش؟!!

به حدی عصبی شده بودم که حس کردم از سرم دود بلند شد،
دستمو مشت کردم و شروع کردم به بد و بیراه گفتن به حامد که
با فرناز برگشتم سمتش:

-چیه باز؟! چرا غر میزنی؟!!

اخمام توهم بود و با اعصابانیت گفتم:

+من به این حامد احمق گفتم گل رز سفید و قرمز رفته آبی زده!!

فرناز همونطور که میرفت سمت آشپزخونه گفت:

-حالا چیزی نشده که آبی ام خیلی خوشگله من دوست دارم!!

سری تکون دادم و گفتم:

+اگه دوست نداشتی که زنده اش نمیداشتم!!

با خنده گفت:

-میمیرم واستا آقا گرگه..

اخمام و باز کردم و گفتم:

+خدا نکنه!!

رفتم سمتشو و با صدای بلند گفتم:

+خب حالا چی درست کردی واسه ما خانوم؟!

فرناز برگشت سمتو دستشو زد به کمرش و گفت:

-اقا!!!! مگه نگفتی میخوای منو بخوری؟!
چیشد پس؟! خوشمزه نیستم؟!

رفتم داخل آشپزخونه و لپاشو کشیدم و گفتم:

+به به اتفاقا خوب شد یادم آوردی!!

روی صندلی نشستم و به میز اشاره کردم و گفتم:

+بیا اینجا بشین!!

فرناز بهت زده کاری که گفتم و انجام داد و آروم گفت:

-میخوای چیکار کنی؟!

هیچوقت عادت نداشته لباسای پوشیده بپوشه و طبق معمول یه
تیشرت لانگ بدون شلوار پوشیده بود...
دستی به پاهای برهنه اش کشیدم و خمار لب زدم:

+میخوام بخورمت دیگه!!!

790.9K

13:59

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت 51

تک خنده ای کرد و گفت:

-ول کن کیهان، مسخره بازی در نیار!!

همونطور که محو نگاه کردنش بودم گفتم:

+مسخره بازی چیه؟! برنامه ی امشب چی بود؟!

لباشو آویزون کرد و گفت:

-خب باشه بزار شام بخوریم بعدا!!

لبامو تر کردم و گفتم:

+منم میخوام شاممو بخورم دیگه!

ادامه اش:x::point_down:🔻

+++++

صبح با حس نوازش دستی رو صورتم چشمامو باز کردم و با دیدن فرناز لبخندی زدم ،کنارم بود و معلوم بود اونم تازه از خواب بلند شده!!

دستشو گرفتم و روی لبام گذاشتم و بوسیدم که آروم گفت:

-پاشو دیگه مگه نباید بری نمایشگاه؟!

کش و قوسی به بدنم دادم و با صدای دورگه ی اول صبحی پرسیدم:

+ساعت چنده مگه؟!

به زور از جاش بلند شد پتورو دور خودش پیچید و گوشیش و از پاتختی برداشت و گفت:

-بیست دقیقه به هفت!!

با خنده گفتم:

+توله سگ؟! دیشب خجالت نمیکشیدی الان پتو پیچیدی دور خودت؟!

من که دیدم همه چیو راحت باش!!

لپاش قرمز شد و سرشو پایین انداخت و گفت:

-وای یادم نیار دیگه...

مست باشی فرق داره حالیت نیست چیزی!!

چپ چپ نگام کرد و گفت:

-فکر کردی مثل توام؟!

که در هر صورت واست فرقی نداره!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+چشم چشم من تسلیم ، حالا خانوم برو یه صبحونه ی مشتی آماده کن ، منم برم یه دوش بگیرم بیام!!

سری تکون داد و لب زد:

-باشد!!

بعد از رفتن فرناز از جام بلند شدم و به سمت حمام رفتم!!!

امروز ساعت 8 یه قرار کاری مهم داشتم و برای همین فوری یه دوش گرفتم که 10 دقیقه بیشتر طول نکشید و حوله رو دور کمرم پیچیدم و با بالای تنه ی لخت اومدم بیرون!!

سشوار و از داخل کشو در آوردم و داشتم موهام و خشک میکردم که متوجه رد ناخونای فرناز رو پشتم شدم!!!

تک خنده ای کردم و کامل به پشت برگشتم و از داخل آینه دیدم و با خودم گفتم:

+ای جان گربه کوچولوی وحشی من!!

ویرایش شده

796.3K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت52

لبخندی زدم و مشغول خشک کردن ادامه ی موهام شدم!!!

تو آینه به چشمای خودم زل زده بودم و داشتم به این فکر
میکردم که قرارداد امروزم قراره چطوری پیش بره که تقه ای به در
خورد و حواسم پرت شد...
فرناز در و یکم باز کرد و گفت:

-صبحونه آماده اس!!

با مهربونی گفتم:

+حله الان میام!!

سری تکون داد و اومد بره که صداش کردم:

+فرناز؟!!

-جانم؟!!

به پشتم اشاره کردم و با خنده گفتم:

+شاهکار هنری خودتو دیدی؟!
باید عکس بگیرم قاب کنم نظرت؟!!

چشماشو با حرص بست و آروم گفت:

-ایییی عوضییی حالا هی یاد آوری میکنه!!!

اومدم چیزی بگم که با خجالت فوری در و بست و رفت...

تک خنده ای کردم و در کمد و باز کردم تا یه لباس خوب بپوشم ،
اون هودی شلواری که پوشیده بودم مناسب قرار امروز نبود و از
یه طرف دیگه عادت نداشتم لباسی که داخل رابطه میپوشم و تا
شسته نشه دوباره استفاده کنم و بخاطر همین از قبل چند
دست لباس آورده بودم خونه ی فرناز تا فردای روزایی که میخوام
از پیشش برم لباس جدید بپوشم!!

یه شلوار راسته مشکی با یه بافت طوسی و تک کت چرم
برداشتم و بشکنی تو هوا زدم و گفتم:

+همین ست عالیه!!!

شلوار و پوشیدم و اومدم بافت و بپوشم که متوجه ی کبودی
گردنم شدم و یکم نزدیک تر رفتم و دقیق تو آینه نگاه کردم و با
خودم گفتم:

+بااین بافت تابلویه قشنگ معلومه ، بهتره یقعه اسکی بپوشم!!

پوفی کشیدم و بافت و سر جاش گذاشتم و چون رنگ دیگه ای
نداشتم مجبورا یه یقه اسکی مشکی برداشتم و پوشیدم!!

با شونه و یکم ژل موهام و استایل کردم و کت و از رو تخت
برداشتم و از اتاق زدم بیرون!!

فرناز روی میز صبحانه نشسته بود و منتظر بود تا من پیام باهم
دیگه شروع کنیم!!

روی صندلی روبه روش نشستم و با ذوق گفتم:

+به به فرناز خانوم چه کرده!!
دیشب خیلی انرژی خالی کردم با این صبحونه جبران میشه!!

از عمد هی دیشب و یادآوری میکردم چون چهره اش وقتی
خجالت میکشید و خیلی دوست داشتم!!

فرناز به حالت زار گفت:

-تورو خدا هی نگو دیگه من خجالت میکشم!!

+چشم چشم تکرار نمیشه!!

سرشو پایین انداخت و مشغول خوردن شد و منم دیگه چیزی نگفتم و تا تموم شدن صبحونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد!!

از جام بلند شدم و کتمو که روی صندلی کناریم گذاشته بودم و برداشتم و پوشیدم و گفتم:

+خب من دیگه برم ، کاری باری بانو؟!

فرناز همونطوری که داشت میز و جمع میکرد گفت:

-نه ، مراقب خودت باش!!

رفتم نزدیکشو بوسی رو لپش زدم و گفتم:

+تواممم همینطور ، زیاددد مراقب باش!!

-چشم!!

بعد از خداحافظی از خونه اومدم بیرون و سوار آسانسور شدم و کلید پارکنیک و فشار دادم!!

گوشیمو از جیبم در آوردم و اومدم به خانوم رضایی(منشی

نمایشگاه) زنگ بزnm که انگار اونم همین تصمیم و داشته و هنوز
شماره اشو نگرفته بودم که بهم زنگ زد:

-سلام آقا خوبید؟!

+سلام، اتفاقا الان میخواستm بهت زنگ بزnm!!

تک خنده ای کرد که گفتم:

+سلیمانی نیومده؟!

تک سرفه ای کرد و گفت:

-اتفاقا واسه همین بهتون زنگ زدم، آقای سلیمانی گفته راجب
شما و نمایشگاه تحقیق کرده دیگه نیاز به حرف زدن نیست آخر
هفته میاد که کلا قرارداد ببندید باهم!!

اسانسور به پارکینگ رسید و همزمان که داشتم ازش خارج
میشدم با خوشحالی گفتم:

+جدی میگی؟!

-آره بخدا آقا ، حالا گفتن که تا عصری به شمام زنگ میزنن

هماهنگ میکنن!!

+خب حله، اوکیه مرسی، اول صبحی خبر خوشی دادی شیرینت
محفوظه!!

-ممنون آقا، فعلا!!

+خداحافظ!!!

گوشی و قطع کردم دستامو مشت کردم و بلند گفتم:

+ایول ایول امروز روز شانسه منه اصلا!!!

سوار ماشین شدم و آهنگ گذاشتم و چون صبح بود خیابون
خلوت بود داشتم با تمام سرعت حرکت میکردم و با خواننده
میخوندم و یه جورایی تو عالم خودم بودم که یهو چشم باز کردم
و دیدم یه بچه مدرسه ای جلوم سبز شده!!
دست و پامو گم کرد و چنان زدم رو ترمز که حس کردم صدای
شکستن لنت های ماشین و شنیدم!!!

به حدی عصبی شده بودم که چند لحظه تو ماشین نشستم و
نفس عمیق کشیدم تا خودمو کنترل کنم و وقتی مطمئن شدم
حالم اوکیه از ماشین پیاده شدم!!!

790.1K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت53

#پناه:

امروز 1 هفته از اون ماجرا میگذشت و من الکی الکی خونه نشین شده بودم!!

تو این یه هفته مامانم میگف عسل چندباری اومده حالمو پرسید اما هرچی مامانم اصرار کرده که بیاد داخل هربار یه بهونه آورده و در رفته!!

یکی دوباری هم به خودم پیام داده و از اونجایی که از دستش عصبی بودم جوابشو ندادم و این به اون دلیل نیست که چرا ولم کرد رفت نه واسه اینه حتی بعد اینکه فهمیده همه چی تموم شده تو این پیاماش یه معذرت خواهی نکرده ازم که پناه ببخشید بخاطر من تو دردسر افتادی!!

تو این یه هفته مامانم هم الکی بخاطر پای نشکسته ی من

زحمت کشیده و کارامو کرده!!

داداشم پیمان هم که راه به راه مسخرم میکنه و میگه ما میتونیم
راه بریم ، برقصیم، بپریم تو نمیتونی!!
قربونش بشم کچ پامم کرده دفتر خاطرات انقدر که شر و ور روش
نوشته!!

ولی با همه ی اینا اگه خدا بخواد فردا چهارشنبه اس میرم گچ
پامو باز میکنم و از شنبه میتونم برم مدرسه!!
خدایی بدبختی و ببین هم از درسام عقب افتادم هم مدرسه ی
جدیدمو ندیدم و نمیدونم دبیراش چطورین!!

پوفی کشیدم و با خودم گفتم:

+هی ولش، بهش فکر نکنم شاید قسمت بوده!!

تو همین فکر بودم که در اتاقم باز شد و پیمان با آواز اومد داخل
که بلند گفتم:

+هوشت یه در نرنی اونوقت!!
مگه طویله اس سر تو میندازی میای داخل؟!

سری تکون داد و گفت:

-بله هست!!

سوالاتی نگاهش کردم و گفتم:

+چی هست؟!

با خنده گفت:

-طويله!!

نفسم و با حرص بیرون دادم و گفتم:

+پیمان کاری نکن بلند شم این پای گچ گرفتمو از پهنای بکنم تو حلقه!!

زبونشو در آورد و با خنده گفت:

-هاها اگه راست میگی بلند شو بیا!!

از حرص زیاد نزدیک بود گریه پیام که با جیغ گفتم:

+ماما! اننن پيمانو بپين!!

مامانم از ته آشپزخونه بلند گفت:

-اذیتش نکن پیمان عههههه....

پیمان بلند با خنده جواب داد:

-بخدا من کاریش ندارم!!

چپ چپ نگاهش کردم که اومد نزدیکمو لپمو کشید که با جیغ گفتم:

+به من دست نزن!!

دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و گفت:

-چشم چشم، آجی جونم؟!

+ها؟!

-یه چیزی ازت بخوام چون داداش نه نمیگی؟!

با اخم گفتم:

+چی میخوای؟!

-آجی من؟!

همیشه بلد بود چطوری خرم کنه پوفی کشیدم و گفتم:

+جانم بگو؟!

بشکنی تو هوا زد و گفت:

-ایول همینه!!

میخواستم بگم داری یه 100تومن بهم بدی؟!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

+پیمان خیر سرت 5سال ازم بزرگتری جای اینکه من ازت پول
بخوام تو ازم میخوای؟!

پوفی کشید و گفت:

-میدونم ولی یه 100تومن کم دارم روم نمیشه از مامان بگیرم!!

+بعد از من میخوای؟!

انگار که به غرورش برخوردیده باشه از جاش بلند شد و گفت:

-اوکیه ببخشید نمیخوام!!

اومد از در بره بیرون که گفتم:

+تو جیب مانتوی مدرسه ام هست برش دار!!!

خوشحال برگشت سمتمو گفت:

-جدی میگی؟!

با اخم گفتم:

+آره پولامو جمع کرده بودم 150تومنه فقط 100تومن و بردار!!!

چشم کشداری گفت و به سمت مانتوم رفت و دست کرد تو جیبش و یهو گفت:

-پناه این گوشی نوکیا واسه تویه؟!

796.3K

13:59

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت54

بهت زده گفتم:

+گوشی؟! گوشی چیه؟!

عصبی نزدیکم شد گوشی و سمتم گرفت و غرید:

-گوشی مخفی داری ها؟!

چه غلطی میکنی با این گوشی ، دوست پسر داری؟!

با ترس به گوشی نگاه کردم و تازه یادم افتاد گوشی کیهان و
بهش نداده بودم!!!

وای گفته بود این گوشی حکم مرگ و زندگی و برایش داره!!
تو فکر بودم که با صدای عربده ی پیمان ضربان قلبم شدت
گرفت:

-لالی؟! میگم این گوشی چیه؟!

درسته پیمان باهام مهربون بود و سربه سرم میذاشت ، شوخی میکرد، اما سر این چیزا خیلی حساس بود و اگه متوجه میشد دوست پسر دارم گردنمو میزد...

آب دهنمو قورت دادم و با ترس گفتم:

+بخدا بخدا واسه من نیست!!!

عصبی تر داد زد:

-پس این کوفتی برای کیه؟! تو جیب تو چیکار میکنه ها؟!!

گریه میکردم و لال مونی گرفته بودم، اگه میگفتم برای اونیه که باهاش تصادف کردم قطعا هزار مدل سوال ازم میپرسه که چرا دست تویه؟! مگه اصلا تورو میشناخت که گوشیش و دستت داد و ... در نهایت هم خودش میبرد بهش میداد، باید میگفتم برای عسله چون پیمان از عسل بدش می اومد و بهونه ی خوبی بود، اما قدرت حرف زدن نداشتم و گریه هام نمیزداشتن چیزی بگم که عصبی گفت:

-نمیگی ها؟!!

اومد گوشه و بزنه زمین بشکونه که در اتاق باز شد و مامانم

عصبی با داد گفت:

-چه خبرتونه شما؟!

روبه من ادامه داد:

-تو چرا داری گریه میکنی؟!

پیمان عصبی گوشه و به مامانم نشون داد و گفت:

-چشمت روشن دخترت گوشه قایمکی داره و حتما دوست پسر
داره دیگه!!

مامان هم شوکه شده بود و اومد چیزی بگه که من با گریه گفتم:

+برای من نیست برای عسله!!!

پیمان سری تکون داد و گفت:

-عه برای عسله؟! پس ثابت کن !!

مامانم چون از کله ی بی مغز پیمان خبر داشت فوری گفت:

-راست می‌گه برای عسله، اتفاقاً دوروز پیش اومد سراغشو گرفت
گفتم هر وقت پناه خوب بشه خودش واست میاره!!!

زیر چشمی نگاهی به پیمان انداختم که انگار آروم تر شده بود و
پوفی کشید و گوش‌ی و پرت کرد کنارم رو تخت و همزمان عصبی
گفت:

-این دفعه این دختره اومد بدید گوشیش و بهش!!

گوشی و برداشتم و آروم زیر لب باشه ای گفتم که بدون اینکه
دیگه چیزی بگه از اتاق رفت بیرون!!!

بعد از رفتنش مامان اومد کنارم نشست و گفت:

-قضیه ی گوش‌ی چیه پناه؟! واقعا برای عسله؟!

سک‌سکه ای زدم و گفتم:

+مامان جونم تو که میدونی من همه چیو بهت میگم، نه گوش‌ی
برای عسل نیست، واسه اون آقاهه اس که باش تصادف کردم!!!

774.5K

13:59

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی سالیوان منی
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت55

مامانم اخماش توهم رفت و گفت:

-گوشی اون آقا دست تو چیکار میکنه؟!

مکثی کردم باقی مونده ی اشکای چشممو پاک کردم و گفتم:

+گفت این گوشیش براش خیلی مهمه ترسید تو تصادف گم شه
داد دست من نگهش دارم بعدا بهش بدم که هم من یادم رفت
هم اون!!

مامان پوفی کشید و گفت:

-پناه باور کنم؟!

دستشو گرفتم و گفتم:

+به روح بابا عین حقیقت و بهت گفتم!!!

مامان سری تکون داد و گفت:

-خب پس چرا الکی گفتی برای عسله؟!
میدادی کیهان ببره پس بده دیگه!!

دوست نداشتم اینکارو کنم ، دلم میخواست به بهونه ی گوشی
هم که شده یه بار دیگه ببینمش، برای همین بود که به پیمان
دروغ گفته بودم...

با بشکنی که مامان جلوی صورتم زد به خودم اومدم که گفت:

-با توام، میگم چرا به کیهان نگفتی که خودش ببره پس بده؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+مامان میگم یارو گفته این گوشی براش حکم مرگ و زندگی و
داره میدادم پیمان ببره یه چی میشد اونوقت چی جواب
میدادم؟!

بعدش از اخلاق پسرت که خبر داری خون به پا میکرد ، فکر
میکرد قضیه جور دیگه ست و دارم بهش دروغ میگم!!!

مامانم کلافه از جاش بلند شد و گفت:

-من نمیدونم چی به چیه فقط گچ پاتو که باز کردیم سریع این

گوشی و بهش تحویل بده!!!

انگشت اشاره اشو سمتم گرفت و ادامه داد:

-یبار دیگه پیمان این گوشی و ببینه دیگه نمیشه آرومش کردااااا
...

دستمو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

+چشم چشم قول میدم شنبه هر جور شده گوشیش و بهش
برگردونم!!

مامان سری تکون داد و از اتاق خارج شد...

خواستم گوشی و روشن کنم تا ببینم تو این مدت زنگ زده یا نه
ولی شارژ نداشت و خاموش بود!!

از شانس خوبم بابام گوشیش نوکیا داشت و شارژرشو داشتیم،
اما الان نمیدونستم کجاست و با این پام نمیتونستم دنبالش
بگردم برای همین سر جام دراز کشیدم و با فکر اینکه یبار دیگه
میتونم کیهان و ببینم لبخندی زدم و محکم گوشی و بغل کردم و
گفتم:

+پس کی شنبه میاد؟!

ویرایش شده

780.6K

13:59

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت56

غرق تو رویاهای خیالیم بودم که پلکام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد...

طبق معمول با صدای کاسه بشقاب های مامانم به زور چشمم و باز کردم!!!

کش و قوسی به بدنم دادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم و با کسالت لب زدم:

+مگه ساعت چنده؟!

از زیر بالش گوشیمو برداشتم که نورش باعث شد چشممو ریز کنم تا اذیت نشم و به ساعت نگاه کردم و یهو برق از سرم پرید:

+ شت ۶ صبحه؟!
مگه چقدر خوابیدم؟!
یعنی من از ۷ دیشب خوابیدم تا الان؟! برگام سابقه نداشتم
اصلا...
یعنی حتی بیدارم نکردن شام بخورم؟!
چقدر مهمم واسشون واقعا...

دهنم خشک شده بود و ته دلم ضعف میرفت و داشتم از
گرسنگی میمردم!!

از بالای سرم پارچ آب و برداشتم و هرچی دنبال لیوانم گشتم
نبود که نبود!!

پوفی کشیدم و بیخیال همونطوری با پارچ آب خوردم تا صدام در
بیاد و بتونم مامانمو صدا کنم، دو قلپ خوردم و وقتی حالم جا
اومد بلند مامانمو صدا کردم که اونم بلند گفت:

-جانِ مادر؟! الان میام!!

یه چند دقیقه موندم تا بلاخره مامانم اومد و به محض دیدنش
نداشتم چیزی بگه و فوری گفتم:

+ مامان دارم از گشنگی میمیرم!!

مامان سری تکنون داد و گفت:

-حدس میزدم اینو بگی!!!
یکم قورمه سبز از شام دیشب مونده الان گرم میکنم واست
میارمش!!

لبامو آویزون کردم و گفتم:

+باشه!!
فقط زود تا دخترت ناکام از دنیا نرفت!!

مامانم دستشو رو سینه اش گذاشت و بهم تعظیم کرد و گفت:

-چشم سرورم!!!

با حرکتش جفتمون زدیم زیر خنده که ادامه داد:

-بچه پرو دستور میده...

+مامانننننننن دستور چیه آخه!!

با همون خنده سری از تاسف برام تکنون داد و دیگه چیزی نگفت

و از اتاق رفت بیرون!!!

بعد از رفتن مامانم یهو یاد گوشی کیهان افتادم نگاهی به دور اطرافم انداختم و با خودم گفتم:

+وای گوشی و چیکار کردم؟!

778.2K

13:59

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت57

دستپاچه روی تخت جابه جا میشدم و دنبال گوشی میگشتم، زیر پتو، زیر بالش و روی زمین و چک کردم اما نبود که نبود!!

دستامو روی صورتم کشیدم و اومدم گریه کنم که در باز شد و مامانم با ظرف غذا اومد داخل و با دیدن قیافه ی بهم ریختم بهت زده گفت:

-چی شده پناه؟! درد داری?!

اومدم حرف بزمنم که بغضم ترکید و با گریه گفتم:

+بدبخت شدم مامان!!

مامان اومد نزدیک و غذا رو کنارم رو تخت گذاشتم نگران لب زد:

-چپشده مادر؟!

اشکام شر شر میریخت و گفتم:

+گوشی اون آقاهه رو گم کردم!!!

با این حرفم مامان نفس راحتی کشید و گفت:

-وای بچه فکر کردم چپشده!!

اون گوشی گم نشده دیشب اومدم برای شام بیدارت کنم دیدم

خوابی دلم نیومد!!

گوشی تو دستت بود برداشتم دیدم خاموشه!! الانم تو شارژه...

سکسکه ای زدم و گفتم:

+وای مامان، من که نصف عمر شدم !!

مامان اخمی کرد و گفت:

-خب حالا بخاطر یه گوشی زده زیر گریه ، نصف عمر شدم چیه؟!
دیگه از این چرت و پرتا نگیا!!

اشکای باقی مونده رو از چشمم پاک کردم و گفتم:

+باشه چشم ببخشید، الان میشه گوشی و برام بیاریش؟!

از جاش بلند شد و گفت:

-باشه، غذاتم بشین بخور ساعت ۹ نوبت دکتر داریم گچ پاتو باز
کنی!!

آروم زیر لب چشمی بهش گفتم که دیگه بدون هیچ حرفی از اتاق
رفت بیرون!!

به ظرف غذا نگاه کردم، انقدر از گم شدن گوشی ترسیده بودم که
اشتهام کور شده بود، اما اگه نمیخوردم مامانم این ظرفو میکنه
تو حلقم...

مشغول خوردن شدم که بعد از چند دقیقه مامانم اومد داخل

اتاق و همزمان که گوشی بهم میداد گفت:

+تا وقتی که این گوشی و پس ندادی یه جا قایمش کن که پیمان
نتونه پیداش کنه!!

با همون دهن پر گوشی و از دستش گرفتم و گفتم:

-باشه حله!!

داشتم تند تند و به زور غدامو میخوردم که با شنیدن صدای
نوتیف گوشیم یه لحظه هول کردم غذا پرید تو گلوم و شروع
کردم به سرفه کردن!!!

لیوان آب و برداشتم و یه نفس همشو سر کشیدم که یکم
خارش گلوم بهتر شد ولی باز هر چند لحظه یبار سرفه میکردم!!

دست بردم و گوشی رو برداشتم و با دیدن پیام...

771.8K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت58

دست بردم و گوشی رو برداشتم با دیدن پیام عسل پوفی
کشیدم و پیامشو باز کردم:

-سلام پناه خوبی؟! خیلی نگرانتم آجی!!
ببخشید که تو اون وضعیت ولت کردم رفتم بخدا خیلی ترسیده
بودم...

خودت که در جریان زندگی من هستی اگه نامادریم میفهمید، یا
اگه بلایی سر اون آقا میومد یا اگه شکایت می کرد نامادریم انقدر
زیر پای بابام مینشست که آخرش منو از خونه مینداختن بیرون
و میفرستادنم پیش مادر بزرگم!!
میدونم نامردی کردم که تو رو اونجا تنها گذاشتم میدونم که همه
کارا رو انداختم گردن تو، به روح مامانم روم نمیشه اصلاً توی
صورتت نگاه کنم فقط پیام دادم بهت بگم که ببخشید، غلط
کردم، گوه خوردم اصلاً!!

با خوندن پیامش بغض کردم و این بار دیگه نمی تونستم جواب
پیامشو ندم، این دفعه اگه ازم عذرخواهی هم نمی کرد با یادآوری
زندگیش میبخشیدمش!!

مکثی کردم و براش نوشتم:

+سلام آجی خوبی?!

من حالم خوبه نگران نباش امروز میرم گچ پامو باز می‌کنم و از
شنبه بیا دنبالم با همدیگه بریم مدرسه!!
چرا روت نمیشه آخه بیشعور برای من که تو بهترین دوستمی!!!
اگه قبلاً جواب پیامتو ندادم چون تازه تازه بود و ازت عصبی
بودم!!!
اما الان بنده پناه یآوری از شما هیچگونه ناراحتی ندارم:

ایموجی گریه فرستاد و نوشت:

-فداتشم من که!!

ایموجی بوس برایش فرستادم و گفتم:

+خدانکنه خله شنبه یادت نره بیای دنبالم!!

-چشم!!

دیگه جوابشو ندادم و اومدم ادامه ی غذامو بخورم که در باز شد
مامانم اومد داخل و گفت:

-عه تو که هنوز غذا تو نخوردی!!!
سریع باید اول بری حموم بعد بریم گچ و بکنیم!!

یه قاشق دیگه خوردم و گفتم:

+خب ماما جان من سیر شدم دیگه نمیخورم... دستت درد
نکنه خیلی خوشمزه بود!!

مامان نوش جان زیر لب بهم گفت و اومد نزدیکم و ظرف غذا رو
کنار گذاشت و کمکم کرد تا برم حموم دوش بگیرم!!

تو مسیر رسیدن به حموم مامانم اصرار داشت که زود بیام بیرون
و لغتش ندم:

-پناه برای بار آخر میگم تهش نیم ساعت اون تو باشیا دیرمون
میشه، از ترافیکای تهران خبر داری که!!

در حموم و باز کردم و با حرص گفتم:

+چشم چشم زود میام!!
تو همین ۵دقیقه ده بار تکرار کردی این حرفو!!!

پوفی کشید و گفت:

-خودت میتونی تا زیر دوش بری یا کمکت کنم؟!

فوری گفتم:

+خودم میتونم ، میشینم خودمو میکشم تا اونجا تو برو دیگه ،
در هم ببند!!

سری تکنون داد و بدون هیچ حرف اضافه ای در و بست!!
ویرایش شده

782.4K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

:sparkles: #سالیوان من

#پارت59

طبق قولی که به مامانم دادم به سریع ترین روش موجود دوش
گرفتم!!

موهامو با حوله جمع کردم و به کمک دیوار با هزار زحمت از جام
بلند شدم و با حوله ی بعدی خودمو خشک کردم و بعد همونو
دور خودم پیچیدم و بلند صدا زدم:

+مامان بیا،کمک کن بیرون!!

چند لحظه ای گذشت که پیداش نشد و اومدم دوباره صداش
کنم که در باز شد و اومد داخل، نزدیکم شد و دستمو گرفت و
کمکم کرد از حموم اومدیم بیرون ، از اونجایی که خودم
نمیتونستم موهامو سشوار بکشم زحمت خشک کردن موهامم
افتاد گردن مامانم!!

بعد اینکه موهام و خشک کرد به انتخاب من لباسایی که
میخواستم بپوشم و آورد کنارم گذاشت و همزمان گفت:

-خب تا تو لباساتو بپوشی منم آماده میشم و زنگ میزنم آژانس
بیاد دنبالمون مارو تا مطب ببره!!

لبخندی زدم سری به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

+باشه!!

بعد از اینکه مامانم رفت حوله رو در آوردم و آخیشی گفتم و
شروع کردم به پوشیدن لباس، بخاطر گچ پام مجبور بودم شلوار
بگ بپوشم تا از پام بره بالا، یه کراپ سفید و یه کت جیب
مشکی ست با شلوارم پوشیدم و با زور از جام بلند شدم و رفتم
جلوی آینه تا یکم به قیافه ی رنگ و رو رفتم برسم!!

یه تینت برداشتم و به گونه و بینی و پشت چشم و لبم زدم و با

دست پخشش کردم و یه ریمل هم به مژه هام کشیدم که همین کار ساده کلی تغییر داده بود قیافه امو!!

دوتا گلسر صورتی ام برداشتم و موهام فرق وسط باز کردم و دو طرف موهام زدمش!!

بلاخره بعد از حدود 20 دقیقه آماده شدم و لبخندی زدم و برای خودم بوسی فرستادم و کیف امو برداشتم دوباره روی تخت نشستم و بلند گفتم:

+مامان من آماده شدما!!!

جوابی نیومد اما مطمئن بودم شنیده اگه زیاد صدا میکردم عصبی میشد...

همونجا سر جام نشستم و گوشی کیهان و برداشتم و رونش کردم تا ببینم زنگی چیزی زده یا نه!!!

تازه روشن شده بود و اومدم بچکم که مامانم اومد داخل و فوری گفت:

-خب آماده ای بریم که آژانس پایین منتظره!!

سری تکون دادم و هول شده دوباره گوشی و خاموش کردم و

گذاشتم زیر بالشت تا یه وقت زنگ نخوره و پیمان دوباره متوجه
شه و بدبخت شم!!

با کمک مامانم از خونه رفتیم بیرون و یه لنگه کفشمو پوشیدم و
راننده آژانس وقتی متوجه شد که من پاهام شکسته، فوری از
ماشین پیاده شد و اومد جلو و رو به مامانم گفت:

-به کمک نیاز دارید خانوم؟!

مامانم شالش که افتاده بود و با یه دست درست کرد و گفت:

-نه ممنونم!!!

راننده سری تکون داد و جلو تر رفت و درو باز کرد تا ما بشینیم!!

من روی صندلی عقب نشستم و پاهامو دراز کردم و مامانم برای
اینکه من راحت باشم رفت جلو نشست و حرکت کردیم به سمت
مطب دکتر تا بلاخره بعد از اهفته از این گچ کوفتی راحت شم!!

768.7K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

بلاخره بعد از یه تایم طولانی و از ترافیک کلافه شده بودم و از
پرحرفی راننده که از زمین و زمان شاکی بود بلاخره رسیدیم!!

مامان هم که معلوم بود اعصابش خورد شده فوری کرایه رو
حساب کرد و باهم دیگه از ماشین پیاده شدیم...

با کمک مامانم به سمت مطب رفتیم و بعد از اینکه پرونده سازی
کردیم روی صندلی انتظار نشستیم و از شانس خوبمون اولین
نفر بودیم و به محض اینکه دکتر میومد ما می‌رفتیم داخل!!

بعد از ما یه چند نفر دیگه هم اومدن و اونا هم تو نوبت
وایسادن !!

تایم طولانی گذشته بود و هنوز دکتر نیومده بود که مامانم
آهسته رو به من گفت:

به ما میگن ساعت ۹ اینجا باشید بعد خود دکتر هنوز نیومده...

سری تکنون دادم و گفتم:

+ آره دقیقاً انقدر پول دارن که این چیزا واسشون مهم نیست!!

تو همین حین که داشتیم غر می‌زدیم در باز شد و دکتر اومد
داخل و با دیدن دکتر چشمام چهار تا شد و تو دلم گفتم:

+شت اینجا مطب عماده؟!!

من چرا از مامانم نپرسیده بودم پیش کدوم دکتر میریم؟!
اصلاً اینا به کنار چرا من تابلوی اسم دکتر و ندیدم؟!!

عمادم که منو شناخته بود برای اینکه مامانم شک نکنه خودشو
به بی‌تفاوتی زد و سر سری باهمه ی بیمارا سلام و احوال پرسى
کرد و رفت داخل اتاق خودش!!

بهت زده به روبه روم نگاه میکردم که با صدای یکی از بیمارا از
فکر اومدم بیرون:

-خانوم منشی الان که آقای دکتر اومدن بیمار نمیفرستید داخل؟!!

منشی که خیلی خانوم مهربون و خوش برخوردی بود با لبخند
جواب داد:

-چرا اجازه بدید آقای دکتر آماده شن خودشون اطلاع....

هنوز حرفش تموم نشده بود که تلفن زنگ خورد و با گفتن کلمه

ی ببخشید تماس و وصل کرد:

-بله آقای دکتر...

.....

-باشه چشم!!

.....

-چشم چشم الان میفرستم داخل!!!

منشی به دفترش نگاه کرد و گفت:

-خانوم یآوری؟!

مامانم بلند گفت:

-بله ماییم!!

منشی سری تکنون داد و همزمان گفت:

-بفرمایید داخل!!

ویرایش شده

764.4K

14:02

باز ارسال از

• | ☞:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 61

مامانم سری تگون داد و دست منو گرفت بلند شدیم و به سمت
اتاق حرکت کردیم!!

نمیدونم چرا انقدر استرس و حس و حال بدی داشتم...

مامانم تقه ای به در زد و باهم دیگه رفتیم داخل که عماد از جاش
بلند شد و خیلی گرم باهامون سلام و احوال پرسى کرد و مامانم
هم با خشرویی جوابشو داد!!!

من سرم پایین بود و آروم زیر لب سلام کردم!!

عماد لبخندی زد و یه جوری که انگار خبر نداره پرسید؛

-خب حالت چطوره خانوم کوچولو؟!

دندون قروچه ای کردم و تو دلم گفتم: باز این به من گفت
کوچولو، شیطونه میگه با همین گچ پام بزnm ملاجشو خورد کنما!!

مکثی کردم و اومدم جوابشو بدم که مامانم زودتر گفت:

-آقای دکتر بچه ام که نیست 16 سالشه بی احتیاطی کرد تصادف کرد!!

عماد سری تکون داد و خودکارشو روی میزش گذاشت و از جاش بلند شد به صندلی مخصوص اشاره کرد و گفت:

-پناه جان بیا اینجا بشین!!

بااین حرفش مامانم مکثی کرد و لب زد:

-پناه؟! شما اسمشو از کجا میدونید؟!

با حرف مامانم شوک شدم و با ترس به عماد زل زدم که اونم متوجه سوتی دادنش شد، با درد چشمامو بستم و با خودم گفتم: خدایا 1 هفته لو نرفتم یهو این دم آخری نرنی همه چیو خراب کنی!!

عماد اومد چیزی بگه که حرفشو قطع کردم و به مامانم نگاه کردم و گفتم:

+حتما اسممو به منشی گفتی دیگه آقای دکتر متوجه شدن!!

مامانم یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-نه به منشی اسم شناسنامه اتو گفتم، زهرا یآوری!!!

دیگه لال مونی گرفتم و هیچی نگفتم، چون هرچی میگفتم
بیشتر ضایع میشدم و اگه این نقشه لو میرفت مامانم بدجور ازم
شاکی میشد!!

تو فضا سکوت حاکم بود تا بلاخره عماد روبه مامانم گفت:

-سو تفاهم نشه خانوم یآوری،من با پناه خانوم شما از قبل آشنا
هستم!!!

با این حرف عماد به حدی عصبی شدم که حس میکردم از سرم
داره دود بلند میشه، چی داره میگه واسه خودش؟!
میخواد همه ی زحمتای مارو خراب کنه؟!
مرتیکه ی احمق...

755.9K

14:02

باز ارسال از

• | ☑:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت62

مامان نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

-آره پناه شما آقای دکتر و میشناسی؟!

بهت زده نگاهش کردم و اومدم مخالفت کنم که باز عماد پرید تو حرفمو گفت:

-نه فکر نکنم پناه جان منو یادش بیاد!!

وای داشتم از ترس پس میفتادم این یارو چی داره میگه؟!

نگاه گنگ مامان هی از من به عماد در گردش بود و بلاخره لب زد:

-متوجه ی منظورتون نمیشم آقای دکتر...

عماد تک سرفه ای کرد و گفت:

-من خودم پای پناه خانوم و گچ گرفتم ،منتها داخل بیمارستان نه اینجا...

مکثی کرد و ادامه داد:

-اونی که با ماشین زد بهش رفیق من بود!!!

مامانم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-آره پناه؟!

شونه ای بالا انداختم که عماد باز ادامه داد:

-پناه جان حالش اون روز خوب نبود حق بدید منو بخاطر نداشته باشه!!

مامانم سری تکون داد و گفت:

-آها بله درست میفرمایید!!

بی زحمت زودتر گچ پاشو باز کنید کلی بیمار بیرون منتظرن!!!

عماد سری تکون داد و اروم لب زد:

-چشم!!

آخی خیالم راحت شده بود، داشت همه چی لو میرفتا، الحق که عماد خوب جمعش کرد و مامانم قانع شده بود...

با کمک مامان رفتم روی صندلی نشستم و عماد با اَره ی گچ بری
افتاد به جون پاهام!!

با وحشت نگاهش میکردم دست به دعا شده بودم که یبار اَره در
نره و پامو ببره!!

اما نه حرفه ای تر از این حرفا بود سریع گچ پامو در آورد و رو به
مادرم گفت:

-با خودتون میبرید یا بندهام سطل آشغال؟!

مامانم اومد چیزی بگه که فوری گفتم:

+میبریم!!

با اینکه اون گچ هیچ ارزشی نداشت ولی دلم میخواست یادگاری
از روزی باشه که کیهان و شناختم...

عماد گچ و داخل پلاستیک انداخت و گرفت سمت مادرمو گفت:

-بفرمایید!!

برگشت سمت منو ادامه داد:

-خب پای شمام صحیح سالمه دیگه میتونید راه برید!!

لنگه ی بعدی کتونیمو که مامانم با خودش آورده بود پوشیدم و
رو به عماد لب زد:

+ممنون آقای دکتر خیلی زحمت کشیدید!!!

مامان هم ازش کلی تشکر کرد و بعد از خداحافظی از اتاق بیرون
اومدیم!!!

منشی به محض دیدن ما به بیمار بعدی گفت بره داخل!!

همراه مامانم به سمت میز منشی رفتیم تا حساب کنه و بعدش
بریم خونه!!

مامانم کارت بانکی و سمتش گرفت و منشی با لبخند لب زد:

-قابلی نداره!!!

مامان لبخندی بهش زد که تو همین حین تلفن زنگ خورد و
منشی عذر خواهی زیر لب کرد و جواب داد:

-بله؟!

.....

-باشه چشم!!!

منشی کارت و سمت مادرم گرفت و گفت:

-بفرمایید، آقای دکتر گفتن هزینه ای ازتون دریافت نشه!!

مامانم بهت زده گفت:

-نه لطفا اینطوری ما شرمنده میشیم!!

حالا این وسط از مامان اصرار و از منشی انکار تا بلاخره مامانم راضی شد و بعد از کلی تشکر کردن از مطب اومدیم بیرون!!

758.3K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت63

توی ماشین نشسته بودم و مسیر خونه رو طی میکردیم ،ساعت
هول و هوشه 12 ظهر بود و شکمم به قار و قور افتاده بود!!

با ارنج زدم تو پهلوی مامانم و آروم گفتم:

+گشتمه دارم میمیرم!!

مامان آروم کنار گوشم لب زد:

-تحمل کن یکم دیگه میرسیم غذا رو دیشب پختم آماده ست!!

سری تکون دادم و با فکر غذای خوشمزه ی مامان خود و آروم
کردم تا اینکه رسیدیم...

همراه مامانم وارد خونه شدیم که مامانم شالشو برداشت و
مستقیم رفت داخل آشپزخونه تا غذا رو گرم کنه و همزمان رو به
من گفت:

-تا من غذارو گرم میکنم توام برو لباسو عوض کن!!

چشمی گفتم و به سمت اتاق رفتم و فوری لباس بیرونمو با لباس
داخل خونه عوض کردم و موهام و دم اسبی بستم و آخیشی
گفتم!!!

از تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم:

+آخیش به قول کیهان خان هفتم و هم با خوشی رد کردیم!!

با یادآوری کاراش ریز خندیدم و اومدم برم غذا بخورم که یه لحظه یاد گوشیش افتادم!!

به در اتاق نگاه کردم یه نمه باز بود و میترسیدم یهو پیمان مثل جن ظاهر شه برای همین اول رفتم درو بستم و بعد اینکه مطمئن شدم همه چی امن و امانه پریدم رو تخت و گوشی و برداشتم و روشنش کردم!!!

استرس داشتم و به این فکر میکردم اگه زنگ زد باهاش چطوری حرف بزنم؟!
چی بگم؟!
بگم کجا بیاد گوشیش و بگیره اصلا!؟

گوشی کامل روشن شده بود و یهو با دیدن میس کال ها برگام ریخت 458 تا تماس بی پاسخ داشت!!

گوشی قفل نداشت و راحت میتونستم داخلش و نگاه کنم اما نمیخواستم فضولی کنم برای همین باید منتظر میموندم تا

خودش زنگ بزنه!!!

ولی خب کی تماس بگیره معلوم نبود پس بهتره برم ناهارمو
بخورم بعد پیام منتظر باشم...

از جام بلند شدم و درو باز کردم و اومدم برم که با زنگ خوردن
گوشی شوک شده سر جام قفل شدم!!!

ویرایش شده

762.3K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت64

راه رفته رو دوباره برگشتم و رفتم گوشی و برداشتم و با دیدن
شماره تلفن که نوشته شده بود me حدس زدم شماره ی خود
کیهان باید باشه!!

آب دهنمو قورت دادم و با استرس تماس و وصل کردم و لب
زدم:

+ب ب بله؟!

با شنیدن صدای کیهان ضربان قلبم شدت گرفت که گفتم:

-هوففف کجایی تو دختر؟! -

آروم گفتم:

+سلام!!
ببخشید من...

حرفمو قطع کرد و بهت زده لب زد:

-پناه خوبی؟! -

تک سرفه ای کردم و با صدای رسا گفتم:

+بله بله خوبم، شما خوبید؟! -

مکثی کرد و گفتم:

-خب خداروشکر ، چه خبرا؟! 1هفته اس زنگ میزنم گوشی خاموشه!! -

+ببخشید اصلا یادم نبود گوشی رو بهتون ندادم و بخاطر پاهام
یه هفته مدرسه نرفتم لباسمو چک نکردم!! شرمنده نگران
گوشی شدید!!

تک خنده ای کرد و گفت:

-گوشی چیه بابا؟! لق هرچی گوشیه...

بهت زده گفتم:

+آخه گفتید این گوشی خیلی براتون مهمه!!

با همون لحن مهربونش گفت:

-آره مهم که هست!! ولی تو مهم تری، نگران تو شده بودم، فکر
کردم مامانت شاید بویی چیزی برده که خبری ازت نیست!! حتی
چند باری اومدم در در خونتون ولی حقیقا ترسیدم زنگ بزنم
شاید برات مشکلی پیش بیارم....

با حرفی که زد قلبم یه طوری شد، وای خدای من یعنی من نباید
برای این پسره بمیرم؟! چرا انقدر خوبه؟! اصلا به قیافه اش
نمیخوره انقدر مهربون باشه...

تو همین فکر بودم که صداش رشته ی افکارم و پاره کرد:

-رفتی؟!

755.3K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |

#سالیوان من:sparkles:

#پارت65

فوری گفتم:

+نه نه هستم!!

با خنده گفت:

-اوکیه، خب حالا کی شمارو میتونم ببینم؟!

از این خبرش خوشحال شدم و لبخندی زدم و گفتم:

+فردا خوبه؟!

-اممم فردا... چند شنبه اس؟!

+پنج شنبه!!

تک خنده ای کرد و شیطون گفت:

-پنج شنبه نمیتونم باید برم پیش خانومم!!

لبخند روی لبام خشک شد و آروم لب زدم:

+آها!!

با همون خنده های جذابش گفت:

-جمعه میبینمت، اوکیه؟!

بی تفاوت گفتم:

+باشه کجا؟!

مکثی کرد و گفت:

-اممممم فعلا نمیدونم ، بهت خبر میدم!!

آروم لب زدم:

+باشه...

با هیجان بلند گفت:

-خب خانوم کوچولو کاری نداری؟! خوشحال شدم صداتو شنیدم...

با همون حس بی تفاوتی لب زدم:

+نه خدا نگه دار...

-خدا نگه دار!!

759.9K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت66

گوشی و قطع کردم و پرتش کردم رو تخت ،بغضم گرفته بود و هرکاری کردم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و چند قطره اشک

روی گونه ام چکید!!

نمیدونم چرا انقدر حساس شده بودم ، اون هیچ ربطی به من
نداشت ولی چرا باید بخاطر اینکه دوست دختر داره ناراحت
باشم؟!

تو همین فکر بودم که با صدای مامانم فوری اشکمو پاک کردم:

-پناه بیا غذا آماده ست...

دیگه گرسنه ام نبود و انگار حرفای کیهان سیرم کرده بود، بغضمو
قورت دادم و صدامو صاف کردم و گفتم:

+فعلا گشتم نیست بعدا میخورم!!!

رو تخت دراز کشیدم و پتورو کشیدم رو سرم و به حرفاش فکر
کردم، یه جوری با آدم حرف میزنه قلب آدم میریزه دل آدم میره
آب دهنمو قورت دادم و با خودم گفتم: حتما با همه مهربونه
دیگه من زیادی جدی گرفتم!!

با برداشته شدن پتو از رو سرم و دیدن قیافه ی اخموی مامان
نیشم باز شد که عصبی گفتم:

-مگه گشنه ات نبود؟؟ الان اشته ندارم چیه دیگه؟؟

+نمیدونم یهو سیر شدم!!

پتو رو محکم کنار زد و دستمو کشید و بلندم کرد و همزمان گفت:

-یالا یالا غذا ریختم از دهن میفته الان پاشو بریم بخوریم!!

به ناچار قبول کردم چون در هر صورت حریف مامانم نمیشدم...

سر میز نشسته بودیم و مشغول غذا خوردن بودیم که در باز شد و پیمان با قیافه ی درهم و گرفته وارد خونه شد...

نگاهی به ما انداخت و آروم سلام کرد که مامان گنگ پرسید:

-غذا بکشم برات؟؟؟

پیمان سری به نشونه ی منفی تگون داد و به سمت اتاقش رفت و در و محکم بست!!!

به مامان نگاه کردم آروم پرسیدم:

+چشه این؟؟

مامان آهی کشید و دست از غذا خوردن برداشت و گفت:

-نمیدونم، دیزوز حالش خوب نیست دیشب شام هم نخورد!!

لیوان آب و برداشتم و یه قلپ ازش خوردم و گفتم:

+من باش حرف بزنم؟؟

-فکر میکنی بهت بگه؟!

از رو میز بلند شدم و تشکری زیر لب کردم و بعد گفتم:

+حالا تلاشم و میکنم!!

760.9K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 67

به سمت اتاق پیمان رفتم و به پشت در که رسیدم نفس عمیقی

کشیدم و تقه ای به در زدم که گفت:

-بله؟!

مکثی کردم و گفتم:

+داداشی میشه پیام تو؟!

یه چند لحظه ای منتظر موندم تا اینکه بلاخره آقا اجازه ی ورود داد..

پیمان تخت نداشت و روی زمین دراز کشیده بود و داشت با گوشیش ور میرفت، مشکوک به دور و اطرافم نگاه کردم بوی سیگار تو فضا پخش شده بود و پیمان پنجره رو باز گذاشته بود تا من نفهمم ولی خب من حس بویایی قوی دارم!!.

-جانم کاری داری؟!

نگاهمو سمتش چرخوندم و رفتم نزدیکش نشستم و آرام لب زدم:

+پیمان حالت خوبه؟! چته تو؟! مامان میگه از دیروز خوب نیستی!!

اخماش توهم رفت و عصبی گفت:

-حتما الان تورو فرستاده برای کارآگاه بازی!!

انگشت اشاره امو روی دماغم گذاشتم و با حرص گفتم:

+هیس آروم تر الان میشنوه!!
مادره دیگه نگرانته...

با همون قیافه ی عبوسش گفت:

-اوکی برو بیرون من خوبم!!

دوباره به گوشیش نگاه کرد که حس کردم داره به یه عکس نگاه میکنه، هی عکسو زوم میکرد و دستی روش میکشید و دوباره به حالت اول برش میگردوند!!

برای اینکه از دهنش حرف بکشم گوشی و از دستش چنگ زدم و از جام بلند شدم و با دیدن عکس دوست دخترش سری تگون دادم و گفتم:

+آها خب پس مسئله ی حال خرابی داداش ما ایشونه!!!

کلافه بدون اینکه از جاش بلند شه دستشو سمتم گرفت و گفت:

-پناه اذیت نکن بده گوشیشو!!

عکسشو زوم کردم و با خنده رو به پیمان گفتم:

+خوشگلم هستا!!

با بعض آروم زیر لب گفت:

-خیلی...

755.6K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت68

قیافه اش یه طوری شده بود انگار اتفاقی بینشون افتاده، دوباره رفتم کنارش نشستم و گوشه دادم دستشو با مهربونی گفتم:

+فدات بشم من چیشده؟! بگو شاید بتونم کمکت کنه!!

بی حوصله نگاهی بهم انداخت و گفت:

-پناه باور کن چیزی نشده میشه تنهام بزاری؟؟

دستمو به بغلم زدم و با اخم گفتم:

+نچ تا نگی نمیرم، بگو ببینم چی شده ، خودتم میدونی چقدر
سیریشم دیگه!!!

با حرفم سری تکون داد و لبخندی زد و با بغض گفت:

-نمیخوام از دستش بدم!!

اینطوری حرف میزد قلبم درد میگرفت منم مثل خودش بغض
کرده گفتم:

+دورت بگردم بچم، تعریف کن ببینم!!

همونطور که سعی داشت جلوی خودشو بگیره تا نزنه زیر گریه
گفت:

-یادته 100تومن ازت قرض گرفتم؟!!

سری تکون دادم که ادامه داد:

-تولد ستاره بود، چون میدونستم خرگوش دوست داره کل حقوق این ماهم و بعلاوه پولی که از تو قرض گرفته بودم یه تومنم از مامان گرفتم تا براش سنگ تموم بزارم!!
دوتا خرگوش لوپی واسش خریدم و یه عروسک خرس خوشگل،
تو کافه ی ممد واسش جشن گرفتم و دوتا از دوستاشم دعوت کردم که اونا اومدن جز...

مکثی کرد که گفتم:

+جز؟!

آهی کشید و گفت:

-جز خودش...

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

+چرا نیومد؟!

-بخاطر داداشیش، هر چی زنگ زدم جواب نداد ، دوستاش زنگ

زدن جواب نداد!!!

+خبییب بعدش؟!

گوشیش و برداشت و اینستاگرام و باز کرد و پیج ستاره رو آورد و گفت:

-نیومد چون پسر ی به اصطلاح داداشیش براش همچین تولدی گرفته بود با ۵۰ نفر مهمون و دوستای صمیمیش!!
ساحل و نگارم دعوت بودن اما بخاطر من نرفتن فکر کردن ستاره ام میاد پیش من!!

آهی کشید و با بغض گفت:

-حق داشت، کی اون جشن و میزاره میاد یه جشن ساده و معمولی که من واسش گرفتم؟!

از حرفاش خیلی ناراحت شده بودم و بوسه ای رو گونه اش زدم و اومدم نصیحتش کنم که فوری گفت:

-پناه میدونم چیا میخوای بگی!!
آره من خرم که هنوز عاشقشم، بشینی تا صبح هم اینجا حرفای قانع کننده بزنی من نمیتونم دوستش نداشته باشم!!

باز اومدم چیزی بگم که دوباره پرید وسط حرفم و گفت:

-فداتشم خواهر قشنگم مرسی که حرفامو شنیدی الان میشه بدون هیچ حرفی بری؟!

759.5K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوانمن:sparkles:🐾

#پارت69

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم فقط گفتم:

+باشه فقط جون من مراقب خودت باش!!

سری تکنون داد که دیگه چیزی نگفتم و از اتاق زدم بیرون که مامان به محض دیدنم هراسون بهم نزدیک شد و گفت:

-چیشد؟! حرف زد؟؟

رو مبل نشستیم و مو به مو قضیه رو برای مامانم تعریف کردم و اونم حرص میخورد و دختره رو نفرین میکرد که داره پسرشو

بدبخت میکنه و...

بعد از اینکه حرفام تموم شد از جام بلند شدم و گفتم:

+والا پسر توام عقل نداره دیگه رفته با یه دختره که سطح مالیش خیلی از ما بالاتره دوست شده ، معلومه که توقع دختره بالاست!!

مامان آهی کشید و گفت:

-چی بگم؟! چی میتونم بگم؟!

+بیخیال مادر من تو چرا حرص میخوری؟! خودشون خوب میشن باهم باز...

منم برم کارامو بکنم از شنبه باید برم مدرسه!!

مامان سری تکون داد و گفت:

-باشه برو!!

بدون هیچ حرف اضافه ای رفتم داخل اتاق و مشغول مرتب کردن وسایلام شدم!!

کتابامو مرتب کردم، لباس مدرسه ام و اتو زدم، تخت و کمد و مرتب کردم خلاصه انقد خودمو سرگرم کرده بودم که یهو به خودم اومدم دیدم شت ساعت 8 شب شده!!

تقریبا همه ی کارامو کرده بودم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم که با صدای نوتیف گوشیم فوری از جام بلند شدم و گوشی و برداشتم و با دیدن پیام ایرانسل پوفی کشیدم و با خودم گفتم:

+چنان مثل جن زده ها اومدم سراغ گوشیم انگار انتظار پیام دیگه ای جز ایرانسل و داشتم!!

پوفی کشیدم و اومدم از اتاق برم بیرون تا ببینم مامانم داره چیکار میکنه که اینبار با صدای نوتیف گوشی کیهان دوییدم سمت تخت و از زیر بالش درش آوردم و با دیدن پیامی که از سمت خود کیهان بود با استرس بازش کردم:

-سلام بیداری؟!

759.2K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

از پیام دادنش انقدر خوشحال شده بودم که اصلا برگام، پیامشو
چند دور خوندم و با خودم گفتم: اگه زود جوابشو بدم فکر
نمیکنه بیکار و علافم؟!
البته که فکر میکنه پس بهتره یکی دوساعت دیگه موقع خواب
جوابشو بدم!!

دودل بودم اگه جوابشو نمیدادم بعد فکر نمیکرد دارم قیافه
میگیرم واسش؟!
وای خدایا چه گیری افتادما چیکار کنم الان؟!

تو همین فکر بودم که با صدای مامان رشته ی افکارم پاره شد:

-پنااااااااااا بیا شام!!

با حرف مامان بشکنی زدم وبا خودم گفتم: دیگه باید برم شام
پس بهتره همون موقع خواب جوابشو بدم!!

گوشی و سر جاش گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون ولی قلبمو
داخل اتاق جا گذاشته بودم...

با مامان و پیمان سر میز مشغول غذا خوردن بودیم و من با هر

لقمه ای که میخوردم پیام کیهان تو سرم اکو میشد، درسته چیز
مهمی نگفته بود اما همینم واسه من خیلی چیز بود امممم
چطوری بگم... یعنی یه طورایی خر کیفم کرده بود...

-چته؟!

با صدای مامان یهو لقمه پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه
کردن که پیمان چند تا با مشتش آروم زد به پشتم و همزمان گفت:

-خفه نشی یه وقت!!

مامان لیوان آب و سمتم گرفت و چند قلپ خورد و گفتم:

+یعنی چی چمه؟!

پیمان تشکر کرد و از رو میز بلند شد و رفت که بعد اینکه کامل
دور شد مامان چنگالشو سمتم گرفت و گفت:

+چرا هی ریز ریز میخندی برای خودت؟!

چشمام درشت شد و بهت زده گفتم:

-من؟!

به زور خنده اشو جمع کرد و گفت:

-بله شما، مشکوک میزنی!!
از اون خنده ها که آخرش بفنا میری بود، خبریه؟!

وای گند زده بودم ، آخه منو بگو سر شام چرا بهش فکر کردم که
بخوام احساسمو لو بدم آخه...
هنو هیچی نشده اینطوریم جمعه که ببینمش قراره چه قراره چه
دهنی ازم سرویس شه؟!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و همزمان گفتم:

+نه بابا چه خبری؟! داشتم به مدرسه فکر میکردم خوشحالم
فقط همین!!

بابت شامم دستت درد نکنه خیلی خوشمزه شده بود!!
الانم برم یکم بخوابم امروز خیلی خسته شدم کاری نداری؟؟

مامان هم که غذاش تموم شده بود از رو میز بلند شد و گفت:

-نوش جان، نه برو استراحت کن!!

فوری دوییدم سمت اتاق و گوشی کیهان و برداشتم و با دیدن

دوتا پیام خوانده نشده از کیهان ضربان قلبم شدت گرفت و
بازشون کردم و

ویرایش شده

763.8K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 71

با دیدن دوتا پیام خوانده نشده از کیهان ضربان قلبم شدت
گرفت و بازشون کردم:

- حالم خوب نیست ، حال داری حرف بزنیم؟!

با تعجب به پیامش خیره شدم و با خودم گفتم: وا حالت بده
خب به دوست دخترت زنگ بزن به من چیکار داری؟!
حالا نه که بدم اومده باشه ها ولی خب...

ریز خندیدم و براش نوشتم:

+سلام بله بیدارم!!

به دقیقه نکشید که جواب داد:

-میتونی حرف بزنی؟!

میتونستم ولی براش طاقچه بالا گذاشتم و گفتم:

+نه متاسفانه مامانم پیشمه!!

-آها باشه...

+اتفاقی افتاده؟!

به صفحه ی گوشی نگاه میکردم و منتظر موندم تا جوابمو بده
اما نه، هرچی وایسادم هیچ پیامی ازش نیومد دیگه!!

ضربه ای به پیشونیم زدم و با خودم گفتم:خاک تو سرت پناه
،گند زدی مثلا میخواستی کلاس بزاری واسش جوابشو ندی؟! بیا
اون جوابتو نداد خوب شد؟!
همیشه همینی دیگه...

حرفم تموم نشده بود که صدای نوتیف اومد و با فکر اینکه
کیهان خوشحال گوشی و برداشتم و با دیدن اسمی که "
Zendgim" سیو شده بود کنجکاو پیام و باز کردم:

-کیهان؟! چرا گوشیتو خاموش کردی؟!

بهت زده دوباره پیام و خندم و با خودم گفتم: این دیگه کیه؟!

جوری که تازه دوهزاریم جا افتاده باشه به یه نقطه ی نا معلوم
خیره شدم و گنگ لب زدم:

+شت فکر کنم دوست دخترشه!!
حالا چرا گوشیشو خاموش کرده؟! دختره حتما خیلی نگران
شده!!

ولی خب من که نمیتونم جوابشو بدم، زشته!!
ولی اگه جوابشو ندیم ممکنه دختره از نگرانی سکته کنه!!
بهتره بگم من یکی از دوستاشم و گوشیش اینجا جا مونده...
بشکنی تو هوا زدم و گفتم: آره این خیلی خوبه!!

صفحه ی گوشی و روشن کردم و برای بار سوم پیامشو خندم
اومدم حرفمو براش تایپ کنم که یه پیام دیگه ازش اومد و..

774.2K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

صفحه ی گوشی و روشن کردم و برای بار سوم پیامشو خوندم...

یکم از حرفایی که میخواستم بهش بگم و براش تایپ کردم که
یه پیام دیگه ازش اومد:

-کیهانم، بخدا اونطور که فکر میکنی نیست!!
میشه فردا بیای پیشم؟! همشو برات توضیح میدم: /

با این پیامش چشمم گرد شد و هرچی که نوشته بودم و پاک
کردم...

از صفحه ی چتش اومدم بیرون و با خودم گفتم: پس کیهان از
قصد گوشیش و خاموش کرده تا جوابشو نده پس بهتره منم
دخالت نکنم، وای خدا روشکر هیچی نگفتم!!!!...

یعنی دختره چیکار کرده که حال کیهان و بد کرده؟! اصلا چطوری
دلش اومد قلب پسری که انقدر عاشقشه رو بشکونه?!

هوفی کشیدم و چشمام و با درد بستم و با خودم گفتم: ای کاش
غد بازی در نمیآوردم و باهاش تلفنی حرف میزدم حتما حالش
خیلی بد بود و میخواست با یکی صحبت کنه تا سبک شه!!

آه عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و گوشه و گذاشتم
زیر بالشتم و به سقف خیره شدم!!

داشتم برای خودم به کیهان فکر میکردم که صدای دوتا نوتیف
پشت سر هم اومد!!

هیچ عکس العملی نشون ندادم چون حتما باز دوست دخترشه و
داره خودشو تبرئه میکنه!!

نمیدونم چرا ولی حتی کنجکاوم نشده بودم که چی گفته!!

برای همین بیخیال نگا کردن به پیامش شدم و انقدر یه سقف
چشم دوختم که نفهمیدم کی خوابم برد...

+++++

صبح با تاپش نور مستقیم آفتاب چشمام و باز کردم و با صدای
خواب آلودم لب زدم:

+ تف توش باز یادم رفتم این پرده ی کوفتی و بکشم، واییی
آفتاب کورم کرد!!!

از جام بلند شدم و به سمت پرده رفتم و با حرص کشیدمش و

دوباره برگشتم و خودم پرت کردم رو تخت تا شاید بتونم باز
بخواهم!!!

یه ده دقیقه ای تو جام وول خوردم و هی اینور اونور چرخیدم اما
نچ دیگه خوابم نمیبرد!!

خمیازه ای کشیدم و سر جام نشستم!!
گوشیمو برداشتم و همیشه صبح ها عادت داشتم یه نگاهی
بهش بندازم ، قفلش و باز کردم و بلهههههههه، طبق معمول هیچ
خبری نبود جز ایرانسل قشنگم که امکان نداشت یه روز ازم
بیخبر بمونه و پیام نده!!

تک خنده ای کردم و سری از رو تاسف برای خودم تگون دادم و
پتو رو کنار زدم و اومدم برم دست و صورتمو بشورم که یهو یادم
اومد بهتره یه نگاهی به گوشی کیهانم بندازم، اون تو حتما خبرای
جالبی هست!!

781.3K

14:02

باز ارسال از

• | ☑:purple_heart:...منی

:sparkles:🐱#سالیوان من

#پارت73

لبخند شیطانی زدم و برگشتم سمت تخت و موهای ژولیدم و
بدون اینکه شونه کنم با کش محکم بالا بستم و گوشی و از زیر
بالشتم برداشتم!!!

صفحه ی گوشی و روشن کردم و در کمال ناباوری فقط همون دوتا
پیام دیشب بود و دیگه هیچ پیام و زنگی نیومده بود!!!

اما نکته ی جالبش اینجا بود که یکی از پیام ها از سمت کیهان و
یکیش از سمت دوست دخترش!!

از اونجایی که داشتم از فضولی میمردم تا بدونم بین کیهان و
دوست دخترش چی گذشته اول پیام اونو باز کردم:

-کیهاننننن یادته گفتم نمیزارم هیچکس اشکتو در بیاره؟! الان
خودت کاری کردی دارم گریه میکنم!!
یعنی انقدر بهم بی اعتماد بودی که آدم گذاشتی یه هفته
جاسوسی منو بکنه؟! خب به خودم میگفتی همه چیو واست
تعریف کنم...

به جون خودت اونجور که فکر میکنی نیست، حامد رفیقمونه خب
واسم گل آورد منم ازش تشکر کردم!! بخدا اون عکسایی که
نشونم دادی همش دروغه، شیر آب خراب شده بود من دیدم
حامد تا هست ازش استفاده کنم اومد درستش کرد همین!!
میشه فردا بیای پیشم؟! پیش فرناز کوچولوت?!

تورو خدا جواب بده دارم دغ میکنم!!

با خوندن پیامش نمیدونستم بخندم یا گریه کنم، یه طوری دروغ گفته بود که اگه به بچه ی 10 ساله نشون میدادی میفهمید!! شت ولی چقدر بده دختره اومده با رفیق پسره ریخته رو هم، کیهان معلومه خیلی قلبیش شکسته با این حرکت...

ریز خندیدم و با خودم گفتم: دختره چی پیش خودش فکر کرده که اینارو گفته؟! اومده بود شیر خونه رو درست کنه؟! مگه فیلمه؟!

پوفی کشیدم و یه (به من چه) زیر لب به خودم گفتم و رفتم
سراغ پیام کیهان و به محض باز کردنش برق از سرم پرید و بلند
گفتم:

+نهههههههههههه، خاک تو سرم....
چرا من دیشب این پیامو نخوندم؟!

745.8K

14:02

باز ارسال از

• | تو ساليوان منى:purple_heart:... | •

#ساليوان من :sparkles: 🧸

#پارت 74

هی پیامشو میخوندم و هی خودمو لعنت میکردم!!!

یه دور بلند پیامشو واسه خودم خوندم:

- جمعه کنسله، فردا همو ببینیم؟!

چشمامو با درد بستم و با خودم گفتم: واییییی خدا، چرا من زودتر این کوفتیو نخوندم تا الان انقدر دستپاچه نباشم؟!

پوفی کشیدم و با خودم گفتم: الان جوابشو چی بدم؟!
مگه نگفته بود جمعه بعد دیشب یهو نظرش عوض شد گفت
امروز همو ببینیم؟!

وای من از قرار های یهوایی بدم میاددد!!
الان چی بپوشم؟! کی برم حموم؟! کی آماده شم؟! اصلا لباس
انتخاب کردن من خودش 1روز وقت میبره!!

تو همین فکر بودم که صدای نوتیف تمرکزم و بهم زد و به گوشی
نگاه کردم که کیهان باز پیام داده بود:

-میتونی بیای؟! لطفا بگو آره!!

لبام آویزون شد و راستش خودمم از خدام بود که ببینمش و

بیخیال کمبود وقت شدم و براش نوشتم:

+سلام ببخشید دیشب خواب بودم نشد جواب بدم!!
باشه میام ساعت چند فقط؟!

به ثانیه نکشید که جواب داد:

-ای جان مرسی ازت، هر ساعتی که تو بگی من اوکیم!!

ایول این خوب بود حداقل میتونستم یکم تایم بخرم قشنگ
آماده شم...

به ساعت نگاه کردم هول و هوشه 10 صبح بود بود!! مکثی کردم
و با خودم گفتم: ساعت چهار خوبه بنظرم و میتونم به همه ی
کارام برسم!!

براش نوشتم:

+ساعت 4 خوبه؟!

فوری جواب داد:

-عالیه، پس میبینمت کوچولو!!

با خوندن پیامش لبخندی زدم و دیگه چیزی نگفتم و با هیجان از
جام بلند شدم و از اتاق زدم بیرون تا به کارام برسم و امروز
پیشش بهترین ورژن خودم باشم...

730.8K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت75

مامانم طبق معمول تو آشپزخونه بود و داشت کاراشو میکرد، آروم
آروم بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم و بلند خوندم:

+سلام سلام، زندگی سلام، همگی سلام...

مامان هینی کشید و برگشت سمتمو با اخم گفت:

-چته؟! کنسرت راه انداختی؟! سخته کردم از ترس عین جن ظاهر
میشی!!!

تک خنده ای کردم و بدون اینکه چیزی بگم با رقص به سمت
دستشویی رفتم تا دست و صورتمو بشورم!!

همونطور که تو دستشویی نشسته بودم و مشغول تخلیه ی
خودم بودم داشتم به امروز فکر میکنه که قراره با دیدنش چه
حسی پیدا کنم؟! حتی بهش فکر میکردم یه هیجان خاصی
داشتم که تا حالا تو زندگی تجربه اش نکرده بودم...

با ضربه ای که به در خورد و صدای خواب آلود پیمان از فکر بیرون
اومدم:

-اه پناه دوساعته اون تو چیکار میکنی؟! بیا بیرون دیگه دارم
میترکم...

فوری از جام بلند شدم و به سمت رو شویی اومدم و همزمان که
داشتم صورتمو میشستم بلند داد زدم:

+الان میاممم!!!

تند تند دست و صورتمو شستم و با حوله خشک کردم و رفتم
بیرون!!

با دیدن قیافه ی پیمان که سرشو به دیوار تکیه داده بود و
چشماش و بسته بود لبخندی زدم و گفتم:

+خب اومدم برو تا نترکیدى!!

چشماشو نیمه باز کرد و به حالت مسخره گفت:

-عه اومدى؟! از بس ریز بودى ندیدمت!!

چشم غره اى واسش رفتم و چون امروز خیلې خوشحال بودم
حوصله ی کلکل باهاش نداشتم.

به سمت اتاقم رفتم و جلوی آینه وایسادم و به خودم نگاه کردم،
اول از همه دستى تو موهام کشیدم و با خودم گفتم: دیروز که
حموم بودم دیگه امروز ولش نمیرم الكى ام دو ساعت وقتم هدر
نمیره!!

دستمو به چونم زدم و به حالت فکر کردن گفتم: میمونه انتخاب
لباس که بنظرم شلوار مام فیت زغالیم و با کت مشكى و با بادی
مشكى و کلاه فرانسوى كرم و كیف هم ست با كلاهم و كتونى
مشكى بپوشم عالى میشه!!!

بشكنى زدم و بلند گفتم: آره این عالییه!!

به سمت كمد رفتم و چیزایى كه میخواستم و برداشتم تا موقع
آماده شدن هى دنبالشون نگردم!!

وایییی انقدر برای دیدنش ذوق داشتم که اصلا برگامممم...

738.1K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت76

ساعت سه بود و من آماده ی آماده بودم و راستش واسه خودمم عجیب بود که چطوری انقدر زود حاضر شدم...

رو تخت نشستم و نفس عمیقی کشیدم و به کیهان پیام دادم:

+سلام، من کجا باید پیام؟!

یه طوری انگار روی گوشی خوابیده بود که انقدر زود جواب میداد:

-سلام خودم میام دنبالت!!!

فوری براش نوشتم:

+نه نه جلوی خونمون ممکنه یکی ببینه برام دردرس شه...

-عه؟! باشه پس کجا پیام؟! سر خیابونتون خوبه؟؟

از اونجایی که شانس نداشتم و مطمئن بودم یکی ممکنه منو
باهاش ببینه و برام بد شه ، تصمیم گرفتم خودم برم و اون نیاد
دنبالم پس براش نوشتم:

+لطفا لوکیشن جایی که میخواییم بریم و برام بفرستید خودم
اسنپ میگیرم میام اینطوری راحت ترم...

بعد از یکی دو دقیقه جواب داد:

-نه اینطوری که نمیشه!!

+چرا نشه؟!

-چون دلم میخواد بیشتر ببینمت!!

گنگ به پیامش خیره شدم و با خودم گفتم: چی داره میگه؟!
یعنی چی این حرفش؟!

شونه ای بالا انداختم و نوشتم:

+متوجه ی منظورتون نمیشم!!

-اممم هیچی ولش، باشه هر چی تو بگی شماره اتو بفرست یه کافه ی نزدیک به خودتو میفرستم واست!!

سری تکون دادم و دیگه هیچ حرف اضافه ای نزدم و شماره امو براش فرستادم و بعد از چند دقیقه داخل واتساپ لوکیشن کافه ای که قرار بود بریم و برام فرستاد!!

هنوز تو کوک اون حرفش بودم، یعنی چی که میخوام بیشتر ببینمت؟! چه فرقی میکنه با اسنپ برم یا با اون؟!

گوشیشو گذاشتم تو کیفم و لب زدم:

+ولش بابا هرچی ، خودش ام فکر کنم نفهمید چی گفته...

یه دور دیگه پیامشو تو ذهنم مرور کردم و تازه منظورشو فهمیده بودم و ضربه ای به پیشونیم زدم و بلند گفتم:

+وای من چقد خنگممممم، یارو منظورش این بوده که اگه خودش بیاد دنبالم هم تو مسیر پیشمه هم تو کافه!!
تف توش الان با خودش میگه این دختره چقدر خره... همیشه عادت داشتم انقدر سوتی بدم، ولی خب بهتر هیچ واکنشی نشون ندادم که یه وقت فکر نکنه چه خبره...

پوفی کشیدم و دوباره به ساعت نگاه کردم و با خودم گفتم: خب
ساعت 15:30 تا اسنپ بیاد و تا اونجا برم 4میشه و سر وقت
میرسم پس بنظرم بهتره الان حرکت کنم!!

721.4K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت77

بعد از یه ربعی که تو راه بودیم و راننده ی اسنپی که با اهنگای
دهه شصتی و اعصاب خوردکنش دهن مارو مورد عنایت قرار داده
بود بلاخره رسیدم...

کرایه رو آنلاین حساب کردم و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده
شدم و به برجی که روبه روم بود نگاه کردم و با خودم گفتم:
اهههه چقدر بلندهههه!!

نگاهم از برج گرفتم و به ساعت مچی داخل دستم دوختم، دیگه
تقریبا چهار بود!!

از استرس دست و پام شل شده بود و توان حرکت کردن
نداشتم!!

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنمو قورت دادم و پاورچین
پاورچین به راه افتادم، کافه داخل طبقه ی 7این برج بود و بنظر
می اومد خیلی شیک و خفن باشه!!!

سوار آسانسور شدم و دکمه ی هفت و فشار دادم و هنوز در کامل
بسته نشده بود که یه نفر فوری خودشو به آسانسور رسوند و
دستشو جلوی در گرفت!!!

در دوباره کامل باز شد و من به محض دیدن آدم روبه روم مات و
مبهوت نگاهش کردم و لب زدم:

+س س س سلام!!

کیهان با دیدنم تک خنده ای کرد و گفت:

-به به چه سعادتى ، باهم رسیدیم که!!!

نمیدونستم چی بگم، به معنای واقعی زبونم بند اومده بود ، اصلا
آمادگی دیدنش تو این لحظه رو نداشتم، وای خدایا من چرا انقدر
بدشانسم آخه؟! اد باید باهم میرسیدم؟! اونم تو آسانسور؟!!

تو همین فکر بودم که بوی ادکلن تلخ و خنکش توی فضای
آسانسور پیچید و رشته ی افکارمو پاره کرد!!!

بهش نگاه کردم و که داشت با خنده نگاهم میکرد و منم لبخندی
زدم و گفتم:

+بله باهم رسیدیم!!

چشماش ریز شد و انگار متوجه ی دستپاچه شدنم شد و فقط
سری تگون داد و به یه لبخند دلنشین اکتفا کرد....

قلبم تند تند میزد حس میکردم هر لحظه ممکنه پس بیفتم، زیر
چشمی نگاهی به کیهان کردم که خیلی ریلکس مشغول کار
کردن با گوشیش بود....

چند لحظه ای که داخل آسانسور بودیم برای من چندین ساعت
گذشت تا بلاخره آسانسور روی طبقه ی 7وایساد و بعد از باز
شدن در کیهان رو به من لب زد:

-خب رسیدیم!!!

با لبخندی نگاهی بهش کردم که چشمک ریزی بهم زد و با سر

اشاره کرد برم بیرون!!!

730K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت78

با هم دیگه از آسانسور خارج شدیم و با دیدن کافه چشمام برقی
زد و با خودم گفتم: وای خدای من اینجا چقدر قشنگه!!

داشتم با عشق به اطرافم نگاه میکردم و شونه به شونه ی کیهان
راه میرفتم که با صدای یکی از باریستا ها منو کیهان همزمان
برگشتیم:

-سلام خیلی خوش اومد به کافه ی ما ، میتونم کمکتون کنم؟!

کیهان تک سرفه ای کرد و دستشو برد پشت کمرم و متوجه
شدم دستشو با فاصله ازم نگه داشته تا یه وقت من حس بدی
پیدا نکنم و رو به باریستا لب زد:

-نه ممنون نیازی نیست!!

باریستا سری تکون داد و با لبخند ازمون دور شد که ماهم
بلافاصله رفتیم سراغ اولین میز نزدیک به خودمون که کیهان
صندلی و برام بیرون کشید تا بشینم و خودشم رفت روبه رو
نشست!!!

هرکاری که میکرد دلم براش قنچ میرفت...
آخه خدای من چقدر یه نفر میتونه جنتلمن باشه، اصلا فرناز
چطوری تونسته اینو از دست بده؟!
با یادآوری اسم فرناز نگاهی به کیهان انداختم که داشت با
گوشیش منوی روی میز و اسکن میکرد و با خودم گفتم: پس چرا
هیچ نشونه ای از ناراحتی توش نمیبینم، برعکس خیلی ام
سرحال بنظر میاد!!!

چشمام و ریز کردم و داشتم با دقت نگاهش میکردم که صداش
رشته ی افکارمو پاره کرد:

-چیزی شده؟!

هول شده گفتم:

+نه، چرا؟!

تک خنده ای کرد و گفت:

-آخه داشتی یه طوری نگام میکردی!!!

وای باز سوتی داده بودم ، آخه چرا من انقدر احمقم؟!

لبخند مسخره ی زدم و گفتم:

+اممم هیچی تو فکر بودم حواسم نبود شرمنده!!

چشمکی زد و گفت:

-چه فکری حالا؟!

هیچی نمیتونستم بگم هرچی میگفتم بیشتر همه چیو خراب میکردم برای همین سرم و پایین انداختم و ترجیح دادم لال بمونم تا بیشتر خودمو به فنا ندم!!

کیهان هم که دید قصد جواب دادن ندارم گوشیش و سمتم گرفت و گفت:

-خب بیخیال اینا، شما چی میل دارید؟!

با چشم یدور منو رو نگاه کردم و گفتم:

+من یه نسکافه بی زحمت!!

سری تکنون داد و گفت:

-اوکیه، منم پس یه نسکافه و یه چیز کیک سفارش میدم!!

با آوردن اسم کیک دهنم آب افتاد و پشیمون با خودم گفتم: وای
منم کیک میخوام، کاش منم سفارش میدادم، ولی الان بخوام
بگم خیلی ضایع است!!!

نگاهم به نگاه کیهان گره خورد که دوباره چشمکی بهم زد و دکمه
ی کال و فشار داد تا باریستا بیاد برای ثبت سفارش!!!

به دقیقه نکشید که یکی از باریستا ها بهمون نزدیک شد و گفت:

-سلام خیلی خوش اومدید، چی میل دارید؟!

من ساکت بودم و به میز نگاه میکردم که کیهان جوابشو داد:

-دوتا نسکافه با دوتا چیزکیک، ممنون!!!

با فهمیدن اینکه برای منم چیز کیک سفارش داده نا خودآگاه

لبخندی زدم و با ذوق بهش نگاه کردم و با خودم گفتم: باورم
نمیشه یکی انقدر حواسش به همه چی باشه...

713.6K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت79

بعد از اینکه سفارش هامونو آوردن دست کردم تو کیفم و گوشی
کیهان و در آوردم و گرفتم سمتشو گفتم:

+بفرمایید اینم گوشیتون!!

یه قلپ از نسکافه اشو خورد و گوشی و از دستم گرفت و گفت:

-به به دست شما درد نکنه!! ببخش بخاطر من تو زحمت
افتادی...

لبخندی زدم و گفتم:

+نه خواهش میکنم این چه حرفیه!!!

سری تکون داد و آروم لب زد:

-ولی خوب شدا که پیشت جا موند!!

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

+برای چی؟!

با لبخند نگاهم کرد و مهربون گفت:

-چون باعث شد یبار دیگه ببینمت!!

با حرفش ته دلم یه طوری شد و کم مونده بود آب بشم برم تو
زمین که ادامه داد:

-ایندفعه چی پیشت جا بزارم که به بهونه اون پیام دیدنت؟!

وای دست و پام شل شده بود، تا الان کسی با من اینطوری حرف
نزده بود و اگه یکم دیگه ادامه میداد صدرد نمیتونستم جلوی
خودمو بگیرم و قیافه ام تابلو میشد!!

برای اینکه از این فضا خارج شیم فوری گفتم:

+ببخشید من نا خواسته یه پیامی و تو گوشیتون خوندم!!

چشماش ریز شد و گفت:

-چه پیامی؟!

+از یکی به اسم فرناز بود، فکر کنم دوست دخترتون بود!!
پیاماش داخل گوشی هست هنوز!!

بدون اینکه چیزی بگه گوشی و برداشت و رفت سراغ خوندن
پیاما...

بعد از چند لحظه با اخمای توهم رفته و عصبی گوشی و کوبوند رو
میز که ترسیده سرم و پایین انداختم و گفتم:

-من معذرت میخوام!!

فوری قیافه اش عادی شد و با صدای آرام گفت:

+نه نه تورو چرا معذرت بخوای؟! من بخاطر تو عصبی نشدم که...

با لبخند چشمکی بهم زد و گفت:

-به وقتش اگه بخوای ماجرا رو واست تعریف میکنم!!
ولی الان نه،تو این لحظه که پیشمی هیچی برام مهم نیست نه
فرناز نه هیچکس دیگه...

سری تکون دادم و به ناچار لبخندی زدم که به نسکافه ی داخل
دستم اشاره کرد و ادامه داد:

-خب خانوم کوچولو نسکافه اتو بخور سرد نشه!!
714.6K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت80

بدون اینکه دیگه حرفی بزنم مشغول خوردن نسکافه ام شدم...

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که متوجه شدم کیهان اعصابش
خورد و تو فکره و هی فنجون نسکافه رو با قاشق هم میزنه و
چیزی نمیخوره و مطمئن بودم داره به فرناز فکر میکنه!!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و آخرین قلپ از نسکافه امو خوردم

که با صدای زنگ گوشیم کیهان سرشو بالا آورد و لب زد؛

-گوشی تویه؟! -

فوری سری به نشونه ی تایید تکون دادم و از داخل کیفم درش آوردم و رو به کیهان گفتم:

+ببخشید مامانمه باید جواب بدم!! -

کیهان لبخندی زد و گفت:

-راحت باش!! -

از جام بلند شدم و یکم از میز فاصله گرفتم و کنار پنجره وایسادم و جواب دادم:

+بله مامان؟! -

صدای جیغش باعث شد یکم گوشی و از خودم دور کنم:

-تو داری میری بیرون نباید به من بگی احمق؟! -

آروم گفتم:

+باشه باشه آروم باش، دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم
ببخشید!!

-الان کجایی؟!

+با یکی از دوستانم اومدم کافه!!!

پوفی کشید و گفت:

-خب قبل ۷خونه باش ، خاله مهلا اینا دارن میان!!!

با حرص دندون قروچه ای کردم و گفتم:

+وای نمیخوام، خودتم میدونی که من حوصله ی دک و پزای خاله
و مهسا رو ندارم، الان باز میخوان بگن چیا خریدن چیا نخریدن
کجاها رفتن چیا خوردن و...!!

با تن صدای بلند و با تهدید صدام زد:

-پناههههههه!!!

به سمت راس چرخیدم که نگاهم با کیهان گره خورد که دستشو

زیر چونه اش گذاشته بود و داشت با لبخند نگاهم میکرد، الان وقت لجبازی کردن با مامان نبود و باید هرچی میگفت قبول میکردم تا آبروم نره...

لبخند مسخره ای زدم و به مامانم گفتم:

+خب باشه باشه میام، کاری نداری الان؟!

صدایی ازش نیومد که گفتم:

+الو؟!

باز هیچ صدایی ازش نیومد که فهمیدم بدون خداحافظی گوشی و قطع کرده!!!

710.3K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت81

پوفی کشیدم و به سمت میز رفتم که به محض نشستن کیهان پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!-

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+نه مهم نیست، مامانم بود گفت زودتر برم خونه مهمون داریم..

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

-زود؟! زود یعنی کی؟؟ 9اینا دیگه؟؟

تک خنده ای کردم و گفتم:

+نه، از نظر مامانم زود یعنی قبل 7خونه باشم!!

صفحه ی گوشیشو روشن کرد و به ساعت نگاه کرد و گفت:

-شت، الان ساعت پنج و بیست دقیقه اس، یعنی من حدودا یه ساعت دیگه وقت دارم کنارت باشم؟!!

لبخندی زدم و هیچی نگفتم که ادامه داد:

-پس باید از ثانیه به ثانیه اش نهایت استفاده رو ببرم دیگه، مگه

نه؟!

ناخودآگاه نیشم باز شد که سوئیچ ماشینشو سمتم گرفت گفت:

-اینو بگیر برو داخل ماشین تا منم حساب کنم پیام!!

مردد بودم که سوییچ و بگیرم یا نه فقط به دستش نگاه میکردم
که ادامه داد:

-بگیر دیگه چرا وایسادی؟! ماشین و همین بیرون برج پارک کردم،
همون لاماری شکلاتی!!

سری تگون دادم و با دودلی سوییچ و از دستش گرفتم و از میز
بلند شدم و به سمت در خروجی حرکت کردم!!

داخل آسانسور بودم و مدام به این فکر میکردم منظورش از
نهایت استفاده از من چیه؟!
نکنه یه بلایی سرم بیاره؟! وایییی نکنه اصلا اون چیزی که ارزش تو
ذهنم ساختم نباشه؟!
نکنه همه ی اینا نقشه باشه؟!

تو همین فکرا بودم که در آسانسور باز شد و ارزش خارج شدم!!

ماشینش دقیقا جلوی برج پارک شده بود، با قدم های بلند به سمتش رفتم و قفلش و باز کردم و اومدم بشینم داخلش که انگار یه ندایی از درون بهم گفت که بهتره منتظر بمونم تا خودش بپاد!!

در ماشین و بستم و دوباره قفلش کردم و کنار خیابون منتظر کیهان موندم...

707.6K

14:02

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

برقراری ارتباط...

همه

پیام های ذخیره شده

16:45

شما: #سالیوان من 🐾:sparkles: #پارت233 میخندید و منو بیشتر حرصی میکرد... یعنی واقعا براش مهم نیست که مامانش

فهمیده

معلم جذاب من:sunflower::blue_heart:
16:30

#خلاصه_رمان_جذاب:leaves : امیر استادی جذاب که عاشق
دانشجوش میشه و یه روز وقتی دانشجوش مریض میشه میره
مطب
2028

معلم جذاب من: sunflower: تبلیغات
1403/5/10

امشب اینجا ده پارت جدید داریم:1+:heart:
2

دانلود رمان
1403/4/2

📺 :: به کانال دانلود رمان خوش اومدید :: رمان هایی که داخل
سایت نمیذاریم رو بزودی تو کانالمون قرار

ر جاسوس مَن ۞ ۞

16:42

prof ۰-----۰ @GerOoganGir_Man# 🐱

:ring::hearts:

36

• | ∞:purple_heart:...منی سالیوان

16:39

به پسره گفتن باید بین زن و بچت یکیو انتخاب کنی :
heart:🩹:fire:(((فقط گریه هاش و در آخر جوابی که

~ ♪ 🎵 ♡ شاهرگ ~

16:37

-جانم؟!.. جانم دردت به سرم؟!... عمرم؟!... نفسم؟!... زندگیم؟!
دردت اومد؟! فداتشم من خب؟!... آخه توعه

🦋 مَحیا

16:36

نوشته بودین بدون سانسور منم خریداری کردم ولی با نسخه
های رایگانی ک سانسور شدن یکی بود!!!!

شکلات تلخ من:chocolate_bar:

16:25

تصویر

1229

(سَرزمینِ رُمان:herb::green_heart:)

16:18

PROF:green_heart: ----- ► [@NOVELLANDS# 

↩]

965

« سَنجَابِ کوچولوئے اُسْتاد👉:sparkles: »

14:02

پارت جدید نفس جااان؟! :sparkles: ♡ :

38

رمان خانم وکیل👩⚖️

13:57

accessory_7@

66

ح9

حذفیاد خانم وکیل

13:46

..... -- - ▶ :green_book:- #PART104 — ◀ :green_heart:

قهقهه‌ای زدم و وارد عمارت شدم... صدای جیغای من و خنده های

اون توی

15

بی نام

چهارشنبه

سلام لینک کانال میخاستم

1

:sunflower::two_hearts:معلم جذاب من

چهارشنبه

:heart:کلمه اولو بخون

19

را
رادین
سه شنبه

تاریخچه پاک شد.

•MAHYA•
دوشنبه

چنل خصوصی همخونه اخموی من رو دارین؟
2

فیلم و سریال
دوشنبه

video_camera: To End All War: Oppenheimer & the:
Atomic Bomb برای پایان دادن به تمام جنگ ها: اوپنهایمر و
بمب اتم
24

soheyla malekmohamadi
شنبه

شما: :pray::pray:

نا

نیلا اسدی

شنبه

شما: :rose:

گفتگوی صوتی

پیام های ذخیره شده

چهارشنبه، 17 مرداد 1403

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت82

چند دقیقه ای گذشته بود اما خبری ازش نشد، با اینکه اوایل

پاییز بود اما هوا واقعا سرد بود و داشتم یخ میکردم!!

دستمو جلوی دهنم گرفتم و چندتا ها کشیدم تا یکم گرم شم که

با صدای کیهان برگشتم سمتش:

-چرا تو این سرما بیرون وایسادی؟! مگه نگفتم برو تو ماشین؟!

اخماش توهم رفته بود و این جذابیت چهره شو صدبرابر کرده بود، اومدم چیزی بگم که ادامه داد:

-لباساتم که کمه تو نمیدونی هوا تاریک شه سردتر میشه؟!

آخ خدااااا من غش، من ضعف این پسر چرا انقد خوبه؟!
خودمو کنترل کردم و آروم گفتم:

+نه اوکیه من سردم نیست!!!

پوفی کشید و سوییچو از دستم گرفت و قفل ماشین و باز کرد و همزمان گفت:

-سوارشو کارت دارم!!

حقیقا ترسیده بودم، هرچقدم حس خوبی بهش داشته باشم باز نمیتونم بهش اعتماد کنم، پس برای اینکه ضایع نباشه و فکر نکنه خیلی سوبرم و ترسیدم فوری گفتم:

+میشه کارتونو همینجا بگید؟! آخه زود باید برگردم تا اسنپ بیاد و برسم خونه خیلی طول میکشه!!!

بدون اینکه نگاهم کنه به سمت ماشین رفت وگفت:

-سوار شو خودم میرسونمت!!

+نه آخه...

بی توجه نداشت حرفم تموم شه که نشست داخل ماشین!!!

بی حرکت مات سر جام وایسادم که شروع کرد به بوق زدن، با
اینکارش فهمیده بودم که حرف زدن فایده نداره و بسم الله ای
زیر لب گفتم و به امید خدا سوار ماشین شدم!!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت83

سوار ماشین شدم که قفل مرکزی و زد و این باعث شد شدت
ترسم ده بار بشه، با اینکه هوا خیلی سرد بود اما دستام از
استرس زیاد عرق کرده بودن!!!

آب دهنمو قورت دادم و عرق دستمو با شلوارم پاک کردم که یهو
کیهان خم شد سمتم که ناخودآگاه جیغی کشیدم و خودم عقب

کشیدم...
بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-چیزی شده؟!

با ترس گفتم:

+امم نه نه چیزی نیست!!

-پس چرا جیغ کشیدی؟!

انقدر ترسیده بودم که نمیدونستم چی جوابشو بدم برای اینکه
بیشتر از این بفنا نرم با تته پته گفتم:

+ن ن ن نمیدونم!!!

تک خنده ای کرد و لپمو کشید و همزمان گفت:

-میترسی از من؟؟

اخم کردم و پرو گفتم:

+نه برای چی؟! مگه شما لولو خور خور اید؟!

ابروهاشو بالا انداخت و شیطون لب زد:

-نمیدونم که، شاید باشم!!!

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

+یعنی چی؟!

با خنده سری تکون داد و در داشبورد و باز کرد و یه جعبه رو از داخلش در آورد و گرفت سمتو ادامه داد:

-ولش کن این چیزارو...
اینو واسه تو خریدم!!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

+ببخشید این چیه؟!

چشمکی زد و با مهربونی گفت:

-یه یادگاری کوچیک از طرف من، امیدوارم خوشت بیاد...

+آخه...

حرفمو قطع کرد و چشماشو ریز کرد و لب زد:

-آخه و اما و اگه نه دیگه... واسه تو خریدمش نگیری به کی بدمش؟! پس بگیرش لطفا!!

به اجبار لبخندی زدم و جعبه رو از دستش گرفتم و زیر لب تشکری کردم که گفت:

-بازش کن ببین خوشت میاد!!!

سری تکون دادم و در جعبه رو باز کردم و با دیدن ساعت خوشگلی که داخلش بود با ذوق نگاهش کردم و بلند گفتم:

+این واسه منه؟! وای مرسویی خیلی خوشگله!!!

لبخندی زد و با عشق نگاهم کرد و با یه بغضی که سعی کرد کنترلش کنه گفت:

-قول بده همیشه نگاهش داری!!!

آهی کشید و همزمان که ماشین و روشن کرد خیلی آروم لب زد:

- چون شاید هیچوقت دیگه همو نبینیم...

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:

#پارت84

حرفش عین سنگ خورد تو سرم ، لبخند از صورتم محو شد...

یعنی چی که شاید دیگه همو ببینیم؟!

چرا این پسره اینطوری بود؟! یبار میگه چی پیشت جا بزارم دوباره

ببینمت، یبار میگه دیگه قرار نیست همو ببینیم؟!

چرا انقدر گیج میکنه آدمو؟؟

تو همین فکر بودم و داشتم از درون آتیش میگرفتم که پرسید:

-راستی از دوستت چه خبر؟!

نگاهش کردم و گنگ لب زدم:

+دوستم؟!

با خنده سری تکون داد و همزمان گفت:

-آره همون که سر مارو با سنگ ماچ کرد...

چشمامو با درد بستم و با خجالت گفتم:

+وای باز شرمنده بخاطر اون روز، بخدا عسل دختر بدی نیست
فقط رو من حساسه!!

همونطور که داشت به روبه روش نگاه میکرد با خنده گفت:

-آره اوکیه!!!

دیگه چیزی نگفتم که ادامه داد:

-من فقط بخاطر تو ازش شکایت نکردم!!

فوری گفتم:

+واقعا ازتون ممنونم نمیدونم چطوری تشکر کنم اصلا!!!

-نیاز به تشکر نیست، ولی اگه اون روز پیشم نمیموندی و
نمیشناختمت مطمئن باش بدجور به حساب رفیقت میرسیدم...

+بله میدونم، شرمنده!!!

بدون اینکه جوابمو بده پوفی کشید و گفت:

-خونتون تو این کوچه اس درسته؟!

آروم گفتم:

+بله فقط لطفا منو همینجا پیاده کنید خودم میرم ، میترسم
یکی ببینه مارو!!

سری تگون داد و لب زد:

-باشه!!

ماشین و روبه روی کوچه امون نگه داشت و برگشت سمتمو
گفت:

-خب خانوم کوچولو میتونی بری!!!

لبخندی زدم و گفتم:

+ممنون بابت همه چی مخصوصا هدیه اتون خیلی زیباست!!!

با مهربونی گفت:

-فدای شوما!!

+خب با اجازه اتون من برم دیگه!!

سری تکون داد و لب زد:

-خیلی مراقب خودت باش، باشه؟!

با فکر اینکه دیگه شاید هیچوقت نبینمش بغضی کردم و سرم و
به نشونه ی تایید تکون دادم و از ماشین پیاده شدم!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت85

کنار خیابون وایسادم که کیهان بوقی واسم زد و به سرعت ازم
دور شد!!

از اینکه قرار نبود دیگه ببینمش چشمم اشکی شد به رفتنش

نگاه میکردم که تقریبا 200 متر جلو تر که رفت یهو زد رو ترمز و
وایساد!!!

شدت بغضم بیشتر شد که دیگه نتونستم کنترلش کنم و
ناخودآگاه قطره اشکی از چشم راستم چکید که فوری با دست
پاکش کردم و همونطوری داشتم به ماشینش نگاه میکردم و
واسم سوال پیش اومده بود که چرا اونجا وایساده؟! که یهو
گوشیم زنگ خورد!!!

دستپاچه شدم و از داخل کیف ام درش آوردم و با دیدن شماره
کیهان دماغمو بالا کشیدم و برای اینکه بغضِ توی صدام و متوجه
نشه تک سرفه ای کردم و فوری تماس و وصل کردم و گفتم:

-الو؟!

با لحن مهربونش و با صدای رسا گفت:

+شما چرا تو این سرما لب خیابون وایسادی؟!
با اون لباسای کمی که پوشیدی میخوای سرما بخوری؟! آره خانوم
کوچولو؟!

تمام غم عالم سرازیر شده بود رو سرم، دوباره بغض لعنتی به
گلویم چنگ زد و کنترل کردنش دیگه خارج از توان من بود....

برای اینکه زیاد حرف نزّم تا بغضم بترکه آروم گفتم:

+بارون قشنگی مباره خواستم یکم ازش لذت ببرم همین، الان
میرم!!!

با خنده گفت:

-میخوای واست شعر بخونم تا برسی خونه؟!!

چشمام و با درد بستم و لبامو محکم روی هم فشار دادم تا گریه
نکنم و آروم گفتم:

+میشه؟!!

-بلهههههه که میشه، خب تو حرکت کن برو سمت خونه و منم
واست میخونم تا برسی حله؟!!

-اهوم!!!

تک سرفه ای کرد و شروع کرد به خوندن:

-زیر بارونا گمم یعنی بی تو چی میشه؟!!
تا بهت فکر میکنم بوی عطرت میپیچه

همه جز تو دورمن، بیا داره دیر میشه الان الان الان تو بی من
کجایی...؟!

فاصلمون کم نمیشه حتی با دوریتم
بیخیال هرکی میشم بیخیال تو که نه...
بی تو دارم طعم تلخ این روزا رو میچشم هییییییی ...
14:07

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐾
#پارت86

نزدیک خونه بودم که انگار خودشم متوجه شد و گفت:
-رسیدی؟!

مکثی کردم و گفتم:

+بله رسیدم!!

با مهربونی گفت:

-خب باشه برو مراقب خودت باش، کاری نداری باهام؟!

دلم نمیخواست قطع کنه دوست داشتم تا ساعت ها باهاش
حرف بزنم ولی خب چاره چی بود؟! جز اینکه خداحافظی کنم!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+نه خداحافظ!!!

بدون اینکه چیزی بگه گوشی و قطع کرد و من حس کردم قلبم
درد گرفت!!

دلم میخواست باز ببینمش!! شاید خیلی زود باشه که آدم بخواد
از یکی خوشش بیاد اما انگار من کیهان و سالهاست میشناسم!!

یکم پشت در موندم تا حالم بیاد سرچاش چون میخواستم
اینطوری برم داخل مامانم بهم شک میکرد....
هوا بدجور سرد بود و پاهامو به صورت درجا تند تند تگون
میدادم که با شنیدن صدای پیمان هینی کشیدم:

-پناه؟!

چشم غره ای واسش رفتم و گفتم:

+وای نمیگی سخته میکنم؟! یه اهمی اهومی!!

با خنده گفت:

-خب اسکل چرا نمیری داخل وقتی داری یخ میکنی؟!

چندش نگاهش کردم و با حرص گفتم:

+به تو چه؟!

سرتامو نگاه کرد و سری از رو تاسف برام تکون داد و گفت:

-اصلا به من چه انقدر تو این سرما بمون بمیر!!

با کلید در و باز کرد و رفت داخل که منم پشت بندش وارد خونه
شدم که با خنده گفت:

-چرا اومدی تو؟! بیرون بمون دیگه... اتفاقا چند وقته میخوام
سگ نگهبان بگیرم خوب شد نگرفتم وگرنه استعدادت کور
میشد...

دندون قروچه ای کردم و پوفی کشیدم و گفتم:

+وای پیمان حوصله ندارما رو اعصابم نرو....
وگرنه این کیفو میکنم تو حلقهت...

دستشو به نشونه ی تسلیم بالا برد و با خنده گفت:

-حله حله من تسلیم... فقط تو که بدرد نمیخوری حداقل چند ساعت تو روز اینجا وایسا نگهبانی بده...

انقدر حالم بد بود که اصلا حوصله ی کل کل باهاشو نداشتم و بدون اینکه چیزی بگم، از پله ها رفتیم بالا که با دیدن کفش های ناآشنا فهمیدم که بلههه خاله اینا زودتر از من اومدن!!!

کلافه با خودم گفتم: وای کی میخواد اینارو تحمل کنه حالا... خدایا خودت صبر بده بم!!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 87

درو باز کردیم که به محض ورودمون خاله متوجه ما شد و با ذوق گفت:

-به به ببین کیا اومدن... جیگر گوشه های من!!

به اجبار لبخندی زدم و با خاله روبوسی کردم و بعد از من پیمان شروع کرد به خوش و بش کردن با خاله، رفتم جلو تر و با دیدن مهسا که عین گاو رو مبل لم داده بود و داشت با گوشی کار میکرد و انگار نه انگار دوتا آدم اومدن تو خونه گفتم:

+مهسا تو چطوری؟! خوبی؟!

بدون اینکه بهم نگاه کنه جواب داد:

-آره خوبم!!!

چندش نگاهش کردم، برای همین کاراش بود که ازش متنفرم بودم، تک فرزند بود و به شدت لوس و بی ادب بار اومده بود، بیخیال شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم: ولش کنا، کم حالم خودم بده بخاطر این اسکلم اعصاب خوردی بکشم؟! سری تکنون دادم و بدون اینکه چیزی بگم راهی اتاقم شدم...

روی تخت نشستم و به یه نقطه ی نا معلوم خیره شدم و به کیهان فکر کردم...

دلم میخواست فقط شب بشه و یه دل سیر گریه کنم!!

آهی کشیدم و از داخل کیفم هدیه ای که واسم خریده بود و در آوردم و داشتم نگاهش میکردم که یهو در باز شد و فوری ساعتو

پشتم قایم کردم که مهسا گفت:

-عع چی پشتت قایم کردی؟!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

+تو نمیدونی باید در بزنی بیای تو؟!

با خنده گفت:

-هوی نییچون ، بگو ببینم چی گذاشتی پشتت؟!

با اخم نگاهمو ازش گرفتم که اومد کنارم نشست و هی سعی میکرد که ببینه من چی پشتم قایم کردم!!

در تلاش بود که گفتم:

+باشه بهت نشون میدم ولی الان نری به همه بگی!!

-به جون مامانم به هیچکس نمیگم قول میدم!!

به حالت التماس نگاهش کردم و گفتم:

+قسم خوردیا!!!!، بخدا به کسی بگی بدبخت میشما!!

با هیجان گفت:

-وای دیوونه به کسی نمیگم بخدا، بیار دیگه دارم از کنجکاوی
میمیرم!!!

سری تگون دادم و ساعت و نشونش دادم که با ذوق گفت:

-وای این چقدر خوشگلهمهههه، دیت بودی؟! رلت واست خریده؟!

دلم خیلی پر بود دوست داشتم با یکی حرف بزnm ولی
نمیدونستم میتونم به مهسا اعتماد کنم یا نه؟!
اگه دهن لقی کنه به همه بگه بدبخت میشم اگه هم باهاش
حرف نزnm خودم دغ مرگ میشم!!!
وای خدایا چیکار کنم؟!

تو همین فکر بودم که صدای مهسا رشته ی افکارمو پاره کرد:

-این ساعت باید خیلی گرون باشه...
کی خریده واست پناه؟!

14:07

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی سالیوان
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت88

مکثی کردم و گفتم:

+یکی از دوستانم!!

مهسا ضربه ای به شونه ام زد و گفت:

-برووووو من این کلکارو کهنه کردم میخوای به من بگی؟! دوست
پسرت خریده نه؟!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+نه بخدا دوست پسرم نیست، یه دوسته فقط!!

-پسره؟!

+اهوم!!

مهسا با خنده گفت:

-خب عزیزم اون دیگه دوست پسره فقط هنوز مستقیم بهت نگفته!!

وگرنه پسره اسکله برای دوستش ساعت به این گرونی بخره؟! کراشه روت احمق!!

آهی کشیدم و گفتم:

+نه بابا این چیزا نیست خودش دوست دختر داره اینم به عنوان یادگاری بهم داد و امروز آخرین دیدارمون بود!!!

با یادآوری اینکه قرار نیست دیگه کیهان و ببینم باز بغض کردم که مهسا گفت:

-متوجه نمیشم، یعنی چی؟؟ یبار از اول برام توضیح بده ببینم!!

با اینکه از ذات و حسادت مهسا خبر داشتم ولی نفهمیدم چیشد که به خودم اومدم و دیدم همه ی ماجراو برای مهسا تعریف کردم و اونم با دهن باز داشت نگاهم میکرد!!!

به آخرش که رسیدم یهو ترسیدم اما دیگه کار از کار گذاشته بود و خودمو به فنا داده بودم..

با نگرانی رو به مهسا گفتم:

+تورو خدا اینارو به کسی نگیا!!!

هیچی نگفت، چهره ی درهمش بهم هشدار خطر میداد مطمئنم
خیلی حسودیش شده بود....
از جاش بلند شد و اومد بره که صداش کردم:

+مهسا؟!

برگشت سمتم که با التماس گفتم:

+تورو جون هرکی دوست داری، به کسی نگي!!
14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐾:sparkles:
#پارت89

ترسیده بودم از قیافه ی مملو از حسادت مهسا ترسیده بودم...
دعا دعا میکردم که یه وقت دهن لقی نکنه و بخواد چیزی بگه،
مخصوصا اگه پیمان میفهمید حتما پوستمو میکند!!!

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و همزمان گفتم: نه بابا فکر

کنم دیگه آدم شده از اینکارا نمیکنه!!

ساعتو از روی تخت برداشتمو داخل کشوی لباسای زیرم قایم کردم تا هیچکس نتونه پیداش کنه!!

تند تند لباسمو عوض کردم و رفتم جلوی آینه و موهامو دو طرفه بافتم!!!

خواستم آرایشمو پاک کنم که پشیمون شدم و با خودم گفتم: موقع خواب صورتمو میشورم فعلا حسش نیست!!

از داخل آینه لبخندی به خودم زدم و اومدم از اتاق برم بیرون که در با به شدت باز شد و با قیافه ی عصبی پیمان روبه رو شدم!!

ترسیده یه قدم عقب رفتم و آب دهنمو قورت دادم و با لنکت لب زدم:

+چ چ چیزی شده؟!

دندون قروچه ای کرد و با اعصابانیت گفت:

-امروز تو کدوم گوری بودی؟!

کم مونده بود پس بیفتم و گفتم:

+گ گ گفتم که با دوستم کافه بودم!!

محکم به در کوبید و گفت:

-به من دروغ نگو!!

مامان با صدای بلند رو به پیمان گفت:

-بس کن پیمان نمیبنی مهمون داریم؟! به تو چه که کجا بود!!

خاله و مهسا ریلکس وایساده بودن و نگاهمون میکردن!!
مهسای عوضی بلاخره کار خودشو کرده بود، کاش هیچوقت بهش
اعتماد نمیکردم، من که ذاتشو میشناختم از حسود بودنش خبر
داشتم...

تو همین فکر بودم که پیمان انگشت اشاره اشو سمت مامان
گرفت و گفت:

-همین تقصیر تویه اینو پرو کردی، ولی امشب به روش خودم
ادبش میکنم!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت90

پیمان محکم به در کوبید و نعره کشید:

-کری؟! میگم کدوم گوری بودی امروز؟؟

یه گریه افتادم و با دلهره گفتم:

+گفتم که با دوستم کافه بودم!!

پیمان انگشت اشاره اشو روی پیشونیش کشید و لب زد:

-اینجا چیزی نوشته؟! نوشته من خرم؟!

با حق حق گفتم:

+نمیدونممم داری از چی حرف میزنی...

پیمان سری تگون داد و گفت:

-اوکی الان مشخص میشه!!

برو ساعتو بیار

با چشمای وحشت زده گفتم:

+چی؟! ساعت چی؟!!

عربده زد؛

-برو ساعتو بیار وگرنه شده این اتاق و آتیش بزنم پیداش
میکنم!!!

یا چشمایی که داشت از وحشت تار میدید لب زدم:

+چیییییی؟! ساعت چیه؟! چی داری میگی!!

کلافه تو چشمام زل زد و با نفرت گفت:

-انکار نکن وقتی انکار میکنی سگم میکنی!!
اصلا بحث واسه چیه؟!
خودم پیداش میکنم!!

با چشمای اشکی و با تنفر به مهسا نگاه کردم که یه جوری
معصوم نگاهم کرد که مثلاً خودشو بیگناه جلوه بده !!

-پس ساعتی در کار نبود نه؟!

با صدای پیمان برگشتم سمتشو با دیدن ساعت داخل دستش با التماس گفتم:

+پیمان تورو قران غلط کردم اون ساعت یادگاریه!!

پیمان با خشم تک خنده ای کرد و گفت:

-هنوزم مثل بچگیات داخل کشوی لباسات وسایلاتو قایم میکنی؟! البته اونموقع خوراکی بود الان چیزای دیگه...

افتادم زمین و پاشو گرفتم و گفتم:

+داداشی گوه خوردم تورو خدا میشه ساعتو بهم بدی؟! بخدا یادگاریه!!

پیمان بی توجه به التماسام ساعتو با تمام قدرت زد زمین که هرکدوم از تیکه هاش یه گوشه ی اتاق افتاد!!

با پاهاش پرتم کرد اونطرف و گفت:

-برو خداتو شکر کن که جای این ساعت دندوناتو خورد نکردم!!

با دیدن ساعتی که دیگه هیچی ارزش نمونده بود قلبم درد گرفت
و شروع کردم به زجه زدن و کشیدن موهام و با جیغ گفتم:

+خفهههه شو خفههههه شووووو از اتاقم برو بیرون کثافتتتت
14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 91

پیمان راه رفته رو دوباره برگشت و موهامو سفت تو دستاش
گرفت و بلندم کرد و عربده کشید:

-هرزه بازی در میاری،زبونت درازه؟!

حس میکردم موهام داره از ریشه کنده میشه با دست موهامو
گرفتم و با جیغ گفتم:

+خفه شو بی غیرتتتت

با حرفی که زدم صورتش از اعصابانبت سرخ شد و موهامو محکم
تر کشید و غرید:

-کاری نکن اون زبون درازتو از دهننت بکشم بیرونن...
آره راست میگی من بی‌غیرتم اگه غیرت داشتم تورو جمع
میکردم!!

انقدر گریه کرده بودم که نمیتونستم درست حرف بزنم، با حق
هق نالیدم:

+تو برو دوست دختر خودتو جمع کن!!

با هر حرفی که میزدم عصبی تر میشد، دندون قروچه ای کرد و
سیلی محکمی بهم زد که مزه ی خون و تو دهنم احساس کردم!!

ناتوان به مامانم نگاه کردم و حس میکردم سرم داره گیج میره و
آروم گفتم:

+مامان حالم بدهههههه!!!

مامان با دیدنم ترسیده به سمتم اومد و یقه ی پیمان و گرفت و
با خشم گفت:

-گمشو برو بیرون!!! انقدر مفت مفت ریختم تو حلقومت که زور و بازوتو برای خواهرتو به رخ بکشی!!!

پیمان محکم پرتم کرد رو زمین و به مامان گفت:

-این تازه اولشه ، اون یارو رو هم پیدا کنم خارمادرشو...

حرفش تموم نشده بود که مامان چنان سیلی بهش زد که حفه شد!!

مامان دستشو سمت در گرفت و با اعصابانیت گفت:

-برو بیرون یالا!! نه از این اتاق ، از خونه برو بیرون...

پیمان سری تکون داد و بخاطر غروری که داشت با تمام سرعت رفت بیرون!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت92

دهنم پر خون شده بود که عوقی زدم و مامان اومد سمتمو

دستمو گرفت و گفت:

-یا! پاشو برو دست و صورتتو بشور!!
شما دوتا منو میکشید آخر!!

دست مامان و پس زدم و گفتم:

+برید بیرون از اتاقم همتون!!

به محض گفتن این حرف مهسا و خاله فوری از اتاق رفتن بیرون و
مامانم پوفی کشید و از اتاق رفت بیرون و پشت سرش درم
بست!!!

به گلوم چنگ زدم و سرم و به شکل سجده روی زمین گذاشتم و
داشتم تو سکوت گریه میکردم که با باز شدن در سرم و بلند
کردم!!

-پناه من واقعا نمیخواستم...

با نفرت به مهسا نگاه کردم و گفتم:

+برو بیرون!!!

یکم نزدیک تر اومد و با ناراحتی گفت:

-ب ب بخدا من داشتم آروم به مامانم میگفتم نمیدوستم پیمان
پشت سرمه...

با جیغ داد زدم:

+گفتمممم برو بیرونننن!!!

مهسا دستشو به نشونه تسلیم بالا گرفت و لب زد:

-باشه باشه میرم!! بازم ببخشید!!!

بعد از رفتن مهسا از جام بلند شدم و در و قفل کردم تا هیچکس
مزاحم تنهاییم نشه!!

چند تا دستمال کاغذی برداشتم و رفتم جلوی آینه و خون لبمو با
اشکامو پاک کردم!!!

دستمالارو داخل سطل آشغال کوچیک کنار میزم انداختم و از
داخل کشوی میزم یه جعبه برداشتم تا تیکه های ساعتو داخلش
نگه دارم!!!

دونه دونه تیکه هارو از روی زمین جمع کردم و سعی میکردم تا دوباره اشکم در نیاد...

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 93

#کیهان:

روی کاناپه دراز کشیدم و به سقف خیره بودم و داشتم با خودم فکر می‌کردم که امروز چقدر روز عجیبی واسم بود...

اولش خوشحال و شاد ولی بعدش..

تک خنده‌ای کردم و ادامه دادم: سرم شکست!!

با اینکه آدم غد عصبی بودم اما نمی‌دونم چرا امروز با این دختره
اسمش چی بود؟!

آهان پناه...انقدر آروم بودم!!!

اصلاً انگار وقتی که حرف می‌زد اون کلید عصبانیتم خاموش
می‌شد!!!

پوفی کشیدم و با خودم گفتم:اون دختره که سرمو شکست و
الان دقیقاً اسمش یادم نیست چی بود، شانس آورد که دوستی
مثل پناه داشت وگرنه تا پدرشو در نمی‌آوردم آروم نمی‌شدم!!!

تو همین فکر بودم که یهو فکرم سمت فرناز رفت!!!

لبخندی زدم و تو دلم گفتم: امروز وقتی زنگ زده بود بعد باهاش
حرف زدم باید از دلش در بیارم!!

گوشیمو برداشتم تا بهش زنگ بزنم و رفتم داخل تماس‌های اخیر
و با دیدن همون شماره ناشناسی که فرناز باهاش بهم زنگ زده
بود نمی‌دونم چرا ولی شک بدی به دلم افتاد!!!

باید از همه چیز سر در می‌آوردم نمیدونم چرا ولی حس میکنم یه
خبرایی هست و من ازش بیخبرم!! انگار که فرناز داره یه چیز و
قایم میکنه!!

باید خیالم راحت میشد!!
باید به این شک پایان میدادم،برای همین تصمیم گرفتم جای
فرناز به کیسان زنگ بزنم!!

خندیدم و با خودم گفتم: خلاصه داداش من تو این جاسوس

بازیا رو دست نداره...
باید کارو به کار دان سپرد
14:07

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐱
#پارت94

شماره کیسانو گرفتم که رو بوق اول جواب داد:

-به خان داداش
چه عجب یادی از ما کردی...

حوصله جواب دادن به بی مزگی هاشو نداشتم و فقط گفتم:

+بس کن مزه ریختنو
یه کمک ازت می خوام!!

بلند و رسا گفتم:

- ای به چشم شما جون بخوا...

تک سرفه کردم و گفتم:

+دنبال یکی می‌گردم!!

-برای چی؟؟

پوفی کشیدم و گفتم:

+یه هفته کشیک یه نفرو بده
داری چنین کسیو؟؟

کیسان متعجب لب زد:

- چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟؟

عصبی گفتم:

+ نه چیزی نشده جوابش یه کلمه است داری یا نه؟!

-نداشته باشم پیدا می‌کنم واست قلب من

برای اینکه دیگه زیاد بحث و کشش ندم و کیسانم کنجکاوی
نکنه فقط گفتم:

+اوکی پس خبرشو بهم بده...

-حله داداش!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت95

بعد از خداحافظی با کیسان پوفی کشیدم به سمت آشپزخانه
حرکت کردم...

در یخچال و باز کردم و در کمال ناباوری هیچی برای خوردن نبود!!

پوفی کشیدم و بطری نوشابه رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم
که گازش از دماغ و گوشام زد بیرون!!

هر از چند گاهی یه درد خفیفی توی سرم میپیچید اما قابل تحمل
بود!!

تو همین فکر بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد، با دیدن شماره
ی کیسان فوری وصل کردمش و گفتم:

+چیشده؟!

-کیهان یکپو پیدا کردم ولی میگه در ازای هر یه روز یه تومن
میگیره، قبوله؟!

مکثی کردم و برای اینکه از این شک کوفتی خلاص شم حاضر
بودم هرکاری بکنم و فوری لب زدم:

+آره اوکیه، کارش درست باشه بیشترم میدم!!

-خب پس حله!!

+خب شماره اشو بفرست...

کیسان تک خنده ای کرد و گفت:

-پس به من چی میرسه؟!

لبخندی زدم و آروم گفتم:

+چی میخوای؟!

کیسان با همون خنده گفت:

-داداش تو که میدونی من چی میخوام دیگه چرا میپرسی؟!

سری تکنون دادم و با مهربونی گفتم:

+ماشین دست کاظمیه ، برو نمایشگاه ازش بگیر!!

کیسان با ذوق گفت:

-قلب منی داداش !! الان شماره رو برات میفرستم!!

+باشه فعلا!!

انقدر خوشحال شده بود که بدون خدا حافظی گوشی و قطع کرد!!
یعنی این بچه تنها دغدغه اش دختر بازی بوده الانم صدرصد
ماشین و میخواست تا تو اندرزگو جولان بده چهارتا داف تور
کنه...

به سمت کاناپه رفتم و روش دراز کشیدم و نفهمیدم چیشد که
چشمام گرم شد و خوابم برد..

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 96

با صدای زنگ گوشی با ترس تو جام پریدم و دستم و روی قلبم
گذاشتم، هوای اتاق تاریک تاریک بود دستی به صورتم کشیدم تا
خواب از سرم بپره!!!

گوشی و برداشتم و با دیدن اسم کاظمی که زنگ زده بود هرچی
فحش بودم نثار روح باباش کردم و تماس و وصل کردم:

+این وقت شب چیکار من داری مردک؟؟

-سلام آقا خوبید؟! شرمنده هر چی به خط کاریتون زنگ زدم
خاموش بود ، نمیدونستم خوابید، واجب نبود زنگ نمیزدم!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+خب صغرا کبری نچین، چیشده؟!

یکم مکث کرد و گفت:

-آقا کیسان اومده سوییچ مازراتی و میخواد، گفت شما بهش
گفتید، منم باور نکردم بهش ندادم الان اومده دم در خونم داره

شلوغ کاری میکنه!!!

+الان اومده دنبال ماشین؟!!

-آره آقا، چیکار کنم؟!!

+اوکیه، بده بهش!!!

کاظمی با تعجب لب زد:

-آقا مطمئنید؟! مازراتی و بدم؟!!

کلافه گفتم:

+اره بده!!!

-آقا...!

حرفشو قطع کردم و گفتم:

+اه با من بحث نکن دیگه ساعت ۱۲ شبه بده بهش بره، فعلا!!!

بدون اینکه بمونم چیزی بگه قطع کردم و شماره اون یارو که

کیسان فرستاده بود و تازه دیدم و بازش کردم!!

با کلافگی از جام بلند شدم برقارو روشن کردم و به سمت لباسایی که امروز پوشیده بودم رفتم تا گوشی نوکیامو بردارم و شماره ی این یارو که فامیلش غلامی بود و سیو کنم و فردا اول وقت باهاش تماس بگیرم!!!

رفتم داخل حموم و شلوارم و از رخت چرکا بیرون کشیدم و هرچی جیباشو گشتم اما خبری از گوشی نبود!!

گنگ به اطرافم نگاهی انداختم و با خودم گفتم: وا گوشی و چیکارش کردم غیر شلوار بقیه لباسام که جیب نداشت، نکنه داخل ماشین جاش گذاشتم!؟

شونه ای بالا انداختم و اومدم از حموم برم بیرون که تازه دو هزاریم جا افتاد و یادم اومد شتتتتت گوشی و پیش اون دختره جا گذاشتم....

14:07

باز ارسال از

• | ☞:purple_heart:...منی

:sparkles:🐱#سالیوان من

#پارت97

پوفی کشیدم و در حموم و بستم و با قدم های آروم به سمت
کاناپه حرکت کردم و با حس خستگی شدید خودمو پرت کردم
روش...

به سقف نگاه میکردم و ذهنم مشغول هزارتا موضوع بود که برای
هرکدوم باید به جواب قطعی میرسیدم!!

چرخیدم و گوشیمو برداشتم و خواستم به خط کاریم که داخل
اون گوشی بود زنگ بزنم و از پناه بخوام فردا گوشی و برام بیاره
که یهو چشمم به ساعت خورد و با خودم گفتم: دیر وقته که ،
الان اگه زنگ بزنم بچه ممکنه خواب باشه، بیدارش کنم بخاطره
یه گوشی؟!
ولش فردا زنگ میزنم!!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و اینترنت گوشی و روشن کردم تا
یه چرخی تو اینستا بزنم...

از صبح آنلاین نشده بودم و طبق معمول چندتا دایرکت از دخترای
هول داشتم که بی توجه به اونا رفتم سراغ استوری ها....

خیلیا استوری گذاشته بودن اما برای من از همه مهم تر استوری
فرناز بود که فوری بازش کردم و با دیدن عکس لبخندی زدم....

باکس گلی که براش خریده بودم و استوری کرده بود و نوشته بود
(یارخوب اونی که سلیقه اتو بشناسه، مرسی عشقم♡)

با نیش باز استوریش و ریپلی کردم و نوشتم:

+قلب منی شما:)

با اینکه آنلاین بود اما سین نمیکرد و این یعنی بخاطر رفتار
امروزم شدید دلخور بود البته حقم داشت این همه مدت اولین
بار بود که باهاش اونطوری حرف میزد، داره ناز میکنه باید نازشو
بخرم دیگه!!!

زدم رو پروفایلشو رفتم داخل پیجشو داشتم دونه دونه عکساشو
میدیدم و قربون صدقه اش میرفتم که صدای قار و قور شکمم از
اون حال و هوا درم آورد!!

نت و خاموش کردم و گوشی و سر جاش گذاشتم و حس کردم
دیگه دارم گشنگی میمیرم پس بهتره برم بیرون هم یه هوایی به
سرم بخوره هم....

حرفمو قطع کردم و بشکنی تو هوا زدم و گفتم: نههههه بهتره برم
پیش فرناز اصلا!!!
اینطوری هم شکمم سیر میشه هم کنارش حالم خوب میشه،

هم از دلش در میارم، اینطوری با یه تیر سه نشون میزنم....

از جام بلند شدم و دستمو مشت کردم و بلند گفتم: آرهمهه
ایوللل به خودم!!!

به سمت اتاق رفتم و فوری فوتی یه لباس دم دستی پوشیدم و
شونه ای به موهام کشیدم و لبخندی زدم و تو آینه به خودم
گفتم: اوفففف پسر شاه باشه؟!

قهقهقه ای زدم و سری از تاسف برای خودم تکون دادم و کلاه کپ
مشکیمو برداشتم و استایلمو تکمیل کردم و از اتاق زدم بیرون...

سوییچ ماشین و از رو آپن برداشتم و همونطوری که داشتم از
خونه میرفتم بیرون شماره فرناز و گرفتم که روی اولین بوق
تماس و ریجکت کرد!!!

تک خنده ای کردم و به صفحه گوشی نگاه کردم و گفتم: بیشرف
قهره بام ، خب توله سگ من که قلق تورو بلدم.... الان میام
آدمت میکنم!!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles:🐱

جواب تلفن و که نمیداد پس بهش پیام دادم و گفتم:

+باشه جواب نده ، ولی من دارم میام پیشته!!

به محض پیام دادن فوری گوشیم زنگ و خورد و با دیدن شماره
فرناز جواب دادم:

+به به چطوری خانوم؟!

هول شده پرسید؛

-داری میای اینجا؟! الان کجایی؟!

گنگ لب زدم:

+آره، تو راهم الان چطور؟!

انگاری یه طورایی آروم شده بود و فوری گفت:

-هیچی باشه فعلا!!

+چیزی لازم...

حرفم تموم نشده بود که فهمیدم گوشتی و قطع کرده!!!

با تعجب گوشتی و داخل جیبم گذاشتم و سوار ماشین شدم و با
آخرین سرعت حرکت کردم
از اونجایی که دیر وقت بود و جاده خلوت بود تو 20 دقیقه
رسیدم!!!

دیگه ماشین و داخل پارکینگ نبردم و همون کنار خیابون پارک
کردم و عطرهم و از داخل داشبور برداشتم و یکم به خودم اسپری
کردم و از ماشین پیاده شدم....

کنار در وایسادم و نفس عمیقی کشیدم و زنگ درو فشار دادم که
بعد از چند لحظه در باز شد و وارد پارکینگ شدم از شانس خوبم
آسانسور پایین بود و نیاز نبود منتظر بمونم سوار آسانسور
شدم و کلید ۴و فشار دادم....

از داخل آینه به خودم نگاهی انداختم و دستی به زخمم کشیدم،
پانسمان و کنده بودم تا فرناز نگران نشه اما این زخمو
نمیتونستم هیچ جوره بپوشونم پس در نهایت میفهمه امروز
چیشده!!!

تو همین فکر بودم که آسانسور وایساد و پوفی کشیدم و ازش
خارج شدم!!!

در واحدش باز بود که تقه ای به در زدم و رفتم داخل!!

فضای خونه پر شده بود از دود اسفند که فرناز داشت داخل
آشپزخونه دود میکرد یعنی طوری بود که به سختی میشد چیزیو
دید!!!

نمیدونم چرا ولی همه چی واسم گنگ و مجهول بود، حس
میکردم یه چیزایی هست که ازش بیخبرم...

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 99

تک سرفه ای کردم که انگار فرناز تازه متوجه حضورم شد و
برگشت سمتمو فوری گفت:

-عه سلام!!

با سر جواب سلامشو دادم و با سرفه گفتم:

+چه خبره اینجا؟! این همه دود چیه؟!

اومد نزدیکم و گفت:

-اسفند دود کردم چشم نخوریم دیگه عشقم!!!

با دست صورتشو قاب گرفتم و بوسه ای روی لپاش زدم و گفتم:

+اگه چشمم نخوریم شما با این دود فاتحه ی مارو میخونی!!!

لوس خندید و گفت:

-خدا نکنه آخام!! بمونی واسم...

مهربون لب زدم:

+حالا برو برای آخایی یه نیمرو بزن داره از گشنگی میمیره!!

منم دست و صورتمو بشورم بیام!!

چشم کشداری گفت و رفت داخل آشپزخونه، منم کلامو از رو سرم برداشتم و رو مبل پرت کردم و به سمت دستشویی رفتم و مشغول شستن دستام شدم!!!

دستامو پر آب کردم و رو صورتم ریختم که زخمم درد بدی گرفت
و فوری با دستمال خشکش کردم و با خودم گفتم: هوف اصلا
حواسم به این کوفتی نبود!!!

صورتم از درد جمع شده بودو تو آینه به خودم نگاهی کردم و به
این فکر کردم چرا فرناز اصلا متوجه ی زخم سرم نشد؟!

مکثی کردم و با خودم گفتم:شایدم چون کلاه سرم بود ندید!!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و دستامو با حوله خشک کردم و از
دستشویی رفتم بیرون!!!

روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و خم شدم از ظرف میوها یه
خیار بردارم که متوجه ی چندتا پوکه سیگار داخل گلدون کوچیک
روی میز شدم، چشمامو ریز کردم و بلند گفتم:

+فرناز؟! تو مگه سیگار میکشی؟!

فرناز همونطوری که داشت میز و میچید نگاهی بهم انداخت و
گفت:

-وا این چه سوالیه معلومه که نه!!!

یکی از اون پوکه هارو برداشتم و گرماش نشون میداد که مدت زیادی از کشیدنشون نمیگذره و به فرناز نشون داد و گفتم:

+پس این چیه؟!

قیافه اش یه طوری شد و با لکنت لب زد:

-اممم، چیزه، عععهه، آهااا دیشب آیدا اینجا بود اون کشیده عادتشه همیشه میندازه تو اون گلدونه!!!

با دروغی که گفت حس کردم قلبم مچاله شد و آروم لب زدم:

+آها...

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت100

پوکه سیگار و داخل گلدونی که با تمام عشق برای فرناز خریدم انداختم و دستی به ریشم کشیدم و از جام بلند شدم!!

اومدم کلامو بردارم که فرناز گفت:

-بفرمایید غذا آماده ست!!

آهی کشیدم و گفتم:

+نمیخورم باید برم خونه!!

فرناز گنگ نگاهم کرد و لب زد:

-وا کجا؟! تازه اومدی که!!!

حالم خیلی بد بود قلبم داشت از جاش در می اومد، نمیتونستم
باور کنم فرناز داره قایمکی یه کارایی میکنه...

سری تگون دادم و بدون اینکه چیزی بگم چند قدم به سمت در
حرکت کردم که یهو فرناز از پشت بغلم کرد و لوس گفت:

-نرو دیگه، کجا میری؟؟من دلم واست تنگ میشه!!

دستمو روی دستش که دور شکمم پیچیده بود گذاشتم و
چشمام و با درد بستم و لب زدم:

+باید برم خانومم!!

اومد رو به رو وایساد و انگشت اشاره اشو به معنی منفی تگون
داد و با ناز گفت:

-نچ نچ نمیزارم بری!!

با حسرت نگاهش کردم و با خودم گفتم: اگه بهم خیانت کرده
باشه، من چطور میتونم ازش بگذرم!؟

به زور لبخند زدم و آروم گفتم:

+چشم هرچی تو بگی!!

پرید تو بغلم و با ذوق گفت:

-مرسی که انقدر بهم اهمیت میدی!!

بوسه ای رو موهایش زدم و سعی کردم بغضم و کنترل کنم و لب
زدم:

+تو همه ی زندگی منی بچه!!

14:07

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 101

سر میز شام نشسته بودیم و دیگه گشنه ام نبود و نمیتونستم
هیچی بخورم...

داشتم با غذا بازی بازی میکردم که فرناز گفت:

-کیهان چیزی شده؟! چرا یهو دپ شدی؟!

سرم و بلند کردم که تازه بعد این همه مدت متوجه ی زخم روی
سرم شد و نگران ادامه داد:

-وای خاک تو سرم سرت چیشده؟!
باز دعوا کردی آره؟!

زل زدم و بهش نگاه میکردم و حتی نای حرف زدن نداشتم..
خسته بودم خیلی خسته بودم ولی بخاطر اینکه کاری کرده باشم
نه، روحم خسته بود...

فرناز ترسیده لیوان آب و سمتم گرفت و لب زد:

-وای کیهان چرا عین میت ها داری نگام میکنی؟!
دارم میترسم!!

لبخندی زدم و سری تکون دادم و گفتم:

+نگران نباش چیزی نیست، فقط باید برم کار دارم!!
البته اگه بزاری...

به ظرف غذام نگاهی کرد و لباسو آویزون کرد و گفت:

-ولی تو که چیزی نخوردی!!

لبخندی زدم و مهربون گفتم:

+قربونت بشم خانومم فردا میام پیشت یه ناهار خوشمزه واسم
درست کن باشه؟!!

از جاش بلند شد و اومد کنارم و گفت:

-از من ناراحتی؟!!

برای اینکه بحث و کشش نده و منم بیشتر از این خودم و لو ندم
از جام بلند شدم و لپش و کشیدم و گفتم:

+یکم سرم درد میکنه برم خونه استراحت کنم خوب شم با حال
خوب میام پیشته باشه؟!

صورتشو گرفتم و بوسه ای رو پیشونیش زدم و ادامه داد:

+تو که میدونی من دوست ندارم ناراحتت کنم!!

لباشو آویزون کرد و گفت:

-پس فردا بیای ها!!!!

لبخندی زدم و گفتم:

+چشم دورت بگردم!!
فردا میام یه باکس گل بزرگ هم واست میگیرم...

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت102

از خونه ی فرناز اومدم بیرون و داخل ماشین نشستم...

با اینکه دیر وقت بود، بدون در نظر گرفتن ساعت شماره ی غلامی و گرفتم تا از فردا کارشو شروع کنه، دوتا بوق بیشتر نخورده بود که صدای خواب آلودی از بلندگوی گوشی پخش شد:

-بعلللههههه

تک سرفه ای کردم و ماشین و روشن کردم و همزمان گفتم:

+سلام ، آقای غلامی؟!

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-آره داش خودمم، حالا شما کی هستی؟!

بدون جواب دادن به سوالش فوری رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

+میخوام از فردا کارتو شروع کنه، آدرس و عکسم واست میفرستم...

بهت زده گفت:

-داش عین آدم خودتو معرفی کن و بگو چیکار قراره بکنم؟!

+من داداش کیسانم، شماره اتو اون بهم داد!!

با خوشحالی گفت:

-به به شما آقا کیهان باید باشید درسته؟!
منتظر زنگتون بودم اتفاقا ولی انتظار نداشتم این ساعت زنگ
بزنی!!

همونطور که داشتم میدان و دور میزدم گفتم:

+غلامی جان از فردا کارتو شروع کن باشه؟!
شماره کارتتم بفرس پول یه هفته رو همین اول میزنم واست...

-چشم آقا، فقط یه دور واسم کامل توضیح بدید دقیقا باید چیکار
کنم، تا در جریان باشم...

کلافه شروع کردم به گفتن صفر تا صد ماجرا و بلاخره بعد از ده
دقیقه که داشتم فک میزدم گفتم:

-حله آقا فهمیدم از فردا اول وقت میرم تو کارش!!!

لب زدم:

+اوکیه آدرس و عکس و میفرستم واست...

-باشه شب بخیر!!!

بدون اینکه جوابشو بدم گوشی و قطع کردم و پرتش کردم رو
صندلی شاگرد...

سرم بدجور درد میکرد و ماشین و نگه داشتم و پیاده شدم تا یه
هوایی به سرم بخوره که یهو با دیدن خیابون رو به روم با تعجب
لب زدم:

+من چطور اومدم اینجا؟!
سمت خونه پناه چیکار دارم؟!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 103

با تعجب به خیابون زل زده بودم ، یعنی واقعا انقدر گیج بودم که
مسیرو نفهمیدم؟!

چشمام و تو حلقه چرخوندم مالشی به شقیقه هام دادم و دوباره
رفتم تو ماشین نشستم!!!

سرم و رو فرمون گذاشتم و چشمام و بستم تا یکم از دغدغه های
ذهنیم کم بشه و بعد برم خونه....

+++++

با صدای ضربه های متعدد به شیشه ماشین با گردن درد شدید
سرمو بلند کردم...

هوا روشن شده بود و بلهههه شب و تو این ماشین کوفتی روز
کرده بودم...

چشمام و ریز کردم و با دیدن یه خانوم که مضطرب بود شیشه رو
پایین دادم و با خمیازه لب زدم:

+بله؟!

خانومه دستشو رو قلبش گذاشت و نفسی از رو آسودگی کشید و
گفت:

- آقا خوبید؟! وای خدا روشکر ، بخدا ترسیدم فکر کردم بلایی

سرتون اومده...

تک خنده ای کردم و گفتم:

+چرا؟!

-آقا من هرچی میزدم به شیشه بیدار نمیشدید فکر کردم خدایی
نکرده بلایی سرتون آوردن کم مونده بود به ۱۱۰ زنگ بزنم !!!

با دیدن قیافه اش ناخودآگاه خندم میگرفت که ادامه داد:

-الان اگه خوبید، میشه بی زحمت از جلوی در ما برید کنار من
ماشین و بیارم بیرون...
باید برم سرکار دیر شده...

بدنم خشک شده بود و توان حرکت کردن نداشتم در ماشین و
باز کردم و اومدم بیرون و همزمان گفتم:

+من شرمنده ام یکم بدنم گرفته یه ذره راه برم الان میرم!!

خانومه سری تگون داد و رفت داخل ماشینش نشست...
دوسه قدم بیشتر راه نرفته بودم که یهو با دیدن مادر پناه اون
سمت خیابون برق از سرم پرید...

14:07

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت104

چند روز بعد؛

داره یه هفته میشه و هرچی به پناه زنگ میزنم جواب نمیده،
یکی دوباری هم رفتم دور اطراف خونشون تا شاید اتفاقی
ببینمش!!!

نکنه مامانش اون روز منو دیده و فکرای بد کرده و برای پناه
مشکل پیش اومده؟!
نکنه اتفاقی واسش افتاده?!

پوفی کشیدم و دستی تو موهام کشیدم و با خودم گفتم: اگه تا
جمعه ازش خبری نشه میرم دم خونه اشون تا ببینم چی شده....

گوشیمو برداشتم تا به غلامی زنگ بزنم یه آمار بگیرم...
تو لیست تماسام دنبال شماره ی غلامی بودم که چشمم به
شماره ی کاریم خورد و با خودم گفتم: یه زنگ دیگه به پناه بزنم
برای آخرین بار شاید گوشه و روشن کرده باشه، بعدش به غلامی

زنگ میزنم!!

نفس عمیقی کشیدم و با هزار امید شماره رو گرفتم و در کمال
تعجب بوق خورد و جواب داد:

+ب ب بله؟!

نفسم بالا اومد و فوری گفتم:

+هوففف کجایی تو دختر؟!

آروم لب زد:

-سلام!!

ببخشید من...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

+پناه خوبی؟!

تک سرفه ای کرد و با صدای رسا گفت:

-بله بله خوبم، شما خوبید؟!

مکشی کردم و گفتم:

+خب خدا رو شکر ، چه خبرا؟! 1 هفته اس زنگ میزنم گوشه
خاموشه!!

-ببخشید اصلا یادم نبود گوشه رو بهتون ندادم و بخاطر پاهام یه
هفته مدرسه نرفتم لباسمو چک نکردم!! شرمنده نگران گوشه
شدید!!

تک خنده ای کردم و گفتم:

+گوشه چیه بابا؟! لق هرچی گوشیه...

بهت زده گفت:

-آخه گفتید این گوشه خیلی براتون مهمه!!

+آره مهم که هست!! ولی تو مهم تری، نگران تو شده بودم، فکر
کردم مامانت شاید بویی چیزی برده که خبری ازت نیست!! حتی
چند باری اومدم در در خونتون ولی حقیقا ترسیدم زنگ بزنم
شاید برات مشکلی پیش بیارم....

هیچ صدایی ازش نیومد که پرسیدم:

+رفتی؟!

-نه نه هستم!!

بعد اینکه خیالم راحت شده بود که مشکلی برایش پیش نیومده
امروز که چهارشنبه بود، فردام که پنج شنبه اس پیش فرنازم
برای روز جمعه باهاش قرار گذاشته بودم که هم ازش تشکر کنم
هم گوشی و ازش بگیرم!!!

بعد از خدا حافظی از پناه واقعا حالم خوب شده بود و اومدم
شماره ی غلامی و بگیرم که انگار اونم همین قصد و داشته و
زودتر زنگ زد...

استرس کل وجودمو گرفت و میترسیدم از حرفی که قراره راجب
فرناز بهم بزنه، ای کاش که بگه تمام توهماتم دروغ بود.
آب دهنمو قورت دادم و تماس و وصل کردم....

14:07

باز ارسال از

• | ☑:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت105

-الو سلام آقا...

مکثی کردم و آروم لب زد:

+سلام، چیزی شده؟!

یکم من من کرد و هی حرفشو قورت میداد که عصبی گفتم:

+میگم چیشده؟!

نتونست حرفشو کامل کنه و فقط گفت:

-تلگرام میفرستم!!!

دستم شروع به لرزیدن کرد و با استرس رفتم داخل برنامه و پی
وی غلامی و باز کردم!!!

با دیدن عکسایی که برام فرستاده بود همه چیزایی که باهاشون
به فرناز شک کرده بودم از جلوی چشمم گذشت....

اون سیمکارت مخفیش، اون گل هایی که حامد به سلیقه خودش
البتّه سلیقه ی خودش نه اون بهتر سلیقه ی فرناز و

میدونست،اون سیگار داخل گلدون، اون آسانسوری که برای اولین بار توقفش پارکینگ بود چون قبل من حامد از اون خونه رفت ، اون اسفندی که فرناز دود داد تا عطر حامد از خونه دور شه و ...

نفهمیدم چیشد که به خودم اومدم و دیدم بغض بدی به گلوم چنگ زد و داره خفه ام میکنه!!

بدون اینکه جواب غلامی و بدم از جام بلند شدم و عین جت لباس پوشیدم تا برم خونه فرناز و فقط دلیلشو ازش بپرسم!! اگه حتی کوچیک ترین دلیلی واسه این کار داشته باشه حق و به اون میدم که بهم خیانت کرده!!!

انقدر حالم بد بود که حتی نمیتونستم رانندگی کنم سرم گیج میرفت و نمیتونستم خودمو کنترل کنم دستمو به دیوار تکیه دادم و شماره ی کاظمی و گرفتم:

-الو؟!

+کاظمی کجایی؟!

-نمایشگام آقا، چیزی شده؟!

از اونجایی که نمایشگاه به خونه ام نزدیک بود و نیاز نبود زیاد
معطل شم فوری گفتم:

+حله، من خونه ام، بیا منو تا یه جا برسون!!

بدون هیچ حرف اضافه ای گفتم:

-چشم آقا!!

یه دونه شکلات از رو میز برداشتم و خوردم تا یکم حالم اوکی شه
و بتونم تا پایین برم!!

14:07

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 106

سرمو به صندلی تکیه داده بودم و به خیابون نگاه میکردم که
کاظمی پرسید:

-آقا دارید نگرانم میکنید چیزی شده؟!

بدون اینکه جوابشو همونطوری به خیابون نگاه میکردم که یه

لحظه با دیدن گلفروشی حامد پوزخندی زدم و با خودم گفتم:
بهتره آخرین گل و هم براش بگیرم و تموم کنم این رابطه رو...

کلافه رو به کاظمی گفتم:

+همین جا نگه دار!!

کاظمی با نگرانی زد بغل و گفت:

-چیزی شده؟!

از ماشین پیاده شدم و همزمان گفتم:

+نه بمون الان میام!!

وارد گلفروشی شدم که حامد روی میز نشسته بود و مشغول
حساب کتاب بود تک سرفه ای کردم که تازه متوجه ی من شد و
با خنده از جاش بلند شد و گفت:

-به آقا کیهان چطوری داداشم؟!

پوزخندی زدم و بدون اینکه جوابشو بدم گفتم:

+یه باکس گل برام آماده کن میخوام برم پیش فرناز...

چشمک ریزی بهم زد و گفت:

-پس امشب خوشبحال فرناز خانومه...

+چطور؟!

-چون کیهان خان داره میره پیشش دیگه...

تو چشمات زل زدم و با خودم گفتم: چطور میتونه انقدر قشنگ
نقش بازی کنه؟!

چقدر دروغاشون شنیدنیه وقتی خودم حقیقت و میدونم...

تو همین فکر بودم که گفت:

-داداش چه رنگی باکس و بزنم؟!

نیشخندی زدم و با کنایه گفتم:

+به سلیقه ی خودت بزن سلیقه ی تورو بیشتر دوست داره...

حامد یه جوری که انگار یه چیزایی دستگیرش شده باشه لب زد:

-داداش چیزی شده؟!

با خنده گفتم:

+نه داداش سریع اوکیش کن باید برم!!

گنگ سری تکنون داد و مشغول چیدن باکس شد و هر از
چندگاهی نیم نگاهی بهم میکرد و باز به کارش ادامه میداد!!!

حدودا 10 دقیقه اینا گذشته بود که باکس گل و سمتم گرفت و
همزمان گفت:

-بیا داداش آماده اس!!

جعبه رو از دستش گرفتم و گفتم:

+حله پولشو میزنم به کارت فعلا...

حامد گیج شده بود انگار تو این دنیا نبود و بدون اینکه چیزی
بگه فقط نگاهم کرد!!!

14:07

باز ارسال از

• | ☞:purple_heart:...منی
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت 107

دوباره رفتم داخل ماشین نشستم و گفتم:

+حرکت کن!!

تو طول مسیر به این فکر میکردم که از کجا شروع کنم، چطوری
بهش بگم که بهم خیانت کرده، حس میکردم تمام علاقه ای که
بهش داشتم به یک باره به نفرت تبدیل شد...
هرچی فکر میکنم نمیفهمم چی از حامد کمتر دارم!؟

تو همین فکر بودم که با صدای کاظمی به خودم اومدم:

-آقا رسیدیم!!!

سری تگون دادم و از ماشین پیاده شدم و اومدم برم که باز
گفت:

-منتظرتون بمونم!؟

کلافه لب زدم:

+نه تو برو، امشب همینجا میمونم!!

چشمی زیر لب گفت و ماشین و روشن کرد و رفت!!

اینبار بدون اینکه زنگ بزنم با کلید درو باز کردم و بدون اینکه با
آسانسور برم ترجیح دادم از پله ها استفاده کنم بلکه این آتش
دروم فروکش کنه...

انقدر توی فکر بودم و خودخوری میکردم که اصلا نفهمیدم کی
رسیدم...

نفس عمیقی کشیدم و اینجام بدون اینکه زنگ واحد و بزنم کلید
انداختم و در و باز کردم و رفتم داخل...

فرناز لخت روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت با گوشیش ور
میرفت که به محض دیدن من جیغ خفه ای کشید و ملحفه ی
روی مبل و در خودش پیچید و گفت:

-وای کیهان این چه طرز اومدنه؟! یه اهمی اوهمی سخته کردم...

پوزخندی زدم و گفتم:

+داشتی با خودت حال میکردیا!! فقط جلوی من خجالت میکشی؟!!

ابروهاش توهم رفت و گفت:

-منظورتو نمیفهمم، آدم نمیتونه تو خونه اشم راحت باشه؟!!

انگشت اشاره امو سمتش گرفتم و گفتم:

+اوه اوه نه دیگه، خونه ی تو نه، اینجا خونه منه!!

-عهههه باشه آقا کیهان قبلا از این حرفا نمیزدی...
فکر کنم زیر سرت بلند شده یکی دیگه دلتو برده!!

تک خنده ای کردم و گل و رو میز انداختم و همزمان گفتم:

+آقا حامد چطوره؟!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت108

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

-دوست تویه از من میپرسی؟!

بلند قهقهه ای زدم و به باکس گل اشاره کردم و گفتم:

+گل چگونه دوستش داری؟!

گنگ لب زد:

-آره قشنگه ممنون!!

با همون خنده گفتم:

+بایدم خوشت بیاد سلیقه ی آقا حامد دیگه!!

فرناز عصبی داد زد:

-چرا انقدر گنگ حرف میزنی؟!

حامد به من چه ربطی داره؟!

رفتم نزدیک و کنارش نشستم و چونه اشو گرفتم و تو چشاش
زل زدم و گفتم:

+عاشق چشمتان....

بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم کرد که ادامه دادم:

+مخصوصا وقتی داری یه چیز و قایم میکنی!!

خودشو عقب کشید و با صدای لرزون گفت:

-نمیفهمم چی میگی!!

برو بیرون داری اذیتم میکنی!!!

+از خونه ی خودم؟!

با دست محکم شروع کرد به کشیدن موهاشو با گریه گفت:

-نمیفهمم داری از چی حرف میزنی!!!

سری تکون دادم و گوشه و از جیبم در آوردم و عکسایی که غلامی
واسم فرستاده بود و بهش نشون دادم که هنگ کرده و ترسیده
نگاهشو سمتم چرخوند و لب زد:

-کیهان توضیح میدم!!!

انگشت اشاره امو روی لباس گذاشتم و گفتم:

+نمیخوام هیچی بشنوم فرناز!!
فقط یه چیز و بهم بگو، حامد چی داشت که من نداشتم؟!

-کیهان بخدا....

حرفشو قطع کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

+خودتم میدونی چقدر عاشقت بودم، همه ی زندگیم بودی...
اما اما الان دیگه نمیخوامت!!!

بی توجه به اینکه لباس تنش نیست رو زمین افتاد و پامو گرفت
و با حالت التماس هق زد:

-کیهان تورو خدا وایسا حرفامو بشنو، کیهان من بدون تو میمیرم!!

با اینکه قلبم داشت آتیش میگرفت با بی رحمی پسش زدم و
محکم گفتم:

+برام مهم نیست...

به سمت در خروجی حرکت کردم و قبل اینکه از در خارج شدم

برگشتم نگاهش کردم که روی زمین افتاده بود و داشت زجه
میزد، با تاسف نگاهش کردم و لب زدم:

+فردا اومدم داخل این خونه نباشی!!!

بین گریه هاش با تمام توان داد زد:

-کیهاااااان؟!

بی توجه به ناله هاش رفتم بیرون و درو محکم بستم!!
ویرایش شده

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت109

:cherry_blossom: #پناه:

با صدای زنگ ساعت گوشیم فوری از کنار بالشتم برداشتم و
قطعش کردم خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و
روی تخت نشستم!!

بلاخره بعد از ۷ روز قراره امروز برم مدرسه و کلی ام براش ذوق داشتم!!

ساعت هفت و ربع بود و وقت داشتم اما بهتره زودتر آماده شم و قبل اینکه پیمان بیدار شه از خونه برم بیرون تا قیافه ی نحسشو نبینم!!

امروز دوروزه از اون اتفاقا کوفتی میگذره و من هنوز قلبم بخاطر ساعت درد میکنه!!

تو طول این مدت پیمان چند باری سعی کرده از دلم در بیاره و باهام آشتی کنی اما نمیدونم چرا نمیتونستم هیچ جوره ببخشمش!!

آهی کشیدم و از تخت اومدم پایین و از اتاق زدم بیرون تا یه سرویس برم و دست و صورتمو بشورم و آماده شم برم مدرسه!!!

خمیازه ای کشیدم و با تعجب به اطرافم نگاه کردم و با خودم گفتم: مامانم کجاس؟! نه تو آشپزخونه بود نه تو پذیرایی... کجاش یعنی؟! شاید خواب مونده....

بیخیال شونه ای بالا انداختم و به سمت دستشویی حرکت کردم

و هنوز درشو کامل باز نکرده بودم که با صدای داد و بیداد مامانم
فوری در و بستم، که گفت:

- احمق در نرنی یه وقت...

با خنده گفتم:

+خب مادر من یه صدایی چیزی از کجا میدونستم اون تویی؟! آدم
انقدر بی صدا دستشویی میکنه؟!

بلند گفت؛

-ببخشید ، عذر میخوام از دفعه ها بعد روی در دستشویی میزنم
"من داخل دستشویی هستم در بزنید"خوبه؟!

در دستشویی و باز کرد و اومد بیرون و همزمان گفت:

-تو دستشویی ام از دست شما آرامش ندارم!!

با خنده بعد از مامانم وارد دستشویی شدم و سریع عملیات و
انجام داد و با احساس سبکی اومدم بیرون!!!

با دیدن پیمان که رو میز نشسته بود و داشت با مامانم صبحونه

میخورد دوباره اعصابم خورد شد و اومدم برم تو اتاقم که با صدای
مامان سر جام وایسادم:

-کجا؟!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

+میرم آماده شم برم مدرسه دیگه!!

-اره میدونم ولی قبلش صبحانه بخور بعد برو...

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 110

دوباره نگاهم سمت پیمان چرخید که داشت نگاهم میکرد...

اخم کردم و گفتم:

+لباس بپوشم میام میخورم!!

مامان که متوجه شد بخاطر پیمان میگم، دیگه اصراری نکرد و در

اتاق و باز کردم و خواستم برم تو که اینبار صدای پیمان مانع ام شد:

-بیا بشین صبحونه اتو بخور من میرم!!

از اینکه فهمیده بود بخاطر اونه که نمیخوام صبحونه بخورم خوشحال بودم اما بدون اینکه جوابشو بدم رفتم داخل اتاق و در و محکم بستم!!!

یاد اون شب که میفتادم ناخودآگاه گریه ام میگرفت، یاد اینکه تنها یادگاری که از کیهان داشتم نابود شد ، یاد اینکه دیگه قرار نیست هیچوقت ببینمش!!!
همه اینا اذیتم میکرد و بدتر از همه اشون ندیدنش بود...

آهی کشیدم و موهامو بافتم و لباسمو پوشیدم و یذره ادکلن به خودم زدم و به ساعت نگاه کردم و باخودم گفتم: شت چقد زود آماده شدم هنوز ساعت بیست دقیقه به هشته،ولی الاناس که سرو کله ای عسل پیدا شه!!!

لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون، مامان تنها تو آشپزخونه بود و خبری از پیمان نبود!!

با خوشحالی رفتم رو میز نشستم و کوله ام کنارم روی زمین

گذاشتم و مشغول خوردن نون پنیر شدم!!!

مامان لیوان چایی و جلوم گذاشت و گفت:

-چایی ام بخور!!

با دهن پر گفتم:

+چشم!!

شکر و برداشتم و اومدم چاییمو شیرین کنم که زنگ در به صدا در اومد...

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 111

مامان رفت پای آیفون که گفتم:

+عسله؟!

سری تکون داد و گفت:

-آره!!

+بگو الان میام!!

آیفون و برداشت و گفت:

-سلام عسل جان، پناه الان میاد!!

یه قلپ از چاییمو خوردم و از داغیش زبونم سوخت که آخی
گفتم و فوری یه لقمه دیگه واسه خودم گرفتم و کوله ام
برداشتم و با دهن پر گفتم:

+خب مامان جون دستت درد نکنه من دیگه برم!!!

مامان پوفی کشید و گفت:

-باز درست حسابی صبحونه نخوردی که!!

لقمه رو قورت دادم و گفتم:

+از فردا زودتر بلند میشم قول...

-باشه یواش تر چرا انقدر هولی؟!
مراقب خودت باش...
بازامروز با پای گچ گرفته نیای خونه!!!

باخنده گفتم:

+چششششممم

در حیاط و باز کردم و با صدای بلند رو به عسل گفتم:

+سلاممممم!!

زیر لب آروم جواب سلاممو داد و سرشو پایین انداخت...

عسلی که رو به روم وایساده بود همون عسل پر انرژی قبل نبود و
معلومه بخاطر اتفاق قبلا شرمنده اس و روش همیشه نگاهم
کنه!!!

لبخندی زدم و رفتم کنارش و زدم رو شونه اش و گفتم:

+چطوری ستون؟!

عسل به زور لبخندی زد و گفت:

-من خوبم تو چطوری؟!
پناه من شرمنده ام، غلط کردم اون روز....

حرفش و قطع کردم و گفتم:

+ول کن عسللله هر چی بود گذشت رفت!!
من اصلا ازت دلخور نیستم

محکم بوسش کردم و ادامه دادم:

+احمق به قول شایع تو بهترین رفیق منی!!!
14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان منی:sparkles: 🐾
#پارت 112

لبخندی زد و محکم بغلم کرد و گفت:

- اصلا به قول خلوت: باید بخاطرت زد قید همه رو!!!

با خنده گفتم:

+خب شعر و شعربازی بسته بیا واست تعریف کنم چیا شد از
اون روز!!

عسل با کنجکاوی فوری گفت:

-آره تعریف کن ببینم!!

باهم دیگه به سمت مدرسه حرکت میکردیم و من شروع کردم
صفرتا صد ماجرا رو برای عسل تعریف کردن و اونم با کنجکاوی
بهم گوش میکرد!!!

وسطش مکثی کردم و اومدم ادامه بدم که عسل با خنده گفت:

-پناه یه نفس بگیر حداقل، رفتی رو دور تند!!!

با خنده گفتم:

+آخه خیلی زیاده میخوام با جزئیات واست بگم!!

-باشه بگو!!!

دوباره شروع کردم از قرارمون و ساعتی که بهم هدیه داد و پیمان

شکوندش و حتی از فرناز دوست دختر کیهانم واسش گفتم!!!

نزدیک در مدرسه شده بودیم که عسل نگاهم کرد و شیطون گفت:

-زدم سر یارو رو شکوندم همچین واست بد هم نشد!!!!
مسبب خیر شدم عاشق شدی رفت....

سرمو پایین انداختم و با خجالت گفتم:

+عاشق که نه ولی حس خیلی خوبی بهش دارم!!

با هم دیگه وارد مدرسه شدیم که همه ی بچه ها سر صف بودن
و همونطوری که نزدیکشون میشدیم به عسل گفتم:

+آها راستی اینو یادم رفت بهت بگم!!
کیهان گفت دیگه قرار نیست همو ببینیم!!!

عسل گنگ لب زد:

-یعنی چی؟!

+یعنی گفت آخرین قرارمون و دیگه قرار نیست همو ببینیم!!

سر صف وایسادیم که عسل با خنده و به حالت مسخره گفت:

-داستان عشقتون چه کوتاه بود پس!!

یدونه زدم رو شونه اشو با خنده گفتم:

+یعنی مسخره بازی در نیاری میمیری؟!

با خنده جوابمو داد:

-آره بخدا!!

اومد باز چیزی بگه که با صدای ناظممون ساکت شد:

-فلاحی ساکت، صف و شلوغ کردی!!

عسل سرشو پایین انداخت و گفت:

+ببخشید خانوم!!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 113

بعد از اینکه سخنرانی و قران خواندن سر صف تموم شد به ترتیب همه بچها وارد راهروی مدرسه شدیم و هر کدوم به سمت کلاس خودمون میرفتیم...

دست غسل و گرفته بودم و عین آدامس بهش چسبیده بودم، چون اولین روز مدرسه بود و کسی و نمیشناختم حس بدی داشتم!!

روی صندلی نشسته بودم کتابمو در آورده بودم و داشتم با خودکار روی صفحه ی اولش و خط خطی میکردم که یکی از بچها با صدای بلند گفت:

-یاوری کیه؟!

گنگ نگاهش کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

+منم!!

سری تکون داد و گفت:

-آها، برو دفتر کارت دارن!!

برگشتم نیم نگاهی به عسل انداختم که انگار اونم خبر نداشت
قراره چی بهم بگن!!!

شونه ای بالا انداختم و از کلاس رفتم بیرون و با گام های بلند به
سمت دفتر حرکت کردم!!

پشت در وایسادم و نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم و
رفتم داخل و آروم گفتم:

+سلام، یآوری ام با من کار داشتید؟!

معلم ها از جاشون بلند شدن و هر کدومشون با گفتن کلمه ی با
اجازه از دفتر رفتن بیرون که خانوم ناظم که هنوز اسمشو
نمیدونستم لبخندی زد و گفت:

-خب یآوری حالت چطوره؟! پاهات بهتره؟!

با این حرفش یهو کلی از استرسم کم شد و با لبخند گفتم:

+بله خانوم بهترم!!

سری تکون داد و عینکش و از رو میز برداشت و به چشماش زد و گفت:

-خب دخترم برگه ی گواهی پزشکیت کو؟!!

هول شده گفتم:

+گواهی پزشکی؟!
مگه مامانم بهتون زنگ نزد اطلاع نداد؟!!

-بله زنگ زد ولی گواهی الزامیه!!

وایییی یعنی باید دوباره برم سراغ عماد؟! خدایااااا من دلم نمیخواد اونو ببینم دیگه!! کاش همون روز ازش میگرفتم!!
تو همین فکر بودم که صدای خانومی که سمت راستم روی صندلی نشسته بود و معلم بود مدیر مدرسه اس و داشت چایی و شیرینی میخورد رشته افکارمو پاره کرد:

-فردا بدون گواهی مدرسه نمیای!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |
#سالیوان من:sparkles:🐾

اومدم چیزی بگم که با صدای تقه در سکوت کردم که ایندفعه
مستخدم مدرسه اومد داخل و نفس نفس زنان رو به ناظممون
گفت:

-خانوم عباسی پسرتون اومده دم در کارتون داره!!

ناظممون که الان فهمیده بودم فامیلش عباسیه رو به مستخدم
لب زد:

-کدومشون؟!

همچنان که داشت نفس نفس میزد گفت:

-آقا کیهان!!

خانوم عباسی پوفی کشید و گفت:

-باشه بهش بگو چند دقیقه وایسه الان میام!!

مستخدم چشمی گفت و در و بست و رفت....

با شنیدن اسم پسرش ناخودآگاه ذهنم رفت سمت کیهان و دوباره بعض بدی به گلوم چنگ زد و با خودم گفتم: انگار همه چی دست به دست هم دادن من و یاد اون بندازن!!

سرم و پایین انداختم که ناظممون خطاب به من گفت:

-برو سر کلاست فرداهم با گواهی بیا!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+چشم!!

از در دفتر اومدم بیرون و آروم آروم شل و ول به سمت کلاس حرکت میکردم و تو این فکر بودم که چطوری این گواهی و بیچونم!!

زیاد حال و احوالم اوکی نبود و تصمیم گرفتم قبل اینکه برم تو کلاس یه آبی به دست صورتم بزنم!!

شیر آب و باز کردم و وقتی کاملاً سرد شد دستمو پر آب کردم و ریختم رو صورتم که حالم جا اومد و چند بار اینکارو تکرار کردم و بعد با دستمال کاغذی صورتمو خشک کردم و اومدم دیگه برم سر کلاس که یهو نگاهم سمت در حیات چرخید و با دیدن کسی

که اصلا توقع دیدنشو نداشتم مات شدم....

ویرایش شده

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 115

با دیدن کیهان انگار یه پارچ آب سرد ریختن روم ، این اینجا
چیکار میکرد؟؟؟

وایییی نکنه اومده منو ببینه؟ اه نه احمق نشو پناه!!!
آخه اون از کجا میدونه مدرسه من کجاست!؟

داشتم توی ذهنم دنبال جواب میگفتم که یهو با یادآوری حرف
حرف مستخدم که به خانوم عباسی گفت پسرش دم در
منتظرشه ناخودآگاه ضربان قلبم شدت گرفت!!!

یعنی کیهان پسره خانوم عباسیه؟؟ یعنی ایت کیهان همون
کیهان بود؟!؟

باورش خیلی برام سخت بود اصلا ، چطور میشد؟؟؟

کیهان نگاهی به ساعتش انداخت و چند قدم تو جاش جا به جا

شد که فوری به سمت آبخوری برگشتم و خودمو مشغول نشون
دادم!!!

وای خدایا یه وقت نبینه منو، اونم تو لباس مدرسه و با این قیافه
ی داغون!!

کف دستم و روی صورتم گذاشتم تا قیافه ام معلوم نشه و بدو
بدو اومدم برم سر کلاس که همین چند قدم اول محکم به یکی
برخورد کردم و با صدای عصبیش فهمیدم که خانوم عباسیه:

-یاوری دختر، تو اینجا چیکار میکنی؟! چرا هنوز نرفتی سر
کلاست؟!

هول شده با خجالت گفتم:

+خانوم چیزه، اومدم تا دستشویی، الان میرم!!

اومد چیزی بگه که با صدای کیهان که از دور صداش میکرو
حرفش قطع شد:

-مامان، زودتر بیا باید برم!!

خانوم عباسی چیزی نگفت و فقط با دست بهش اشاره کرد که

بیاد اینجا!!

با این حرکتش استرسم بیشتر شد و آب دهنمو قورت دادم و
گفتم:

+خانوم میشه من برم؟!

اخمی کرد و گفت:

-نه همین گوشه بمون ، بعد بریم دفتر کارت دارم!!!

وحشت زده نگاهش کردم و حس میکردم کیهان هر لحظه داره
بهمون نزدیک تر میشه...

باید یکاری میکردم ، کیهان نباید منو ببینه...

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت116

از استرس زیاد دست و پام یخ زده بود و انگار خون تو رگام جریان
نداشت!!!

صدای قدماش و پشت سرم میشنیدم و واقعا نمیخواستم
باهاش رودرو بشم، پس بدون اجازه ناظم دوییدم سمت راهرو
که خانوم عباسی با صدای بلند گفت:

-یاورییی کجا؟! ای دختره ی خیره سر....

به کلاسمون که رسیدم دیگه توان راه رفتن نداشتم کنار در
کلاس نشستم و چندتا نفس عمیق کشیدم که حالم جا بیاد!!!

با دست محکم سرمو نگه داشتم و با خودم گفتم:

+خدایا!!! این چه حکمتیه؟؟ چطور ممکنه؟؟

کلافه پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و انقدر حواسم پرت بود
که بدون در زدن رفتم تو کلاس که معلمون عصبی گفت:

-بهت یاد ندادن در بزنی اول؟؟

بی حوصله رو بهش لب زدم؛

+ببخشید خانوم!!!

جوری که انگار نگرانم شده باشه قیافه اش منقلب شد و آروم

گفت:

-یاوری چیزی شده؟؟

+نه خانوم، میشه برم بشینم!!

سری به نشونه ی تایید تکون داد و بعد رو به بچها گفت:

-خب میریم سر ادامه ی درسمون!!!

به محض نشستنم عسل آروم به پهلوم زد و گفت:

+پناه چیشده؟!

انقدر حالم بد بود که حتی حوصله ی جواب دادن به عسلم
نداشتم!!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت118

عسل نگران دوباره آروم لب زد:

-پناه میگم چیشده؟!

کلافه نگاهش کردم که معلمون با مداد کوبوند روی میز و گفت:

-صدای پچ پچ نشنوم!!!

عسل دیگه هیچی نگفت و منم الکی کتابم باز بود و در اصل
هیچی از درس متوجه نمیشدم و فکرم جای دیگه بود...

با دیدن کیهان غم عالم رو سرم سوار شده بود و الان که متوجه
شده بودم پسر ناظمونه بیشتر حالم بد بود!!!

خدایا حکمت اینا چیه؟! مگه میشه یه چیز انقدر به هم وصل
باشه؟!

شکستن سر کیهان... بهونه گچ گرفتن پام... رفتن پیش عماد
برای باز کردن گچ پاهام... جا موندن گوشیش پیشم...
از همه ی عجیب تر اینکه پسر ناظمونه!!!

انقدر توی فکر بودم تا بلاخره زنگ تفریح به صدا در اومد و همه
ی بچه ها با کلمه ی خسته نباشید معلمونو بدرقه کردن!!!

عسل از جاش بلند شد و اومد سمتمو دوباره پرسید؛

-پناه یه چی بگو داری نگرانم میکنی!!!

پولم و از کیفم در آوردم تا از داخل بوفه یه چیز بخرم و همزمان از جام بلند شدم و دست عسل و گرفتم و گفتم:

+بیا بریم واست تعریف میکنم!!!

با احتیاط از راهرو به بیرون میرفتیم و همزمان داشتم ماجرا رو واسه عسل توضیح میدادم!!!

به در خروجی که رسیدیم خیالم راحت شد و خبری از کیهان و ناظمون نبود!!!

رفتیم داخل حیاط و داشتم به سمت بوفه میرفتم که یهو عسل سر جاش وایساد...

دو قدم جلوتر رفتم و برگشتم سمتشو گفتم:

+چرا وایسادی؟!

عسل مشکافانه نگاهم کرد و لب زد:

-پناه یه سوال....

اون خوابه تکراری و که گفته بودی بازم دیدی؟!
14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐾
#پارت 119

یه لحظه مات شدم، چرا تا حالا خودم به این موضوع فکر نکرده
بودم؟!
واقعا دیگه خوابشو ندیده بودم!!!

نگاهی به عسل انداختم و گفتم:

+نه ندیدم، اصلا دقت نکرده بودم به این موضوع، بنظرت به
کیهان ربطی داره؟!

عسل شونه ای بالا انداخت و دوباره به راه افتاد همزمان گفت:

-نمیدونم ولی حس میکنم یه ربطایی داشته باشه!

دنبالش رفتم و فوری خودمو بهش رسوندم و گفتم:

+یعنی چی؟!

-نمیدونم ولی میگم شاید یه نشونه بوده که تو خواب دیدی و
کیهان اومده تو زندگیت!!

تلخندی زدم و گفتم:

+چی میگی عسل؟!
اون که واسه همیشه با من خداحافظی کرده!!

عسل سری تکون داد و گفت:

-عهههه خداحافظی کرده؟!
یکم به اتفاقای که بعد اون افتاده توجه کن!!
نگاه پسر ناظمونم هست!!
همه چی انگار دست به دست هم داده!!!

بدون اینکه چیزی بگم فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

+شک نکن بازم میبینیش!!!

بازم چیزی نگفتم ولی ناخودآگاه لبخندی روی لبام نقش بست...
حتی اگه هیچوقت نبینمش این حرف عسل کلی امیدواری

داخلش بود!!!
کاش باز ببینمش...

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت 120

دوهفته بعد:

روزها تکراری میگذشتن و من دیگه از اون روز کیهان و ندیدم...

با واسطه گری مامان بلاخره چند روزی بود که با پیمان آشتی کرده
بودم ولی عقده ی اون ساعت هنوز رو دلم بود!!

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف خیره شده بودم که
گوشیم زنگ خورد...

کلافه از کنارم برداشتم و با دیدن شماره ی عسل تماس و وصل
کردم:

+جانم؟!!

-سلام پناه خوبی؟!

+خوبم عشقم تو چطوری؟!
چه خبر؟!

-سلامتی خبری نیست!!
زنگ زدم بگم میای بریم کافه؟!

+کیا هستن؟!

-منو نسترن و فاطمه...

منم حوصله ام تو خونه سررفته بود و کافه رفتن پیشنهاد خوبی
بود!!!

مکثی کردم و گفتم:

+باشه میام!!

-خب اوکیه پس ما سر خیابونتون منتظر میمونیم
نسترن ماشینشم داره میاره...

+عه خوبه پس من برم آماده شم فعلا!!!

-فعلا!!!

قبل اینکه قطع کنه فوری گفتم:

+ راستی عسل؟! فقط کدوم کافه؟!

-نمیدونم نسترن خودش گفت یه جا سراغ داره!!

+خب باشه خدا حافظ!!

با خنده گفت:

-فعلا جیگرررممم!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 121

بعد از خداحافظی با عسل فوری از جام بلند شدم تا آماده بشم!!!

حوصله ی آرایش کردن و تیپ زدن و نداشته زیاد برای همین یه

شلوار بگ با یه شومیز سفید پوشیدم و موهامم دم اسبی بستم
و کیف و از رو تخت برداشتم و از اتاق زدم بیرون!!

مامان تو پذیرایی نبود و اونم حتما حوصله اش سر رفته و زده
بیرون از خونه!!

همونطور که داشتم بادی اسپلش و رو خودم خالی میکردم شماره
اشو گرفتم که هرچی بوق خورد جواب نداد!!!

بیخیال شونه ای بالا انداختم و حرفی که میخواستم بهش بگم و
براش پیامک کردم تا وقتی اومد خونه و دید من نیستم الکی
نگران نشه!!!

به دور اطرافم نگاهی انداختم، خداروشکر خبری از پیمان هم نبود
و قرار نیست بیست سوالی پس بدم!!

از در اومدم بیرون و داشتم رو پله ها کتونیمو میپوشیدم که با
شنیدن صدای پیمان چشمام و با حرص بستم:

-کجا به سلامتی؟!

انگار موهاشو آتیش زده بودن... الان اگه پول بود نمی اومد!!!

بند کتونیمو محکم بستم و برگشتم سمتشو گفتم:

+بله؟!

دستشو به بغلش زد و گفت:

-میگم کجا؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

+دارم با دوستانم میرم کافه!!!

پوزخندی زد که بی توجه بهش از بغلش رد شدم و اومدم از حیاط
برم بیرون که با صدای بلند گفت:

-امیدوارم اینبار دیگه با ساعت برنگردی خونه چون ایندفعه جای
ساعت استخوناتو میشکنم!!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 122

چشم‌ام و تو حلقه چرخوندم بدون اینکه چیزی بگم رفتم بیرون و
درو محکم پشت سرم بستم و محکم با گاو‌های بلند به سمت
خیابون حرکت کردم!!!

عینکم و از گوشه‌ی کیفم برداشتم و زدم به چشم‌ام تا خورشید
اذیتم نکنه!!

به خیابون که رسیدم نگاهی به دور و ورَم کردم اما خبری از بچه
ها نبود، پس کجا موندن اینا؟! اه از انتظار متنفرم!!

گوشیمو برداشتم تا به عسل زنگ بزنم ببینم کجان که همون
لحظه نوتیف پیام مامان هم اومد که در جوابم گفته بود: باشه
مامان جان مراقب خودت باش!!!

یه قلب قرمز برای مامانم فرستادم و بعد شماره‌ی عسل و
گرفتم:

-جانم؟!

+کجایید پس عسل!!
یه ربع از ساعت قرارمون گذشته!!

صدای جیغ و آهنگ خوندن بچه‌ها می‌اومد که عسل دوتا فحش

گنده داد بهشون تا ساکت شن و بعد خطاب به من گفتم:

-نزدیکیم الان میرسیم!!

هوفی کشیدم و گفتم:

+باشه!!

یه چند دقیقه دیگه کنار خیابون منتظر موندم و تا بلاخره رسیدن و نسترن شروع کرد به پشت سرم هم بوق زدن که انگشت اشاره امو روی دماغم گذاشتم که ساکت باشه اما انگار نه انگار!!!

خودمو به ماشین رسوندم و فوری نشستم داخلش و همزمان گفتم:

+چه خبرتههههههه؟!

یکی یکی با بچهها سلام و احوال پرسى کردم و به غسل که رسیدم اومدم باهاش دست بدم که دستمو گرفت و لاتی گفتم:

-به داشم چطوری؟!

زدم زیر خنده و گفتم:

+عالیم!!

عسل عینکمو از رو چشمم برداشت و زد به چشای خودشو گفت:

-شکر خداوندِ باری تعالی!!!

با همون خنده گفتم:

+خب بچها قراره کدوم کافه بریم؟!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 123

ماشین به حرکت در اومد و فاطمه همزمان گفت:

-یه کافه نایس سراغ دارم میریم اونجا!!!

فاطمه جلو نشسته بود و منو عسل عقب نشسته بودیم و با
آهنگ بلند میخونیدم و دست میزدیم و خلاصه داشتیم کیف
دنیا رو میکردیم!!!

درسته دائمی نبود ولی همین چند ساعت بتونم از دنیای اطرافم دور باشم خیلی خوبه!!!

همچنان غرق تو آهنگ بودیم و بلند میخوندم که فاطمه ولوم و کم کرد و گفت:

-خب بچها رسیدیم!!

شالمو سرم کردم و به همراه بچها از ماشین پیاده شدیم و با دیدن ساختمون روبه روم دوباره یاد کیهان تو دلم زنده شد...

آه عمیقی کشیدم و به حالت زار گفتم:

+حالا چرا اینجا آخه؟!

نسترن بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-چرا مگه چیه؟!

کلافه لب زدم:

+نمیشه بریم جای دیگه؟!

فاطمه بلند گفت:

-نه الان بخواییم بریم جای دیگه حداقل دوساعت باید تو ترافیک
بمونیم!!!

یه روز اومدیم بیرون خرابش نکنید دیگه بیاید بریم!!

با اینکه ته دلم راضی نبود ولی سری تگون دادم و گفتم:

+باشه بریم!!!

نسترن و فاطمه جلوتر حرکت کردن و عسل اومد نزدیک تر و
دستمو گرفت و گفت:

-پناه؟! چرا گفتی اینجا نه؟! چیزی شده؟!!

هوفی کشیدم و گفتم:

+عسل این همون کافه س که با کیهان اومده بودیم!!!

عسل چشماش درشت شد و گفت:

-پشمام جدی میگی؟!!

اومدم چیزی بگم که نسترن بلند گفت:

+بچه‌ها بیاید دیگه ، چرا اونجا موندین هنوز!!!

با عسل به سمتشون حرکت کردیم و همزمان رو به عسل گفتم:

+بله جدی!!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت124

عسل بهت زده گفت:

-پشمام چقدر همه چی عجیب شده!!

چیزی نگفتم و فقط به تکیه دادن سر اکتفا کردم و همراه بچه ها
وارد کافه شدیم!!

کافه تقریباً شلوغ بود و دختر پسرا یا شکل کاپلی با اکیپی دور
هم جمع شده بودن و یه عده هم یه گوشه داشتن مافیا بازی

میکردن!!!

یکی از باریستا ها اومد سمتمون و با مهربونی گفت:

-سلام خوش اومدید!!!

بفرمایید از این طرف...

همه با هم ازش تشکر کردیم و دنبالش به راه افتادیم که از قضا
دقیقا مارو به سمت همون میزی که با کیهان نشسته بودیم
راهنمایی کرد!!!

مات شده به میز خیره شدم و بلند گفتم:

+عجیب ترم شد!!!

نسترن گفت:

-چیزی گفתי پناه؟!

فوری خودمو جمع کردم و گفتم:

+نه نه چیزی نیست!!!

فاطمه یه طوری نگاهم کرد و همزمان که داشت رد میزنشست گفت:

-پناه کلا امروز خودشم عجیب غریب شده!!!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

+ببخشید قول میدم دیگه دخیل خوبی باشم!!!

به سمت میز حرکت کردیم که عسل گفت:

-چی عجیبه؟!

سری تکیون داد و نشستیم روی میز که گوشیم و در آوردم و تو قسمت تایپ نوشتیم " این همون میزه که منو کیهان روش نشسته بودیم"

گوشی و گرفتم سمت عسل که با خوندنش چشمم درشت شد و مثل همیشه گفت:

-پشمام!!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 125

پوفی کشیدم که یه آقای برای ثبت سفارش اومد و یهو بدون مکث فوری گفت:

-ای وای، شرمنده، بچها یادشون رفت میز و تمیز کنن!!

نگاهمو به سمت میز چرخوندم و با دیدن پاکت سیگار یهو لحظاتی که داخل ماشین کیهان بودم برام تداعی شد....
دقیقا ، دقیقا سیگاری که رو داشبورده ماشین بود همین بود!!!

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بغض کل وجودم و در بر گرفتم...

سرمو پایین انداختم که یکی دیگه اومد سر میز و با شرمندگی لب زد:

-ببخشید بچها...

آقای که قبل شما اینجا نشسته بودن مشتری ثابت ماست و مثل اینکه نرفته...

ما هم اطلاع نداشتیم و میزش و پر کردیم!!!
با عرض معذرت لطفا بلند شید تا شمارو به میز دیگه ای

راهنمایی کنم!!!

نسترن حرصی شده بود اما چیزی نگفت و باهم دیگه بلند شدیم
و داشتیم به سمت میز دیگه ای میرفتیم که وسطای راه حس
کردم صدای کیهان و شنیدم:

-بلندشون نمیکردید ، من دیگه میخوام برم!!!

برای اینکه مطمئن شم با احتیاط برگشتم و نیم نگاهی به پشت
سرم کردم و با دیدنش ضربان قلبم شدت گرفت!!!

فوری دوباره بهش پشت کردم و با خودم گفتم:واقعا کیهانه ،
واقعا خودشه....

باورم نمیشه!!

خدایا حکمت چیه قربونت برم!؟

با ترس دوباره برگشتم فوری یه نگاه به سر تا پاش کردم، چقدر
شکسته شده بود!!!

چقدر خسته به نظر می اومد....

کیهان سیگار و فندکش و برداشت و من دعا دعا میکردم که
ازمون نخوان که دوباره برگردیم سر اون میز و کیهان منو ببینه!!!
ویرایش شده

14:13

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت126

دست عسل و گرفتم و خودم بهش چسبوندم و آروم آروم حرکت
میکردیم که عسل بهت زده گفت:

-پناه؟! چی شده؟!

+هیچی فقط برنگرد!!

عسل میخواست برگرده تا ببینه چیشده که محکم با آرنج زدم تو
پهلوش و گفتم:

+احمق مگه نمیگم برنگرد!!!

-خب بگو چیشده کنجکام کردی!!

چشمام و با حرص بستم و گفتم:

+کیهان پشت سرمونه!!!

عسل با ترس آب دهنشو قورت داد و گفت:

-وای بدبخت شدیم، مخصوصا منو اگه منو ببینه حتما...

حرفشو قطع کردم و اومدم چیزی بگم که چیزی که شنیدم لال مونی گرفتم:

-خانوما بفرمایید سر جاتون بشینید ایشون دارن میرن!!

وای خاک بر سرم، بلاخره چیزی که ازش میترسیدم اتفاق افتاد،
وای من نمیخوام ببینمش!!
ولی مگه چاره ای دارم!؟

تو همین فکر بودم که عسل با ترس آروم بهم گفت:

-پناه تورو خدا یکاری کن من نمیخوام باهاش رو در رو بشم!!!

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه خودمو هم نجات بدم به سمت جلو حرکت کردیم که فاطمه فوری گفت:

-کجا میرید؟!!

با دیدن تابلوی سرویس بهداشتی لبخندی زدم و گفتم:

+ شما برید منو غسل تا دستشویی بریم بعد میایم!!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت 127

وارد دستشویی شدیم که دست غسل و ول کردم و نفسی از روی
آسودگی کشیدم و گفتم:

+ آخییی داشتیم به فنا میرفتیما!!!

عسلم پوفی کشید و گفت:

-تو چرا؟!

من وای اگه منو میدید خیلی بد میشد!!!

با خنده گفتم:

+ ولش حالا مهم اینه مارو ندید!!

عسل شیر آب و باز کرد و الکی مشغول شستن دستاش شد و
منم داخل آینه به خودم نگاه کردم و رژمو در آوردم و تمدیدش
کردم!!!

بعد از اینکه کارمون تموم شد عسل داشت دستشو با خشک کن
خشک میکرد که گفتم:

+خب عسل تا الان باید رفته باشه!!!
دیگه بریم پیش بچها...

عسل بدون اینکه چیزی بگه سری به نشونه ی تایید تگون داد که
دستشو گرفتم و دوتایی از سرویس بهداشتی خارج شدیم!!!

داخل کافه که شدیم یه لحظه سر جام وایسادم، عسل جلوتر از
من راه میرفت و دیگه نزدیک میز بچها بود!!!

اما من هنوز ته دلم میترسیدم!!!

سرمو چرخوندم و با چشم همه جارو رصد کردم و بعد از اینکه
خیالم راحت شد خبری از کیهان نیست دوباره به راه افتادم که
یهو با شنیدن صداش سر جام میخکوب شدم:

-پناه؟! خودتی؟!

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم سمتشو به زور لبخندی زدم و
جوری که مثلا غافلگیر شدم گفتم:

+عه سلام شماييد؟!
اینجا چیکار میکنید؟! غافلگیر شدم!!!

لبخندی زد و دستی به ریشش کشید و گفت:

-یعنی میخوای بگی از من خودتو قایم نکردی؟!

هول شده گفتم:

+نه

برای چی؟! چرا باید قایم کنم؟!

14:13

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#ساليوان من:sparkles:🐱

#پارت128

با لبخند سری تکون داد و گفت:

-باشه اوکیه!!!

نفهمیدم چیشد که ازش پرسیدم:

+شما اینجا چیکار میکنید؟!

لبخندی زد و گفت:

-بعد از اون روز که اینجا قرار داشتیم تقریبا این کافه شده
پاتوقم،بیشتر وقتا اینجاام!!!

+آها!!

-خب خانوم کوچولو خوشحال شدم از آشناییت!!
کاری با من نداری؟!

دوباره با گفتن این جمله(خانوم کوچولو) تمام حس خوبی که
بهش داشتم فوران کرد و آروم لب زدم:

+منم خوشحال شدم، به سلامت!!!

عینکشو از بالای سرش برداشت و رو چشماش زد و بدون اینکه
دیگه چیزی بگه ازم دور شد!!!

چند ثانیه ای به جای خالیش خیره شدم که با صدای عسل به
خودم اومدم:

-وای رفت داشتم سخته میکردم!!!
بلاخره دید تورو...

آهی کشیدم و گفتم:

+آره دید!!

-چیا بهت گفت؟!

+هیچی حالمو پرسید!!!

-عه فقط همین؟!

پوفی کشیدم و با خنده ی مصنوعی گفتم:

+ولش اینارو بریم پیش بچها که بدجور دلم هوس نسکافه
کرده!!!

عسل تک خنده ای کرد و گفت:

-ما که سفارشمونو دادیم!!

گنگ نگاهش کردم و گفتم:

+بدون من؟!

عسل یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-این همه سال رفیقتما یعنی سلیقه اتو نمیدونم؟!

با خنده گفتم:

+نسکافه سفارش دادی؟!

چشمکی زد و گفت:

-بعله بعلهههه!!!

لبخندی زدم و با هم دیگه به سمت میز رفتیم و کنار بچها
نشستیم!!!

گوشیمو روی میز گذاشتم و نسکافه رو برداشتم و یه قلپ ازش

خوردم که یهو صدای نوتیف گوشیم بلند شد...

ویرایش شده

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 129

هول شدم و یکم پرید ته گلوم و شروع کردم به سرفه کردن...

فوری گوشی و برداشتم و همونطور که دستمو جلو دهنم گرفته بودم و سرفه میکردم قفل گوشی و باز کردم و با دیدن پیامی که از سمت کیهان بود چشمام از تعجب درشت شد و به عسل نگاه کردم که اونم متعجب سرش و به معنی (چیشده؟!) تکون داد!!!

برام قابل باور نبود انگار داشتم خواب میدیدم...

برگشتم یه دور دیگه پیامشو خوندم:

-چقدر خوشگل تر شدی!!!

آبی خیلی بهت میاد...

زبونم بند اومده بود قفل شده بودم رو صفحه ی گوشی و هیچ ری اکشنی نمیتونستم نشون بدم که نسترن با خنده گفت:

-وا پناه چته؟! چرا يهو اينطوري شدي!!

يه حس عجيبی داشتم، يه حس جديد انگار ضربان قلبم منظم شده بود، يه شادی و نشاط عمیقی و از ته دلم حس میکردم!!! انگار غسل درست میگفت، انگار همه چی دست به دست هم داده تا منو کيهان و سر مسير هم قرار بده....

جواب نسترن و ندام که اينبار فاطمه پرسيد:

-پناه؟!!

از فکر در اومدم و لب زدم:

+جان چيشده؟!!

با خنده گفت:

-كجايی دختر تو آسمونا سير ميكنی؟!!

+ها چی؟!!

دوباره همه باهم زدن زير خنده و ديگه چیزی نگفتن و منم

مشغول خوردن نسکافه ام شدم!!!

14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 130

اون روز کلا تو این دنیا نبودم، خوشحال بودم خیلی خوشحال....
یه ساعتی از پیام دادنش میگذشت و من هنوز جوابشو نداده
بودم!!!

تو ماشین نشسته بودیم و بچها با آهنگ میخوندن ولی من سرم
و به شیشه ی ماشین تکیه داده بودم و به بیرون نگاه میکردم و
یه لبخند ملیحی ام رو لبام بود!!!

با ضربه های آروم به پهلوم سرمو بلند کردم و با دیدن عسل
گفتم:

+جانم؟!

عسل آروم گفت:

-چپشده؟! کی پیام داده بود؟! کیهان؟!

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و با ذوق گوشیمو برداشتم و
پیام کیهان و آوردم و بهش نشون دادم که عسل به حالت
مسخره آروم گفتم:

- اوففففف آبی بهت میاد؟!
حالا دفعه ی بعد شال زرد بزار ببین باز میگه بهت میاد یا نه!!!
با خنده آروم گفتم:

+مسخره بازی در نیار دیگه من دارم خر کیف میشم الان!!
عسل لبخندی زد و گفت:

-خب حالا چرا جوابشو ندادی؟!
+نمیدونم چی بگم...

عسل بهت زده نگاهم کرد و گفت:
-اسکلی؟! تشکر کن ازش دیگه!!

لبامو آویزون کردم و گفتم:

+دلم میخواد یه چیز بگم چتمون ادامه دار باشه!!
اگه یه تشکر کنم که دیگه پیام نمیده!!

عسل اومد چیزی بگه که نسترن با خنده گفت:

-هوی شما دوتا، خیلی مشکوک میزنید!!!!
14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
سالیوان من:sparkles: 🐾
#پارت 131

با خنده گفتم:

+نه بابا مشکوک چرا؟!!

برای اینکه بیشتر سرک نکشن تو کارمون فوری باهاشون همراهی
کردیم و آهنگ خوندیم!!!

بعد از اینکه به کوچه ی ما رسیدیم ، اومدم از ماشین پیاده شم
که عسل گفت:

- رفتی خونه کال می!!

بهت زده نگاهش کردم و گفتم:

+چرا؟!

-چون فضولم!!

فاطمه لبخندی زد و گفت:

-میبینی نسترن یه چیزی هست که اینا به ما نمیگن!!!

با خنده بهشون نگاه کردم و گفتم:

+بابا شما این عسل و نمیشناسید؟!

زر زیاد میزنه!!!

من برم دیگه بچها فعلا...

باهاشون خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم و هنوز چند

متر جلوتر نرفته بودم که صدای نوتیف گوشیم بلند شد...

با ذوق اینکه باز کیهان پیام داده فوری قفلشو باز کردم و با دیدن

پیام عسل لبخند رو لبام خشک شد:

-زنگ بزنی بگی بهما وگرنه خوابم نمیبره!!

کلافه براش نوشتم:

+خا بزار جواب بدم حالا!!!

گوشیم و گذاشتم تو کیفم و بی حوصله به سمت خونه حرکت کردم!!

وسطای راه بودم که باز نوتیف گوشیم بلند شد که با فکر اینکه
عسله بیخیالش شدم و دیگه نگاهی بهش نداختم!!
14:13

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت132

کلید انداختم در و که باز کردم با اولین نفری که رو به رو شدم
پیمان بود!!!

خوشتیپ کرده بود و معلوم بود داره میره دیت چون کیفش کوک
بود!!

با دیدنم خندون گفت:

-به خواهر خوشگلم چطوره؟!-

خوشحال بودم ولی حوصله ی پیمان و نداشتم حقیقتشو بخوام
بگم هنوز دلم باهاش صاف نشده بود...

لبخندی زدم و بدون اینکه چیزی بگم پله هارو بالا رفتم که یهو
پیمان گفت:

-راستی پناه؟!-

سرجام وایسادم و ناخودآگاه ترس بدی به جونم افتاد، یعنی چی
میخواد بگه؟!-

با ترید برگشتم سمتشو گفتم:

+جان؟!-

چند قدم اومد جلوتر و گفت:

-تو مدرسه ی عفت میری دیگه آره؟!-

کنجکاو نگاهش کردم و گفتم:

+آره چطور؟!

تک خنده ای کرد و گفت:

-ایول!!

بهت زده گفتم:

+چرا میپرسی؟!

با همون خنده ادامه داد:

-هیچی پیام خونه بهت میگم قراره با یکی آشنات کنم ، الان باید
برم عجله دارم!!!

راستش اصلا کنجکاو نبودم، همین که کاری به کار من نداشته
باشه کافیه...

سری تکون دادم و بدون اینکه چیزی بگم رفتم داخل خونه!!!

14:13

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی سالیوان
سالیوان من:sparkles:🐾
#پارت133

مامان داخل آشپزخونه روی میز نشسته بود و داشت چایی
میخورد که با دیدن من لبخندی زد و فوری گفت:

- عه اومدی؟!
چایی بریزم؟!

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و مستقیم راه اتاق و پیش
گرفتم و رفتم!!

لباسامو در آوردم و روی تخت انداختم و انقدر خسته بودم که
بدون اینکه آرایشمو پاک کنم خودمم همونطوری روش دراز
کشیدم!!!

به سقف خیره شده بودم و به امروز فکر میکردم که یهو یاد پیام
کیهان افتادم و سری ازجام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم و
گوشی و در آوردم تا جوابشو بدم....

قفلشو باز کردم که با دیدن یه پیام دیگه ازش چشمام از تعجب
گرد شد:

-حالا ديگه جواب مارم نمیدی کوچولو؟!!

آب دهنمو قورت دادم و با خودم گفتم:وای الان چی جوابشو بدم؟!!

از استرس دست و پام شروع به لرزیدن کرد که تصمیم گرفتم به
عسل زنگ بزنم و کمک بگیرم!!!

با یه دست شماره ی عسل و گرفتم و با دست بعدیم پوست
لبمو میکنم تا بتونم استرسمو کنترل کنم!!!

چندتا بوق خورد که بلاخره جواب داد:

-جانم خانوم آبی بهت میاد؟!!

با خنده گفتم:

+جان من مسخره بازی در نیار، زنگ زدم ازت کمک بگیرم!!!

با خنده جواب داد:

-چه کمکی!!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+کیهان باز پیام داد...

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت134

عسل با خوشحالی گفت:

-جدی میگی؟! خب چی گفت؟! تو چی جواب پیام قبلیشو دادی؟!

با استرس گفتم:

+نه من چیزی نگفتم هنوز ، بعد اینکه دید جوابشو ندادم دوباره
پیام داد گفت " حالا دیگه جوابمم نمیدی " الان نمیدونم چی
بگم!!!

عسل مکثی کرد و گفت:

-مطمئنی از منی که چندتا رابطه ی نا موفق داشتم کمک

میخوای؟!

از حرفش خندم گرفت و گفتم:

+ باز بهتر از منی که هیچ رابطه ای نداشتم!!!

دوباره مکثی کرد و گفت:

-خب پس بهش بگو "بخشید متوجه ی پیامتون نشدم"

+همین؟!

-آره دیگه!!!

به حالت زار گفتم:

+عسل گفتم من دلم میخواذ چتمون ادامه دار بشه اینو که بگم
دیگه چیزی نمیگه!!

عسل ضربه ای به پیشونیش زد که صداش تا اینجا اومد و گفت:

-پناه چرا انقدر خنگی؟!

اون اگه دلش نمیخواست باهات حرف بزنه دوباره بهت پیام

نمیداد پس اونم مثل تو دلش میخواد...
مطمئن باش بعد از این پیام میده بهت!!

داشتم از ذوق میمردم پس خودمو کنترل کردم و گفتم:

+پس رو ضمانت تو همین پیام و میدم!!!

عسل با خنده گفت:

-باشه ، هرچی ام گفت خبرشو بهم بده ، فعلا!!!

+باشه آجی فعلا!!!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 135

بعد از خداحافظی با عسل نفس عمیقی کشیدم و پیامی که گفت
و برای کیهان فرستادم!!!

از استرس زیاد گوشه و گذاشتم زیر بالشت و از اتاق رفتم
بیرون...

مستقیم راه دستشویی و پیش گرفتم تا آرایش صورتمو بشورم ،
از تو آینه به خودم نگاه کردم قیافه ای یه طوری شده
بود، نمیتونستم خودمو کنترل کنم نمیدونم چرا انقدر اضطراب
داشتم!!

نفس عمیقی کشیدم و بعد از شستن صورتم از دستشویی
اومدم بیرون!!!

به سمت آشپزخونه رفتم و در یخچال و باز کردم و بطری آب و
برداشتم و یسره سر کشیدم که یهو با صدای عصبی مامان آب
پرید داخل گلومو به سرفه افتادم:

-صد دفعه بهت نگفتم با دهن آب نخور!-

برای اینکه سرفه ام بند بیاد یه قلپ دیگه آب خوردم و گفتم:

+ببخشید حواسم نبود!!!-

اومدم بطری آب و بزارم داخل یخچال که بلند تر داد زد:

-اون کوفتی و همونطوری نزار، بزار بیرون بشورمش!!!-

بطری و زدی اپن گذاشتم و دستمو به معنی تسلیم بالا بردم و
گفتم:

+چشم چشم ببخشید باز!!!

مامان چشم غره ای واسم رفت و بدون اینکه چیزی بگه بطری آب
و برداشت و به سمت سینک رفت!!

حدودا 20 دقیقه گذشته بود که با خودم گفتم: دیگه تصمیم
گرفتم برم یه سر به گوشیم بزنم شاید پیام داده باشه!!!
ولی وای اگه نداده باشه چی؟!
اول از همه عسل و میکشم....

تند تند به سمت اتاق رفتم و روی تخت دراز کشیدم و گوشیم و
برداشتتم و با ذکر بسم الله قفلشو باز کردم...
14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت136

با دیدن نوتیف پیام کیهان چشمام برقی زد:

-خواست پیش کی بود؟!

دلم میخواست داد بزخم و بگم پیش تو، پیش تو بود، کل فکرم همیشه پیش تویه ولی برایش نوشتم:

+پیش کسی نبود، ببخشید باز!!!

به دقیقه نکشید که جواب داد:

-اشکال نداره کوچولو!!

خب الان جوابشو چی بدم؟! چیزی نمیتونم بگم که، واییییی من میخوام چتمون ادامه دار بشه ولی فکر کنم با جوابی که دادم گند زدم...

لبامو آویزون کردم و با بغض به عسل زدم...

چندتا بوق خورد که جواب داد:

-جانم؟!

با ناراحتی گفتم:

+عسل چت ادامه دار نشد....

-جوابتو نداد یعنی؟!

+چرا جواب داد بعد اینکه من...

حرفم تموم نشده بود که گوشیم ویبره خورد و فهمیدم پیام اومده ، فوری صفحه رو کشیدم پایین و با دیدن پیام کیهان با ذوق به عسل گفتم:

+وایییی الان پیام داد!!!
خب من برم کاری نداری؟!

عسل با خنده گفت:

-نکشی خودتو حالا، چی گفت؟!

نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی گفتم:

+پرسید تلگرام داری؟!

عسل با همون خنده گفت:

-خب برو باهاش چت کن خوشبگذره!!

+میخوام از خوشحالی بال در بیارم ، الان بش بگم تلگرام دارم یا نه؟!

عسل حرصی گفت:

-خودت چی فکر میکنی؟!

+باید بگم بعல்லلههههه!!
14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐾:sparkles:
#پارت 137

بعد از قطع کردن گوشی نفس عمیقی کشیدم و براش نوشتم:

+بله دارم چیزی شده؟!

انگار رو گوشی خوابیده بود که فوری جوابمو میداد:

-نه چیزی نشده، بیا تل!!

با خوشحالی وی پی انم و روشن کردم و رفتم داخل تلگرام ، کلی
و گروه چنل داشتم که سین نزده بودم!!!
انقدر سینگل بودم که سال به سال تلگرام و باز نمیکردم!!!

با خنده داشتم از گروه و چنل! لف میدادم که یهو نوتیف پیامش
اومد:

-سلام!!

با یه لبخند ملیح که از صورتم پاک نمیشد پیامشو باز کردم و
نوشتم:

+سلام!!

-حال شما چگونه؟!

+ممنون خوبم!!

به حالت تیکه گفت:

-منم خوبم!!

چه خبر؟! این مدت چیکارا کردی؟!

+خداوشکر همه چی خوبه:)) در گیر مدرسه و اینام دیگه!!

-شکر!!

خب وقتتو نمیگیرم خانوم کوچولو...
کاری نداری؟!

با دیدن پیامش یه لحظه خنده از رو لبام محو شد، همین بود
گفت پیام تل؟! خب اینو تو پیامم میتونست بگه!!

بر خلاف میل باطنیم براش نوشتم:

+خواهش میکنم، نه خداحافظ

-فقط....

به تعجب به پیامش نگاه میکردم که دوباره درحال نوشتن شد و
در ادامه اش گفت:

-دلم واست خیلی تنگ شده بود!!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#ساليوان من 🐱:sparkles:
#پارت 138

دلش واسه من تنگ شده؟! خدایا نمیتونم باور کنم!! چطوری
دلش واسم تنگ شده؟!
یعنی حسی که من بهش دارم اونم بهم داره?!

زل زده بودم به پیامشو نمیدونستم چی بگم که خودش دوباره
درحال نوشتن شد!!

برای اینکه ضایع نشه فوری از صفحه ی چتش اومدم بیرون و
منتظر موندم که پیامشو بفرسته بعد بازش کنم!!!

چند لحظه ای گذشت که گفت:

-توچی?!

بیشتر استرس گرفته بودم وای الان من جواب اینو چی باید
بدم؟! اگه بگم نه که دروغ گفتم، اگه بگم آره هم که خیلی
چیپه!!

پیامشو باز کردم و با اینکه نمیدونستم چی جوابشو بدم فقط یه
ایموجی قلب براش فرستادم که سین زد و گفت:

-جوابمو نگر فتم!!!

+راستش تاحالا بهش فکر نکردم!!

-به چی؟!

+به اینکه دلم واستون تنگ شده یا نه!!

سین زد اما جوابی نداد، منتظر موندم تا ببینم چی میگه، چند دقیقه ای گذشت اما هیچ پیامی ازش نیومد!!
فکر کنم گند زده بودم...
فکر کنم بهش برخورد کرده بود ، محکم کوبوندم رد پیشونیم و گفتم: همیشه همه چیو خراب میکنم...

آهی کشیدم و نت و خاموش کردم و گوشی و کنار بالشتم گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم تا بتونم بخوابم...
اما مگه فکرش میداشت؟!

14:17

باز ارسال از

• | ☑:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 139

هرچی سعی کردم نتونستم بخوابم دوباره گوشیم و برداشتم و
رفتم داخل تل و بدون اینکه نتو روشن کردم پیاماشو از اول
خوندم...

کاش بهتر جوابشو میدادم، کاش یه جوری میگفتم که باز پی ام
بده!!!

از صفحه ی چتش اومدم بیرون و نت و روشن کردم که در کمال
تعجب و ناباوری پیام داده بود و یه عکس فرستاده بود...

تپش قلب گرفته بودم و دستام عرق کرده بود، سرجام نشستم و
با پتو عرق دستمو پاک کردم و تا 3شمردم و پی ویش و باز
کردم!!!

حالا از شانس داغونم نت ضعیف بود و عکس باز نمیشد!!!

از برنامه اومدم بیرون و دوباره رفتم داخلش و بلاخره بعد از چند
لحظه عکسه باز شد!!

یه عکس نوشته بود روی عکس سالیوان و بو که با دیدنش
لبخندی زدم و با خوندش یه حال عجیبی پیدا کرده بودم:

-این سالیوان برای ادامه زندگی به یه دختر کوچولو مثل بو نیاز
داره!!!

با اینکه داشتم از ذوق بال در میاوردم ولی فقط ایموچی خنده
فرستادم و بعدش گفتم:

+من عاشق سالیوانم!!
کارتونشو دیدین؟!

آنلاین بود و فوری جواب داد:

-آره دیدم، اتفاقاً منم عاشق اون دختر کوچولوام اسمش چی
بود؟!

+بو!!

-اره بو!!

ایموچی لبخند فرستادم که یهو از صفحه ی چتمون اسکرین شات
داد و ...

14:17

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی سالیوان
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت 140

با دیدن اسمم که سیو کرده بود لبخندی زدم و گفتم:

+الان من مایکم؟!

-تو مایکی منم سالیوان که قراره بشیم بهترین دوستای
هم، قبول؟!

مکثی کردم نوشتم:

+بله قبول!!

-خب عالییه!!

خانوم کوچولو الان با من کاری نداری؟!

خیلی دوست داشتم راجب فرناز ازش بپرسم ولی اگه میگفتم با
خودش میگفت چقدر این دختره فضوله، پس ترجیح دادم
دخالت نکنم و براش نوشتم:

+نه خداحافظ!!!

-فعلا مراقب خودت باش:purple_heart:

دیگه جوابشو ندادم و نت گوشی و خاموش کردم و فوری به
عسل پیام دادم:

+سلام!!

عسل سری جواب داد:

-سلام آبی خانوم!!!

با دیدن پیامش خندیدم و گفتم:

+ول کن تورو خدا!!!

عسل با خنده جواب داد:

-باشه، خب چه خبرا؟!

+هیچی دیگه یکم حرف زدیم باهم!!

-خب اسکل چی گفتین؟!

+حرف خاصی نزدیم!!
ولی اون خواست که رفیق صمیمی هم بشیم مثل مایک
وسالیوان!!!

عسل ایموجی خنده داد که گفتم:

+چیه چرا میخندی؟!

-اولش رفیقید رفته رفته دیگه رفیق نیستید!!

بهت زده نوشتم:

+یعنی چی نمیفهمم؟!

باز ایموجی خنده داده و پشت بندش گفت:

-هیچی به مرور زمان خودت متوجه میشی...

14:17

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 141

بااینکه حرفای عسل و درست متوجه نشده بودم مکثی کردم و
براش نوشتم:

+آه‌باشه.

چند دقیقه گذشت و دیگه جوابمو نداد و از اونجایی که
میدونستم مرغ تشریف داره فهمیدم که الان خوابیده!!

نفس عمیقی کشیدم و رو به پهلو خوابیدم و سعی کردم به
هیچی فکر نکنم و منم بخوابم تا فردا بتونم بیدار شم و برم
مدرسه!!

هی این پهلو اون پهلو شدم و وول خوردم تو جام تا نفهمیدم
چیشد که خوابم برد!!!

+++++

باصدای مامان به سختی چشمام و باز کردم و خمیازه ای کشیدم
و گفتم:

+بله؟!

-بله چیه؟! پاشو باید بری مدرسه!!

دوباره خمیازه ای کشیدم و به اون پهلوی برگشتم و همزمان گفتم:

+یه 5 دقیقه دیگه میام!!!

مامان با تن صدای بلند تر گفت:

-پاشو پناه میگه دیرت شده!!!

به حالت زار سر جام نشستم و با مشت محکم چندتا روی تخت کوبوندم و حرصی گفتم:

+وای ریدم تو این مدرسه ی کوفتی بابا!!!

مامان به سمت در رفت و همزمان گفت:

-5 دقیقه دیگه سر میز صبحانه باشه!!

با همون حس خواب آلودگی که داشت بیهوشم میکرد گفتم:

+خا خا میام برو!!!

14:17

باز ارسال از
• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوانمن 🐾:sparkles:
#پارت142

بعد از رفتن مامانم با کلافگی از جام بلند شدم تخت و مرتب
کردم و قبل اینکه برم به دست و صورتمو بشورم طبق معمول
گوشیم و چک کردم که با دیدن پیام کیهان خواب از سرم پرید:

-سلام صبح بخیر!!

با اینکه چیز خاصی نبود ولی اصلا انتظارشو نداشتم...

لبخندی زدم و نوشتم:

+سلام صبح شما هم بخیر!!

گوشی و بغل کردم و نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم تا
پر انرژی صبحم و آغاز کنم!!

بعد از اینکه دست و صورتم و شستم و لباسمو پوشیدم رفتم
سر میز و با مامان مشغول خوردن صبحونه شدیم!!

تو این تایم کل فکر من پیش کیهان بود و با اینکه حرف خاصی
نزده بودیم ولی همون چندتا جمله رو هی با خودم مرور میکردم
که لبخند میزدم!!!

زنگ در که به صدا در اومد فهمیدم عسل اومده و باز صبحونه
خوردنم نصفه مونده!!

آخرین لقمه رو خوردم و از جام بلند شدم و با دهن پر از مامان
خدا حافظی کردم و انگار مامان هم امروز با بقیه روزا فرق میکرد
چون هیچ اصراری برای خوردن کامل صبحونه نکرد و فقط باهام
خداحافظی کرد...

در حیاط و باز کردم و دوباره با دیدن قیافه ی درهم عسل زدم زیر
خنده و گفتم:

+باز چیه کشتی هات غرق شدن؟!!

عسل چشم غره ای واسم رفت و گفت:

-اول صبحی باهام بحث نکن که همون کشتی و میکنم توت...
نمیتونی دیر نکنی نه؟!!

با خنده دستمو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

+هرچی تو میگی درسته قبول دارم ببخشید!!!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:

#پارت 143

کلافه سری تکون داد و باهم دیگه به سمت مدرسه حرکت کردیم!!

عسل امروز کلا حالش خوب نبود و فکر کنم بازم تو خونه واسش مشکل پیش اومده بود!!

دستشو گرفتم و گفتم:

+عسل خوبی؟!

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-آره خوبم!!

+خوب بنظر نمیای ولی...

انگار منتظر همین حرف بود که بزنه زیر گریه!!!

نگران دستمو دور صورتش قاب کردم و گفتم:

+عسلی؟! چیشده آجی؟!

چشماشو با درد بست و هق زد:

-خسته شدم دیگه پناه!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+باز مادرت؟!

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-اصلا انگار تو اون خونه اضافه م ، بابام انگار من دخترش نیستم
، کل توجه و علاقه اش واسه نگاره دختری که حتی از خودش
نیست و دختر نسرینه!!!

بین اشکاش حرصی خندید و گفت:

-البته جرئت نداره به اون توجه نکنه، خلاصه دختر زنشه!!
میدونی الان بیشتر حالم واسه چی بده؟!

با دیدن حالش قلبم درد گرفت و گفتم:

+چرا دورت بگردم؟!

آه عمیقی کشیدم و گفتم:

-نریمان(پسرنامادریش) قراره بیاد با ما زندگی کنه!!
14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 144

با شناختی که از نریمان داشتم با ترس داد زدم:

+چییییی؟!

عسل اشکاشو با آستین تند تند پاک کرد و الکی خنده ای کرد و
گفت:

-ول کن اینارو بریم مدرسه دیر شد!!!!!!

دست غسل و کشیدم و گفتم:

+وایسا ببینم!!

یعنی چی قراره دوباره برگرده باشما؟!
مگه بخاطر اتفاقای قبل بابات نگفته بود دیگه نباید پاشو بزاره تو
خونتون!!!
مگه واسش خونهه نگرفته بودنن؟!!

غسل پوزخندی زد و گفت:

-حرفا میزنیا پناه!!

مگه بابام میتونه رو حرف نسرین حرف بزنه؟!
نریمانم پسر اونه، وقتی نسرین بگه باید تو این خونه زندگی کنه
یعنی باید بکنه!!
حتی شده بابام منو از خونه میندازه بیرون ولی رد حرف نسرین
جرئت نداره حرف بزنه!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+میخوای با مامانم حرف بزنم بیای یه مدت خونه ی ما؟!!

-وای پناه یعنی یه جوری حرف میزنی که انگار اصلا خانواده ی منو
نمیشناسی!!!

+چی بگم؟!
فقط نمیتونم بی تفاوت باشم!!!

لبخندی زد و دستم و گرفت و گفت:

-نگران نباش خله!!
خواهرتو دست کم گرفتی؟!
پوست کلفت تر از این حرفام ، آخرش مرگه دیگه!!!

بغض کرده گفتم:

+خدا نکنه!!

با خنده گفت:

-باشه!!
حالا تو تعریف کن ببینم، چه خبر از آقا خوشتیپه؟!
14:17

باز ارسال از

• | ☞:purple_heart:...منی سالیوان
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت145

آهی کشیدم و گفتم:

+الان موضوع من چه اهمیت داره؟! وقتی تو...

حرفم و قطع کرد و با خنده گفت:

-بابا ول کن پناه، واقعا واسم اهمیت نداره!!
اینبار بخواد بهم تعرض کنه باور کن یه دقیقه ام تو اون خونه
نمیمونم!!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+چی بگم والا

-تعریف کن دیگه از کیهان چه خبر؟!

بااینکه حوصله نداشتم اما شروع کردم به تعریف کردم جز به جز
ماجرا

عسل خوشحال نگاهم میکرد و بعد از اینکه حرفم تموم شد
گفت:

- ای ای ای بلاخره توام افتادی تو دام عشق!!!

سری تکنون دادم و گفتم:

+میدونی عسل نمیدونم چه حسی بهش دارم ، اصلا نمیدونم
عشقه یا نه!!

با اینکه مدت زیادی نمیشناسمش ولی وقتی باهاش حرف میزنم
، وقتی بهم پیام میده حالم خوب میشه...

یه حس عجیبی نسبت بهش دارم جوری که تا الان به هیچکس
نداشتم!!
حس میکنم خیلی وقته که میشناسمش!!!

آب دهنمو قورت دادم و ادامه دادم:

+راستش دوستش دارم...
خیلی زیاد!!

14:17

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی سالیوان
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت 146

عسل لبخندی زد و گفت:

-میفهمم دیگه عاشق شدی رفت!!

+هعی چی بگم!!
اولین تجربه امه نمیدونم اسمش چیه...

خندون ادامه دادم:

+حالا چیزه صبح بلند شدم دیدم بهم صبح بخیر گفته!!

عسل مشتاق گفت:

-خب تو چی گفتی؟! جوابشو دادی دیگه؟!

+آره دادم!!

-آفرین، گوشیتو آوردی؟!

+آره آوردم که اگه پیام داد جوابشو بدم!!

عسل تک خنده ای کرد و گفت:

-اهوع ، باشه یه بار بی جواب نزاری داشمونو!!!

با خنده گفتم:

+نه نه خیالت راحت!!!

نزدیک مدرسه بودیم و من سرم پایین بود و داشتم به کتونی هام نگاه میکردم و راه میرفتم که یهو عسل با آرنج کوبوند تو پهلوم و گفت:

-پناه اونجارو

بادرد رو به بهش گفتم:

+داغونم کردی چته دیوونه؟!

عسل چیزی نگفت و فقط به رو به روش خیره مونده بود که رد نگاهشو گرفتم و به ناظممون رسیدم که داشت از ماشین کیهان

پیاده میشد!!!

دست عسل و کشیدم و گفتم:

+وای تورو خدا بیا اینور مارو نبینه!!!

-چرا چی میشه ببینه حالا ، بیا بریم بچه بازی در نیار
یه سلامی هم بهش بکن!!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 147

محکم تر دست عسل و کشیدم و گفتم:

+نه تورو خدا ، دلم نمیخواد بدونه اینجا مدرسه میرم!!

عسل اومد چیزی بگه که ماشین کیهان دور زد که تند تند دست
عسل و کشیدم و گفتم:

+بدو بدو بیا بریم داخل سوپرمارکت تا کیهان بره!!!

-پناهههه ، این کارا چیه!!

همونطوری که دستشو میکشیدم و به سمت مغازه میرفتیم
گفتم:

+مرگ من!!

عسل پوفی کشید و باهم دیگه وارد مغازه شدیم، که خونسردیمو
حفظ کردم و گفتم:

+سلام خسته نباشید!!

مغازه دار که یه مرد میانسال بود با مهربونی گفت:

-سلام دخترم ، جان؟! در خدمتم

نمیدونستم چی میخوام بهت زده نگاهی به وسایلی مغازه
انداختم و باز نمیدونستم چی میخوام که رو به عسل گفتم:

+عسل چی میخواستی؟! بگو دیگه!!!

عسل با قیافه ی هول شدم به زور لبخندشو کنترل کرد و گفت:

-یه آب معدنی کوچیک لطف میکنید!!

فروشنده که متوجه ی هول شدنم شده بود با خنده گفت:

-چشم حتما

چیز دیگه ای لازم ندارید؟!

عسل نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

-نه ممنون همین!!

عسل آب معدنی و حساب کرد و با تشکر از فروشنده اومدیم
بریم بیرون که یهو با صدای آشنایی هم من هم عسل عین میخ
تو جامون فرو رفتیم:

-سلام ، یه بسته مارلبُرو لطف میکنید

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 148

فروشنده رو بهش گفت:

-بله چشم!!

منو عسل همونطوری عین اسکلا پشت به کیهان وایساده بودیم
که فروشنده بهت زده نگاهمون کرد و گفت:

-خانوما شما چیزی لازم دارید؟!

چاره ای نداشتیم دیگه در هر صورت کیهان مارو میدید پس بهتر
بود بیشتر از این ضایع بازی در نیارم...

خنده مسخره ای زدم و اومدم چیزی بگم که کیهان اومد جلوتر که
سیگارشو بگیره و چون ما راه و سد کرده بودیم پشت سرم
گفت:

-ببخشید...

چشمامو با حرص بستم و سرمو پایین انداختم و برگشتم
سمتش و گفتم:

+ سلام!!

بهت زده نگاهم کرد و گفت:

-پناه تویی؟!

مسخره لبخندی زدم و گفتم:

+بله شما اینجا چیکار می‌کنید؟!

یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- به نظر نمیاد که منو یهویی دیده باشی .

سوتی پشت سوتی انقدر ضایع بودم که کیهانم فهمیده بود...

خارشی به سرم داد و دادم و بحث عوض کردم و گفتم:

+ من مدرسم اینجا است اومدم اینجا آب معدنی بخرم بعدش برم
مدرسه

سری تگون داد و گفت:

-چه جالب

اتفاقاً مادر منم ناظم همین مدرسه ست ...

14:17

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐾
#پارت 149

لبخندی زدم و گفتم:

+کدوم مدرسه؟!

کیهان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- مگه این ور چند تا مدرسه هست؟!
اونم مدرسه دخترونه...

اومدم چیزی بگم که فروشنده نجاتم داد و گفت:

- ببخشید آقا چیز دیگه‌ای نیاز ندارید؟!

کیهان نگاهشو از من گرفته و به فروشنده دوخت و گفت:

- نه متشکرم!!!

کیهان که رفت پولو حساب کنه فرصت و غنیمت شمردم و به

عسل اشاره کردم که بریم...

عسل بیشتر از من از خدا خواسته بود که فوری از مغازه اومدیم
بیرون که هنوز چند قدم بیشتر راه نرفته بودیم که با صدای
کیهان دوباره سر جام وایسادم:

-وایسا!!!

سر جامون وایسادی که کیهان نزدیکتر اومد و گفت:

-یه چند دقیقه وقت داری؟!

به ساعت توی دستم اشاره کردم و گفتم:

+ باور کن دیر شده الاناس که در مدرسه رو ببندن!!!

لبخندی زد و گفت:

- ناظم اون مدرسه مامانمه تو نگران این نباش

کلافه گفتم:

+ میشه بمونه برای یه وقت دیگه؟!

کیهان اصراری نکرد و سریع تگون داد و گفت:

- باشه فقط باهات هماهنگ می‌کنم!!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 150

لبخندی زدم که کیهان به عسل نگاهی کرد و گفت:

-قیافه شما چقدر آشناست واسم...

عسل ترسیده تو چشاش زل زد و گفت:

- من؟! نه من اصلاً شما رو نمی‌شناسم

کیهان تک خنده‌ای کرد و به کنایه گفت:

-عه؟! خب پس اوکی دیگه اگه منو نمی‌شناسی که هیچی!!

عسل به ناچار لبخندی زد که کیهان ادامه داد:

- ولی نشونه گیریت حرف نداره!!!

با قیافه عسل ریز خندیدم که کیهان چشمکی به من زد و گفت:

-برو سر کلاس، بعدا میبینمت!!!

سری تگون دادم و با عسل که عین میت ها شده بود به سمت مدرسه حرکت کردیم...

عسل به رو به روش خیره بود و به زور راه می اومد که دستشو کشیدم:

+چته؟! داری عروس میاری؟! زودتر دیگه دیرمون شدا...

عسل سر جاش وایساد و مظلوم نگاهم کرد و گفت:

-وای پناه...

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

+چی عسل؟! چت شد تو یهو؟!

-چرا اولش وانمود کرد نمیشناسه بعدش لو داد؟

با خنده گفتم:

+وای ترسیدم احمق

خب چیشده مگه الان؟!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 151

عسل دیگه چیزی نگفت و فقط مات شده بود!!

در آب معدنی و باز کردم و یه قلپ ازش خوردم که یه لحظه
متوجه بسته بودن در مدرسه شدم و آب و با فشار از دهنم تف
کردم بیرون و بهت زده گفتم:

+وایی عسل در و بستن!!

دستشو کشیدم و ادامه دادم:

+بدو بدو،وای چقدر بهت گفتم دیر شده!!!

زود باش تا غیبت نخوردیم باز...

عسل هنوز ویندوزش بالا نیومده بود و باز تو فکر بود که با جیغ
گفتم:

+عسللللل؟!!

اصلا انگار طوری که تازه حواسش اومده باشه سر جاش گفت:

-ها چیه؟!!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

+تو کدوم دنیایی؟!!

میگم اسکل در مدرسه رو بستن!!

عسل که انگار خدا خواسته بود گفت:

-خب پناه بیا امروز نریم، الان بریم باید کلی سوال جواب پس
بدیم که کجا بودیم تا الان!!

اخمی کردم و گفتم:

+خل شدی؟!+

گمشو بیا بریم سر کلاس ببینم بابا!!
نهایت دوتا سوال کنه که میگیرم مشکل پیش اومد دیر رسیدیم!!

عسل به حالت زار گفت:

-پناه جان من، بیا بریم امروز و خودمون بگردیم!!!

دستشو محکم کشیدم و گفتم:

+خفه شو بیا بریم ببینم...+

دیگه اجازه ندادم چیزی بگه و به سمت در حیات مدرسه رفتیم و
زنگ و زدم تا مستخدم بیا در و باز کنه....

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 152

از استرس زیاد هی با انگشتای دستم بازی میکردم که در باز شد
آقای کاظمی با تشر گفت:

-کجا بودید شما؟!
چرا انقدر دیر رسیدین؟!
معلم ها همه رفتن سر کلاس...

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+ببخشید مشکلی پیش اومد واسمون!
میتونیم بیایم داخل؟!

آقای کاظمی سری از تاسف تکون داد و گفت:

-بیاید تو!!

همراه عسل رفتم تو حیاط مدرسه و خواستیم بریم داخل که آقای
کاظمی مخالفت کرد و گفت:

-همینحا بمونید اول برم از خانوم عباسی اجازه بگیرم!!

آقای کاظمی رفت و ما داخل حیاط منتظر بودیم که عسل گفت:

-وای دهنمون سرویسه پناه!
گفتم بیا امروز و نریم مدرسهها...

+وای عسل بس کن!!
چی میخواد بشه حالا انقدر ترسیدی...

-تو پشتت به کیهان بنده ، من چی؟!
اگه زنگ‌بزنه به بابام امشب سند مرگمو امضا میکنه!!!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

+من پشتم به چیه کیهان گرمه؟!
چرا چرت و پرت میگی...

نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-خلاصه...

ندیدی پسره چطوری نگاهت میکرد؟!!

بهت زده گفتم:

+چی میگی عسل؟!
چطوری نگام میکرد؟!
ویرایش شده

14:17

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 153

چشم غره ای واسش رفتم که گفت:

-نمیدونم ولی یه طوری نگات میکرد قشنگ جز به جز صورتتو
بررسی میکرد...
یعنی تو نفهمیدی؟؟

پوفی کشیدم و گفتم:

+ولم کن تورو خدا...

عسل اومد چیزی بگه که صدای آقای کاظمی از دور حرفشو ناتموم
گذاشت:

-شما دوتا، زود باشید بیاید!!

عسل که روی زمین نشسته بود از جاش بلند شد و خاک مانتوشو
تکون داد و همزمان گفت:

-وای بدبخت شدیم!!!

آقای کاظمی توی راهرو منتظر ما وایساده بود که به محض دیدنمون گفت:

-برید دفتر خانوم عباسی کارتون داره!!

سری تکون دادم و تقه ای به در دفتر زدم و بعد از اجازه ی ورود، با عسل رفتیم داخل!!!

مادر کیهان یا همون خانوم عباسی روی میز نشسته بود و مشغول کار کردن با سیستم بود و بدون نگاه کردن به ما گفت:

-تا الان کجا بودید؟!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+ببخشید خانوم یه مشکلی تومسیر برامون پیش اومد...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-چه مشکلی؟!

وای به اینجاش فکر نکرده بودم، الان چی جوابشو بدم؟!

بگم چه مشکلی پیش اومده بود واسمون که ضایع نباشه؟!
14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |
#سالیوان من:sparkles:🐾
#پارت154

به لکنت افتادم و گفتم:

+اممم چیزه...

خارشی به سرم دادم و در ادامه گفتم:

+عهههه، میدونید چیز شد...

خانوم عباسی با عصبانیت گفت:

-چته؟! چرا اهم اوهم میکنی؟!

به حالت زار گفتم:

+خانوم ببخشید دیگه تکرار نمیشه، دیگه دیر نمیایم قول میدم!!

عینکشو از رو چشماش در آورد و روی میز گذاشت و گفت:

-اشکال نداره!!

همزمان با عسل خوشحال بهم نگاه کردیم که ادامه داد:

-برید خونه فردا با اولیا بیاید!!!

نگران نگاهمو از عسل گرفتم و با التماس گفتم:

+خانوم تورو خدا اولیا چرا؟!

بی توجه بهم گفت:

-برید سریع!!

+خانوم تورو خدا...

من که معذرت خواهی کردم گفتم مشکل پیش اومده بود!!

سوالی نگاهم کرد و گفت:

-خب منم پرسیدم مشکل چی بوده؟!

اومدم چیزی بگم که عسل از کنترل خارج شد و گفت:

-مشکل پسرتون بود خانوم!!!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 155

با چشمای گرد شده به عسل نگاه کردم که خیلی خونسرد به روبه
روش نگاه میکرد که خانوم عباسی از پشت میزش بیرون اومد و
گفت:

-چی؟! پسر من؟!!

عسل سری تکون داد و گفت:

-بله پسر شما!!!

نیشگونی از پهلوی عسل گرفتم و خنده ی مسخره ای کردم و
گفتم:

+هیچی نیست خانوم، داره مسخره بازی در میاره!!!

خانوم عباسی اخماش بیشتر توهم رفت و رو به من گفت:

-تو ساکت باش ببینم!!

نزدیک عسل شد و چونه اشو تو دستاش گرفت و گفت:

-پسر من؟!!

عسل اومد چیزی بگه که با تشر گفتم:

+عسلللل؟!!

عسل نیم نگاهی به من انداخت و بی توجه گفت:

-آره خانوم پسر شما، آقا کیهان تو مسیر...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

+خانوم ول کنید اینو توهم زده، اصلا پسر شما کیه ما
نمیشناسیم!!!

خانوم عباسی پوفی کشید و داد زد:

-یاوری مگه نمیگم ساکت؟!

سرمو پایین انداختم و گفتم:

+ببخشید خانوم!!!

خانوم عباسی به سمت میزش رفت و گفت:

-نه از شما چیزی در نمیاد...

تلفن و برداشت و گفت:

-از خود کیهان میپرسم!!!

ویرایش شده

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت156

رفتم جلو و نزدیک میز گفتم:

+خانوم، عسل یه چی گفته شما چرا باور کردید؟!

تلفن و روی گوشش گذاشت انگشت اشاره اشو روی دماغش
گذاشت و گفت:

-هیس!!!

برگشت تهدید وار به عسل نگاه کردم که با شنیدن صدای خانوم
عباسی دوباره نگاهم سمتش چرخید:

-سلام مامان جان خوبی؟!

خانوم عباسی صداشو آروم تر کرد و به من اشاره کرد دور تر
وایسام!!

سری تکون دادم و رفتم کنار عسل و آروم بهش گفتم:

+این چه کاری بود کردی آخه؟! آبروم رفت!!

عسل ریلکس برگشت سمتمونو گفت:

-پناه من نمیتونستم بخاطر آبروی تو با زندگیم بازی کنم!!

نگاهشو ازم گرفت و با یه بغض خاصی که ته صداش بود ادامه داد:

-من اگه بابام می اومد مدرسه شانس درس خوندم ده درصد میشد!!

آهی کشیدم و با خودم گفتم: راستم میگفت، من نباید خودخواه باشم و فقط به خودم فکر میکردم... شرایط زندگی عسل با من فرق داره!!

ولی بدبخت شدم الان کیهان میگه چقدر اینا بی جنبه ان فوری رفتن به مامانم گفتن!!
وای چقدر حرکت بدی زدیم، لعنت بهت عسل!!

تو همین فکرا بودم که خانوم عباسی گفت:

-کیهان مادر تو دختری به اسم عسل میشناسی؟!

همونطوری زل زده بودم به قیافه اش که ابروهاشو بالا انداخت و بلند گفت:

-آها!!! که اینطور!!

اونوقت پناه چی میشناسی؟!

نمیدونم کیهان پشت گوشی چی گفت که تو یه لحظه قیافه ی
ناظممون کاملاً خنثی شد و زل زد به من!!

14:17

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐱
#پارت 157

همینطوری عین بز زل زده بودم بهش و کنجکاو بودم که کیهان
چی داره به مامانش میگه!!!

مکالمه اشون یکم طولانی شده بود و تو این مدت خانوم عباسی
چشم از من برنداشته بود!!!

نیم نگاهی به عسل کردم و با اشاره بهش فهموندم که دارن چیا
میگن؟! که عسل گیج تر از من شونه ای بالا انداخت...

بلاخره بعد از کلی انتظار خانوم عباسی بلند گفت:

-آها...

دوباره نگاهم سمتش چرخید و مثل میت ها نگاهش میکردم که

دستشو جلوی دهنش گرفت و آروم جوری که سخت میشد
صداش و شنید با حرص گفت:

-بیام خونه یه صحبت مفصل باید داشته باشیم فعلا خداحافظ!!!

بعد از خداحافظی چنان تلفن و سر جاش کوبوند که چشمام از
ترس بسته شد...

آب دهنمو قورت دادم که عصبی گفت:

-اینبار میبخشمتون!!
دفعه ی بعد بخواد تکرار شه کلا اخراج میشید!!
فهمیدید؟!

منو عسل همزمان باهم گفتیم:

+بله خانوم، مرسی ازتون!!!

عسل لبخند پیروزمندانه ای زد و منم راستش خوشحال شده
بودم و تنها چیزی که فکرمو مشغول کرده بود این بود که کیهان
چیا به مامانش گفته بود!!!

تشکری زیر لب کردیم و اومدیم از دفتر بریم بیرون که خانوم

عباسی خطاب به من گفت:

-تو نه!!!

تو وایسا کارت دارم...

14:17

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت 158

آب دهنمو قورت دادم و راه رفته رو برگشتم!!

عسل هنوز کنار در وایساده بود که خانوم عباسی با تشر بهش گفت:

-تو چرا وایسادی؟؟ مگه نمیگم برو سر کلاست...

عسل بدون مکث چشمی گفت و فوری از دفتر رفت بیرون!!!

سرم پایین بود و استرس سر تا پامو در بر گرفته بود، چند لحظه تو سکوت گذشت که خانوم عباسی گفت:

-تعریف کن!!

سرمو بالا آوردم و سوالی نگاهش کردم و گفتم:

+چیو خانوم؟!

رفت پشت میزش نشست و به منم اشاره کرد که روی صندلی بشینم...

سری تکون دادم و نشستم که گفت:

-نگفتی...

گنگ لب زدم:

+چیو بگم خانوم؟!
از چی حرف میزنید؟!

-کیهان و از کجا میشناسی؟!

اومدم حرف بزنم که دوباره خودش ادامه داد:

-فقط من همه چیو میدونم، سعی نکن کتمان کنی!!!

وای خدایا یعنی کیهان چی به مادرش گفته؟! وای آبروم رفت...
الان من چی باید بگم؟! راستشو بگم یا یه چی از خودم در بیارم؟!

به یه نقطه ی نا معلوم خیره شده بودم و داشتم فکر میکردم که
با صداش رشته ی افکارم پاره شد:

-گوشم با شماسه...-

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت159

آب دهنمو قورت دادم و اومدم چیزی بگم که در دفتر با شدت باز
شد و یکی از دانش آموزو با ترس و نفس نفس زنان اومد
داخل!!!

جفتمون با نگرانی از جامون بلند شدیم که خانوم عباسی عصبی
گفت:

-چه خبره؟ اینجا طویله اس که سرتو میندازی میای پایین؟؟

دختره که نمیتونستم اسمش چیه نفس عمیقی کشید و گفت:

-خ خ خانوم...

بین صحبتش نفس گرفت و ادامه داد:

-خانوم جمشیدی تو حیاط رگ دستشو زده، خانوم حالش بده داره
کلی خون ازش میره!!!

خانوم عباسی پوفی کشید و به سمت در خروجی رفت و همزمان
گفت:

-آخر من سر شما دغ مرگ میشم!!!
آخر من نفهمیدم این پسرا چی دارن که شما اینطوری روانی
میشید...

دختره و خانوم عباسی از دفتر رفتن بیرون که فوراً فرصت و
غنیمت شمردم و رفتم بیرون...

صدای جیغ و داد بچه‌ها فضای راهرو پر کرده بود، همه دور اون
دختره جمع شده بودن و خانوم عباسی ام داشت با اعصابانیت
سرش داد میزد و دلیل کارشو میپرسید...

یکم جلوتر رفتم و با دیدن دستای دختره فوری با اکراه نگاهمو
ازش گرفتم و صحنه رو ترک کردم، واقعا چطوری میتونن این بلا و
سر خودشون بیارن؟؟

پوفی کشیدم و به سمت کلاس حرکت کردم، الان نمیدونستم
بخاطر دختره ناراحت باشم یا بخاطر اینکه تونستم از دست
سوالای خانوم عباسی در برم خوشحال باشم....
14:20

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 160

پله ها رو آروم بالا میرفتم و به خیلی چیزا فکر میکردم...

وسطای راه بودم که یهو سر جام وایسادم و با خودم گفتم:

+ چرا خانوم عباسی اسم شناسنامه ی منو به کیهان نگفت؟!
وای خدا اگه زهرا میگفت کیهانم صدرد نمیشناخت و انقدر
مشکلم واسم پیش نمی اومد...

پوفی کشیدم و با خودم گفتم:

-الکی ناظم نشده، زرنکه میدونی چطوری حرف بکشه...

آهی کشیدم و پشت در کلاس وایسادم و دست بردم که در بزنم
و برم سر کلاس که زنگ تفریح خورد و من همونطوری تو همون
حالت موندم و تکون نخوردم که در باز شد و معلمون با دیدن
من تک خنده ای کرد و گفت:

-بسم الله حالت خوبه یاوری؟؟
دستت چرا اینطوری مونده؟؟

فوری دستمو آوردم پایین و لبخندی زدم و گفتم:

+اوممم هیچی نیس خانوم ببخشید!!!

سری تکون داد و گفت:

-اگه اجازه بدی من رد بشم!!!

فوری از جلوی در رفتم کنار و ببخشیدی زیر لب گفتم و به گوشه
وایسادم...

بچه‌ها همه یکی یکی پشت سر معلمون از کلاس خارج شدن و
خبری از عسل نبود!!

بعد از اینکه مسیر خلوت شد رفتم داخل کلاس تا ببینم عسل کجاست؟!

کلاس خالی بود و فقط دوتا از بچه‌ها میز آخر نشسته بودن و داشتن با گوشیشون کار میکردن...

گنگ به اطرافم نگاه کردم، پس عسل کجاست؟!
ویرایش شده

14:20

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 161

برگشتم سمت بچه‌ها و گفتم:

+ شما عسل ندیدین؟!

مهدیه سرشو از گوشی در آورد و گفت:

-عه یاوری تویی؟!

نه ندیدیم مگه امروز اومده؟!

گنگ لب زدم:

+یعنی سر کلاس نیومد؟!

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-نه نیومد، بهرامی غیبت زد واسش!!!

بدون اینکه چیزی بگم فقط به تکون دادم سر اکتفا کردم و از
کلاس زدم بیرون!!!

توی راهروی مدرسه میدویدم تا خودمو به حیاط برسونم و دنبال
عسل بگردم که با شنیدن صدای خانوم عباسی از ترس خوف
کردم و سر جام وایسادم:

-یاوری؟!

آب دهنمو قورت دادم و برگشتم سمتشو گفتم:

+سلام بله خانوم؟!

یه تای ابروشو بالا داد و نگاهم کرد و گفت:

-یادم نرفته هنوز جوابمو ندادی!!!

الکی تظاهر کردم که تو فشار دستشو ییم و به خودم پیچیدم و گفتم:

+خانوم الان وضعیت بده!!
برم بیام بهتون توضیح میدم...

دیگه منتظر حرف بعدیش نموندم و دوییدم سمت حیاط که داد زد:

-آره منم که گوشام درازه!!!

بلند تر داد زد که صداش تا داخل حیاط اومد و گفت:

-دختره ی چموش!!!

14:20

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 162

از دستش در رفتم و نفس عمیقی کشیدم و با خودم گفتم:

+وای کم مونده بود به فنا برما!!!

بچه‌ها همه اکیپی داخل حیاط جمع شده بودن و بعضیا مشغول حرف زدن و بعضیا مشغول خوردن بودن...

با چشم نگاه کلی به اطرافم انداختم ولی خبری از عسل نبود!!

دیگه کم کم داشتم نگرانش میشدم...
کجا رفته یعنی؟!

با دلهره داخل حیاط گشت میزدم تا شاید بتونم پیدااش کنم،
درحال گشتن بودم که با دیدن یکی از همکلاسیام فوری رفتم
سمتشو گفتم:

+نرگس؟! تو عسل و ندیدی؟!

مشغول خوردن لقمه اش بود که با انگشت اشاره کرد چند لحظه
ای بمونم و بعد از اینکه غذای داخل دهن اشو قورت داد گفت:

-سلام عشقم
چرا دیدمش!!

فوری گفتم:

+خب کجا بود؟! پیداش نمیکنم...

-من داشتم با ریحانه قدم میزدم پشت مدرسه تنها نشسته بود
نمیدونم هنوز اونجا هست یا نه!!

سری تکنون دادم و فوری گفتم:

+مرسی عشقم!!

دیگه منتظر حرف بعدی ازش نمودم و دوییدم سمت پشت
مدرسه!!!

با دیدنش قدام و آرام کردم و نفس نفس رفتم نزدیکش!!!

کوله اشو بغل کرده بود و سرشو گذاشته بود روشو متوجه ی من
نشده بود!!!

برای اینکه اذیتش کنم آهسته بهش نزدیک شدم و بعد با صدای
بلند گفتم:

+پخخخخ!!!

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت163

چند لحظه ای سر جام موندم و هیچ ری اکشنی نشون نداد...

ترسیده دوباره بلند تر داد زدم:

+پخخخخخ...

باز تکنون نخورد و انگار نه انگار، ترسیده خم شدم سمتشو گوشه
ی مغنعه اشو گرفتم و گفتم:

+عسلللل؟؟

داشتم از ترس می کردم فکم لرزید و بلند تر داد زدم:

+عسلللللللل؟؟؟

سرشو بلند کردم و با دیدن قیافه ی رنگ و رو رفتش حالم بد

شد و ناخوداگاه زدم زیر گریه و گفتم:

+عسل آجی چیشده؟؟ عسل چرا چشمتو بستى؟؟ چرا نگام
نمیکنی؟؟

چهره بلایی سر خودت آوردی احمق؟؟

با آستینم اشک چشمام و پاک کردم و هول شده از جام بلند
شدم تا برم به دفتر اطلاع بدم و بیان کمک...

هقی زدم و اومدم برم که با دیدن یه قوطی قرص و تیکه کاغذی
که کنارش فوری دوباره خم شدم و کاغذ و از زمین برداشتم و خط
اولشو خوندم:

-این نامه رو برای بهترین و عزیزترین و تنها دوستم پناه
مینویسم!!!

شدت اشکام بیشتر شد اما الان فرصت مناسبی برای خوندن
ادامه ی نامه نبود...

فوری نامه رو داخل جیبم گذاشتم و دوییدم سمت دفتر!!!

تو طول مسیر فقط دعا میکردم که اتفاقی براش نیفتاده باشه!!!

با حالت التماس زیر لب گفتم:

+خدایا التماس است میکنم اتفاقی برای عسل نیفته...
خودت میدونی من جز اون کسی و ندارم!!
تنها همدم منه

نمیتونم بدون اون این زندگی و تصور کنم!!!
14:20

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت164

میدویدم و اشکامو که یه لحظه بند نمی اومد و پس میزدم و
همه ی بچها با تعجب نگاهم میکردن!!.

بی توجه به همشون به سمت دفتر میرفتم که ریحانه دستمو
گرفت و نگه داشت و گفت:

-پناه چیشده؟! چرا گریه میکنی؟؟

دستمو فوری از دستش کشیدم و با هق هق گفتم:

+عسل عسل...

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

-عسل چی؟!-

دیگه جوابشو ندادم و فوری بدون اینکه در بزنم رفتم داخل دفتر که همه ی معلم ها جمع شده بودن داشتن استراحت میکردن و چایی میخوردن که مدیرمون عصبی اومده بهم چیزی بگه با دیدن قیافه ام نگران گفت:

-چیشده یآوری چرا گریه میکنی!-

آب دهنمو قورت دادم و زجه زدم:

+خانوم دوستم...

گریه اجازه نمیداد که حرفمو کامل بزنم و که ناظممون از پشت میزش بلند شد و اومد سمتم و صورتمو با دستاش قاب گرفت و گفت:

-چیشده دخترم؟! دوستت چی؟!-

+خانوم عسل خود کشی کرده، پشت مدرسه!!!-

فکش لرزید و گفت:

-چی میگی بچه؟!

هقی زدم و گفتم:

+بخدا خانوم...

پوفی کشید و گفت:

-بریم ببینم کجاست..

حتی معلم ها هم همه پشت سرمون از دفتر اومدن بیرون و با تمام سرعت به سمت جایی که غسل بود میرفتیم و من گریه امونو بریده بود!!!

با التماس رو به ناظممون لب زدم:

+خانوم میشه زودتر زنگ بزنید آمبولانس؟!

تورو خدا...

ویرایش شده

14:20

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles:🐾
#پارت 165

یکی از معلما فوری گفت:

-خانوم عباسی شما بفرمایید من تماس میگیرم!!!

فوری سری تگون داد و به راهمون ادامه دادیم که به عسل
رسیدیم!!!!

همه دور تا دورش جمع شده بودن و پچ پچ میکردن و تنها کسی
که داشت میمرد ، داشت زجه میزد ، قلبش داشت پاره پاره
میشد من بودم!!

خانوم بهرامی (معلم شیمی) خم شد و جعبه ی قرص و برداشت
و بو کرد و بعد با وحشت گفت:

-این قرص برنجه!!
ریخته تو جعبه ی قرص مولتی ویتامین که کسی شک نکنه!!!

با تاسف نگاهی به خانوم عباسی انداخت و ادامه داد:

-فکر نکنم امیدی...

حرفشو قطع کردم حق زدم و داد زدم:

-خوب میشههههه زنده میمونههههه

عسل رنگش شده بود گچ دیوار و از دهنش کف می اومد بیرون!!

رفتم سمتشو سرشو بغل کردم و گفتم:

+مگه نه عسللله؟!

عسل تو اینکارو نمیکنی!! تو منو تنها نمیزاری مگه نه؟! تورو خدا نری!! نری من تنها شم....

گریه میکردم و صورت عسل و نوازش میکردم که خانوم عباسی بلند شد و روبه بقیه دانش آموزا داد زد:

-برید سر کلاساتون خلوت کنید اینجارو...

روبه معلم ها با احترام گفتم:

-همکاری محترم لطفا شماهم برید سر کلاساتون!!!

همگی سری تکون دادن و با اردحام ازمون دور شدن که خانوم
عباسی نزدیکم شد و بوسه ای رو سرم زد و گفت:

-گریه نکن فداتشم درست میشه!!!

نمیدونم چرا ولی شدت گریه هام بیشتر شد سرم و خم کردم و
گذاشتم روی صورت عسل و بیصدا اشک میریختم....

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت 166

نفهمیدم چقدر زمان گذشت که با شنیدن صدای امبولانس سرمو
بلند کردم...

چند نفر اومدن به سمتمونو دونفرشون علائم حیاطی عسل و
بررسی میکردن...

قیافه ی نگرانسون بهم هشدار خطر میداد، بعد از چند دقیقه
عسل و روی تخت گذاشتن و به سمت امبولانس بردن!!!

انگار اشک چشمام خشک شده بود و دیگه توان گریه نداشتم اما
قلبم بدجور درد میکرد!!!

مدیرمون (خانوم طلوعی) چادرشو رو سرش فیکس کرد و اومد
سوار آمبولانس بشه که بلند داد زد:

+منم میاممم!!!

خانوم مدیر با اعصابانیت داد زد:

-کجا میای برو سر کلاست ببینم!!!

دوباره اشکم در اومد و با زجه گفتم:

+خانوم التماس می‌کنم تورو قران بزار بیام!!!

عصبی گفت:

-میگم نه، یالا برو سر کلاست...

دوباره شروع کردم به التماس و خواهش که مسئول آمبولانس
گفت:

-اجازه بدید بیاد...

حال بیمار مساعد نیست باید سری بریم بیمارستان...°

پوفی کشید و رو به من گفت:

-بیا بالا زود!!!

رفتم داخل آمبولانس و کنار عسل نشستم دستشو گرفتم و توی دلم ذکر میگفتم و برای سلامتیش دعا میکردم!!

دو نفر مدام بالا سرش بودن و هی علائم هاشو چک میکردن!!

با صدای لرزون از یکیشون پرسیدم:

+حالش خوب میشه؟!

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت167

آه پر از حسرتی کشید و گفت:

-به امید خدا!!!

نمیدونم چرا حس میکردم دارن بهم دروغ میگن، قیافه هاشون ،
رفتارشون همه چیز بهم حس بدی میداد...
حس میکردم همه چی تموم شده...

سرمو پایین انداختم و مشغول گریه کردن بودم که گوشیم توی
جیب مانتوم ویبره خورد...

انقدر حالم بد بود که اصلا اهمیت ندادم نوتیف از سمت کیه و
حتی در نیاوردم نگاهی کنم، نه از اینکه از مدیرمون میترسم نه از
اینکه حالم خوب نبود!!!

اشکام قطره قطره روی زمین میچکید!!!

دماغمو بالا کشیدم و سرم و بلند کردم و به قیافه ی عسل نگاه
کردم و تو دلم گفتم: اگه اتفاقی واست بیفته بخدا اون نامادريتو
و پسر بیشرفشو بی آبرو میکنم!!!

تو همین فکر بودم که مدیرمون دستمال کاغذی سمتم گرفت و
گفت:

-بیا دخترم اشکاتو پاک کن، انشاالله اتفاقی نمیفته واسش!!!

دستمال و از دستش گرفتم و تشکری زیر لب کردم که امبولانس
وایساد و در باز شد و فوری از ما خواستن تا بیایم پایین!!!

عسل و سریع آوردن پایین و به داخل بیمارستان منتقل کردن و
بستریش کردن!!!

همراه خانوم بهرامی تو راهروی بیمارستان روی صندلی انتظار
نشسته بودیم که یکی از پرستار داخل راهرو بلند گفت:

-همراه بیمار عسل صادقی؟!

فوری از جامون بلند شدیم و مدیرمون قبل من گفت:

-بله؟!

پرستار سری تکون داد و گفت:

-همراه من بیاین!!

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

پشتش حرکت کردیم به صندوق که رسیدیم تا برای عسل
پرونده سازی کنیم یهو یکی از دکتر ها صدام کرد:

-دخترم یه لحظه!!!

برگشتم سمتشو گفتم:

+بامنید؟!

با سر اشاره کرد که برم سمتش، با خانوم بهرامی رفتم سمتش و
زیر لب سلامی کردم که جوابمو داد و گفت:

-خانواده ی خانوم عسل صادقی در جریان هستند؟!

از بغض فکم لرزید، خانواده؟؟ کدوم خانواده؟ عسل بچم جز من
کسیو نداشت!!

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید و لب زدم:

+نه خبر ندارن!!!

سری تکنون داد و گفت:

-باشه دخترم شما برو زنگ بزن به خانوادشون خبر بده منم چند
کلمه با مدیرتون حرف بزنم!!!

چشمی گفتم و حواسم نبود و یهو گوشیمو از جیبم در آوردم که
خانوم بهرامی با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-یاوری؟! گوشی؟!

کلافه گفتم:

+خانوم غلط کردم از فردا نمیارم بخدا ببخشید الان....

پوفی کشید و حرفمو قطع کرد و گفت:

-الان وقت این حرفا نیست، برو زنگ بزن!!!

14:20

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی

#سالیوانمن 🐱:sparkles:

#پارت169

سری تکون دادم و فوری ازشون دور شدم!!!

از یه طرفی برام سوال پیش اومده بود که آقای دکتر چی میخواد به مدیرمون بگه ولی از طرف دیگه هم الان واجب بود که برم و زنگ بزنم تا یکی از خانواده عسل برای پرونده سازی بیان!!!

رفتم داخل حیاط و روی یکی از نیمکتها نشستم!!!

از اونجایی که شماره ی هیچ کدوم از اعضای خانواده عسل رو نداشتم پس تصمیم گرفتم به مامانم زنگ بزنم و اون بره خبرشون کنه!!!

دستام از استرس و ناراحتی می لرزیدن با هزار زحمت شماره مامانمو گرفتم که روی دومین بوق جواب داد:

- جانم پناه؟!!

باز تو توی مدرسه گوشه روشن کردی؟!!

مگه نگفتی فقط در مواقع ضروری...

نذاشتم حرفش تموم شد که با صدای لرزون لب زدم:

+مامان?!!

با دیدن صدای گرفته و لرزونم مامان مکثی کرد و آروم گفت:

- پنا مادر چیزی شده؟!

دیگه نتونستم جلوی گریمو بگیرم و محکم زدم زیر گریه که
مامان ترسیده و با وحشت گفت:

- پناه چی شده؟!

چرا داری گریه می کنی؟!

چه خبره اونجا؟! چرا صدای آمبولانس میاد؟! بیمارستانی؟!

با گریه جوری که نمیتونستم درست حرفمو بیان کنم گفتم:

+ مامان عسل... مامان...

مامان که دیگه واقعا عصبی شده بود داد زد:

- عسل چی؟! چی شده پناه؟!

عین آدم حرف بزن!!!

هقی زدم و گفتم:

+ عسل خودکشی کرده!!!

14:20

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت170

مامان مکشی کرد و بعدش با صدایی که از ترس می لرزید گفت:

- چی؟! خودکشی؟!
چجوری خودکشی کرده؟!
کجا خودکشی کرده?!

با حق حق گفتم:

+ قرص خورده همون زنگ اول خبری از عسل نبود دنبالش گشتم
و توی حیاط مدرسه پیداش کردیم که با یه قوطی قرص کنارش
خودکشی کرده بود!!!

مامان ترسیده گفت:

- الان کجایی؟!
کدوم بیمارستانی چرا زودتر به من زنگ نزدی?!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-مامان فعلا باید واسش پرونده سازی کنند
باید معدش شستشو داده بشه تا هر چیزی که خورده اثر نکنه
فعلا

مکثی کردم و گفتم :

+یه کاری انجام بده!!!

مامان هراسون گفت:

-چیکار کنم؟؟

+من شماره هیچ کدوم از خانواده غسل رو ندارم میتونی بری
حجره باباشو بهش خبر بدی بیان اینجا تا واسش پرونده سازی
کنه؟!

مامان فوری با صدای بلند گفت:

- آره آره الان میرم....

هر خبری شد بهم زنگ بزن آدرس بیمارستانم واسم پیامک کن

چشمی گفتم و گوشى رو قطع کردم....

اینقدر حالم بد بود که اصلاً هیچ کاری از دستم بر نمیومد...
سرمو انداختم پایین و شروع کردم به گریه کردن تو همین فکر
بودم که دوباره صدای نوتیف گوشیم بلند شد با فکر این که
تبلیغات باز واکنشی نشون ندادم و همونجوری گریه می کردم

بعد از این یه مدتی که آرام شدم تصمیم گرفتم برم داخل
بیمارستان تا کنار مدیرمون باشم و منتظر بمونم تا پدر عسل
بیاد....

همین حینی که می خواستم از جام بلند شم صفحه گوشیمو
روشن کردم و قفلشو باز کردم اومدم که بذارمش روی زنگ تا هر
وقت زنگ خورد بشنوم که با دیدن پیام کیهان چشمام از تعجب
گرد شد

پوفی کشیدم و با خودم گفتم:

+ این چی میگه الان این وسط؟؟
14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:

نمیدونم چرا خوشحال نشده بودم ذوق نکرده بودم ، البته
طبیعی بود چون وضعیتت عسل الان برام مهم بوده!!!

کلافه پیامشو باز کردم:

-که من باعث شدم دیر بررسی آره وروجک؟؟

بی تفاوت از کنار پیامش گذشتم و صفحه گوشی و خاموش کردم
و اومدم برم داخل بیمارستان که یهو یاد نامه ی عسل افتادم!!!

رفتم پشت شمشاد ها نشستم تا کسی منو نبینه!!

نامه رو از جیبم در آوردم و شروع کردم به خوندن:

این نامه رو برای بهترین و عزیزترین و تنها دوستم پناه
مینویسم!!!

عشق من پناهه خوشگلم، میدونم که تو رفاقتمون اونجوری که
باید نبودم!!

اندازه ی جونم دوست داشتم ولی خیلی اذیتت کردم!!!

الان که این نامه رو میخونی من دیگه نیستم!!
میدونم که الان تو دلت بهم فحش میدی که دارم مزخرف میگم
ولی نه چون تا منو به بیمارستان برسونید خیلی دیر میشه!!!

یه چیز دیگه بهت بگم، بعد من نشینی عین این اسکلا گریه
کنیا...

به این فکر کن که من واقعا راحت میشم، چون زندگی کردن با
اون خانواده واسه من بدتر از مردن نیست!!!

خودتم میدونی که دوست داشتنی ترین آدم زندگیم بودی!!

فقط این جمله رو از طرف من به بابام بگو:
-بابا جون کاش نصف بچه‌های زنت دوستم داشتی، شاید اونموقع
یه دلیل واسه زندگی کردن داشتم، حالا که من نیستم راحت تر
زندگی کنید، چون کسی نیست مزاحمتون بشه!!

“عسل”

ویرایش شده

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 172

به خودم اومدم و دیدم انقدر گریه کردم و اشکام روی نامه ریخته که کل کاغذ خیس شده بود...

آروم تاش کردم تا پاره نشه و با کلی احتیاط گذاشتمش داخل جیبم!!

آهی کشیدم از جام بلند شدم و همزمان با خودم گفتم:

+تو غلط میکنی منو تنها بزاری عسل خانوم!!

با گام های بلند به سمت داخل بیمارستان حرکت کردم که هنوز به در ورودی نرسیده بودم که خانوم مدیر هراسون اومد بیرون و با دیدنم با ترس گفت:

-کجایی تو دختر؟!

شوکه آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+چ چ چیزی شده؟!

چادرشو رو سرش جا به جا کرد و گفت:

-وضعیتش خیلی بده باید معدش و شست و شو بدن!!
باباش کجاس؟! داره میاد؟!

از بغض فکم لرزید و گفتم:

+ز ز زنگ زدم د د دارن میان!!

مدیرمون دستپاچه بود و معلوم نبود میخواد چیکار کنه فقط آرام
زیر لب گفت:

-خدا نجاتش بده!!!

دوباره باهم دیگه وارد بیمارستان شدیم و روی صندلی انتظار
نشستیم!!!

یه ۲۰ دقیقه گذشته بود که مامانم و بابای عسل با استرس وارد
بیمارستان شدن که به محض دیدنشون از جام بلند شدم و با
گریه دوییدم سمت مامان و بغلش کردم و بابای عسلم رفت
سمت مدیرمون باهاش صحبت میکرد که مامان بوسه ای روی
سرم زد و با گریه گفت:

-عسل کجاست؟!

هقی زدم و گفتم:

+دارن معده اشو شست و شو میدن!!!

مامان محکم تر بغلم کرد و سرشو سمت آسمون گرفت و گفت:

-خدایا خودت کمک کن!!

این بچه زندگی نکرد، خودت بهش رحم کن..
ویرایش شده

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 173

همراه مامان به سمت بقیه حرکت کردیم و روی صندلی انتظار
نشستیم!!

مامانم تسبیح و از داخل کیفش در آورد و شروع کرد به ذکر
گفتن!!

نیم نگاهی به پدر عسل انداختم که معلوم بود وضعیت خوبی نداره، هرچی باشه بچه اشه بزرگش کرده، نمیدونم چرا ولی دلم براش سوخت!!

گریه نمیکرد ولی حال خیلی بدی داشت هر از چند گاهی آهی میکشید و از استرس دستاش جوری میلرزید که هی سعی میکرد کنترلشون کنه اما نمیتونست!!

حس و حال همه بد بود فضا یه طوری سنگین بود که نمیتونستم توصیفش کنم و تنها چیزی که به گوشم میرسید و آرومم میکرد زمزمه زمزمه های ذکر مامانم بود!!

حدودا نزدیک 2ساعت طول کشید که بالاخره در اتاق باز شد و دکتر اومد بیرون!!

همه هراسون به سمتش رفتیم که بابای عسل به لکنت گفت:

-آقای دکتر حال دخترم خوبه؟!

دکتر مکثی کرد و نگاهی به هممون کرد که بعد رو به پدر عسل گفت:

-نمیدونم چطوری بگم!!!

به حالت التماس زار زدم:

+آقای دکتر تورو خدا بگید که حالش خوبه...

دکتر سرشو پایین انداخت و آهی کشید و گفت:

-همه تلاشمونو کردیم، متاسفانه سم به کل بدنش نفوذ کرده بود
، نمیشد نجاتش داد!!!

مکثی کرد و سرشو بلند کرد و نگاهی بهمون انداخت و گفت:

-خودتونم میدونید، به ندرت پیش میاد کسی بتونه نجات پیدا
کنه...

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 174

یه لحظه انگار دنیا رو سرم خراب شده بود!!
حس میکردم گوشام کر شده و هیچی و نمیشنوم...

بابای عسل دستشو روی سرش گذاشت و روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن و محکم میزد روی سرش!!

باورم نمیشد دیگه عسل و ندارم ، باورم نمیشد خودشو کشته!!
چی تو اون زندگی بهش میگذشت که حاضر شد جونشو نادیده بگیره!!!

اشکام و با حرص پس زدم و آروم آروم به سمت در خروجی حرکت کردم ، چند قدم جلوتر نرفته بودم که مامانم بلند صدام کرد:

-پناه؟!

بدون اینکه جوابشو بدم به راهم ادامه دادم که دوباره صدام کرد!!

باز بی اعنایی کردم که دویید دنبالم و بهم رسید و دستمو گرفت و سر جام نگهم داشت و اومد رو به رو وایساد و گفت:

-کجا میری مامان؟؟

بدون اینکه چیزی بگم بهش زل زدم که با گریه گفت:

-حرف بزن مامان جان فدات شم!!!

نمیتونستم، انگار قدرت حرف زدن نداشتم هیچی نگفتم که
مامان تکنونم داد و ادامه داد:

-دردت به سرم حرف بزن!!

دستمو روی گلوم گذاشتم و لب زدم:

+دارم خفه میشم...

بزار برم!!

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت175

امروز چهلم غسل و تو این مدت هنوز باورم نشده که دیگه پیشم
نیست!!

ساعت 7 غروب و مراسمش تموم شده بود به دور اطرافم نگاه
کردم هیچکس نبود تنها کسی که هنوز سر خاکش بود من
بودم!!!

بغض کرده یه قطره اشکم روی سنگ قبره عسل ریخت و با خودم
گفتم:

+چقدر تنها بودی عسلی!!
حتی خانوادتم دوساعت بیشتر سر خاکت نموندن!!!

یه شاخه گل از رو خاکش برداشتم و همونطور که دونه دونه پر
پرش میکردم براش شعر خوندم:

+بگو بگم با کی حرفامو؟! با همه کل شق بازیام بازم داشتی
هوامو...

این دنیا بدونِ تو برام تیره و تاره
چه شبایی از غم نبودنت پاچیدم تا صبح!!
آروم نمیکنه حال منو مورفینو قرص
رفتنت توی آسمونم خورشیدو گُشت...
رفتی اما حواست نبود، با خودت قلبو جونمو بُردی به کل!!
کاشکی میشد، کاشکی میشد
نمیشه تحمل این زندگی عادی بی تو!!!
دیدن جای خالیت منو از پا انداخت
میزنم هرشب تو تنهاییام حرف با عکسات؛))
قبول نمیکنه رفتنتو قلم
حتی بگذره صد سالم باز...

ندارم این روزا نیازی به آدما
دوست دارم بگیرم یه بیماری لاعلاج
که پیام وَرِ دِلِت بمونم تا ابد پیشست
از این دنیایی که زیادی به ما نساخت...
هی زنگ میزدی میرسوندم دیر خودمو پِت
الان با چشای خیس باید پیام سرِ خاکِت....

با دستای لرزون آخرین گلبرگ و هم روی سنگ قبرش گذاشتم
که یهو با دیدن انگشتی که روی خاکش نشست و مشغول فاتحه
دادن شد سرمو بلند کردم!!!

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 176

همونطور به آدمی که جلوم بود نگاه میکردم و از تعجب داشتم
شاخ در میاوردم...
این اینجا چیکار میکرد؟!

انقدر بهش نگاه کردم که بلاخره فاتحه خوننش تموم شد و
سرشو بالا آورد و نگاهمون به هم گره خورد!!

همینطوری پر و پر نگاهش میکردم که لبخندی زد و گفت:

-حالت چطوره؟!

با لکنت گفتم:

+ش ش شما اینجا چیکار میکنی؟!

تلخندی زد و نگاهی به سنگ قبر عسل انداخت و گفت:

-اومدم سر خاک کسی که نشونه گیری دقیق داشت!!

ته صداش یه بغض خاصی بود و ادامه داد:

-چقدر حیف شد که رفت...

دوباره گریه ام گرفت و با فک لرزون گفتم:

+راحت شد...

کیهان اومد کنارمو دستمو گرفت و گفت:

-ولی دختر کوچولوی مارو تنها گذاشت!!!

با حرفش لبخندی زدم که گفت:

-پاشو پاشو هوا داره تاریک میشه!!
من خودم میرسونمت...

از جام بلند شدم و خاک لباسمو تکون دادم و همزمان گفتم:

+نه ممنون به شما زحمت نمیدم خودم میرم

اخمی کرد و گفت:

-همین که گفتم میرسونمت..

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 177

تحکم خاصی تو صداش بود که ناخودآگاه مجبورم کرد دیگه روی
حرفش حرف نزنم

باهم از سرخاک بلند شدیم و روبهم گفت:

_ لباست خاکی شده!! اون سمت شیر آب هست بریم تمیزش کن

+ باشه

باهم دیگه به سمت شیر آب رفتیم و بعد از اینکه خاک لباسامو تمیز کردم پشت سرش راه افتادم

در جلویی ماشینو برام باز کرد و انگار یه جورایی داشت وادارم میکرد که کنارش بشینم

حرفی نزدیم و نشستیم ، بعد از بستن کمربندم ماشینو استارت زد و حرکت کرد

انگاری که دلش میخواست باهام حرف بزنه چون همش سوالای تکراری و بیخود میپرسید

_ اگه گرمته کولر بزنم!؟

+ نه ممنون همینجوری خوبه

_ باشه

کمی که گذشت دوباره گفت:

_ داشبوردو باز کن

+ برای چی؟!

+ بازش کن بهت میگم

با تردید در داشبورد و باز کردم که بیشتر بازار شام بود

_ اون گوشه یه آب میوه هست بردار بخور

+ ممنون میل ندارم

_ بخور خُنکه

انقد اشک ریخته بودم احساس میکردم آب بدنم خشک شده و
واقعا تشنمه

دستمو به سمت آب میوه دراز کردم و برداشتمش..

14:20

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐾
#پارت 178

هنوز یه قلب ازش نخورده بودم که کیهان گفت:

-حواسم بهت بود...

یخورده از آبمیوه پرید توی گلوم و تک سرفه ای کردم و گفتم:

+بله؟!

برگشت سمتو مهربون نگاهم کرد و گفت:

-دیدم از همه بیشتر سر خاک عسل گریه میکردی!!

با بغض سری به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد:

-خودم مراقبتم تا حالت خوب شه!!!

تلخندی زدم و گفتم:

+جای خالیه غسل تا آخر عمرم توی زندگی من درد میکنه!!

کیهان همونطوری که به رو به روش خیره بود سری تکون داد و گفت:

-نگفتم کاری میکنم فراموشش کنی..

مکثی کرد و ادامه داد:

-کاری میکنم که کمتر اذیت شی!!

شونه ای بالا انداختم و مشغول خوردن ادامه ی آبمیوه ام شدم که کیهان باز گفت:

-خودم جاشو میگیرم!!

میشیم سالیوان و مایک دیگه، مگه نه؟!

این روزا شدیداً به یکی نیاز داشتم که کنارم باشه باهاش حرف بزنم درد و دل کنم، من به جز غسل دوست دیگه ای نداشتم و الان که رفته بود خیلی تنها شده بودم...

حالا که کیهان پیشنهاد داده رفاقتمون صمیمی تر بشه بهتره قبول کنم...

با حرفش لبخندی زدم و گفتم:

+آره، موافقم!!

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت 179

کیهان لبخند گشادی زد و ماشین و بغل خیابون نگه داشت و گفت:

-همینجا بمون تا پیام...

بدون اینکه چیزی بگم به حرفش گوش دادم و بقیه ی آبمیوه امو خوردم...

همونطوری داشتم به روبه روم نگاه میکردم که صدای زنگ گوشی کیهان بلند شد

ناخواسته نگاهم سمت گوشیش که روی صندلیش بود افتاد اسمش یه جوری خاصی سیو شده بود و نتونستم بفهمم کیه...

ناخودآگاه حالم یه طوری شده، کی میتونست باشه؟! آدم اسم

دوست دخترش و اینطوری سیو میکنه دیگه!!

انقدر به صفحه ی گوشیش نگاه کردم تا بالاخره قطع شد و
بکگراند کیهان که عکس خودش بود بالا اومد!!!

دوباره به روم خیره شدم و که چند لحظه بیشتر نگذشته بود که
کیهان اومدم داخل ماشین نشست و همزمان گفت:

-ببخشید منتظر موندی!!

لبخندی زدم ک گفتم:

+نه خواهش میکنم!!
فقط میشه بی زحمت زودتر بریم...

کیهان فوری سری تکون داد و ماشین و روشن کرد و با تمام
سرعت روند سمت خونه ی ما!!!

یه یه ربعی تو راه بودیم که بالاخره این مسیر کوفتی سپری شد و
رسیدیم!!

کیهان میخواست بره تو کوچه که با ترس گفتم:

+همینجا نگه دارید مرسی!!!

کیهان تک خنده ای کرد و گفت:

-اوه راست میگی حواسم نبود!!!

ماشین و کنار کوچه امون نگه داشت که گفتم:

+مرسی خیلی زحمت کشیدید..

اومدم درو باز کنم پیاده شم که گفت:

-یه لحظه وایسا...

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت180

برگشتم سمتشو سوالی نگاهش کردم که لبخندی به قیافه ی
متعجبم زد و گفت:

-دفعه بعد کی میبینمت؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+نمیدونم، هر وقت فرصتش پیش بیاد!!

ماشین و خاموش کرد و دستمو گرفت و محکم گفت؛

-نه دیگه نشد

فرصت پیش بیاد نه ، باید فرصت بسازی
میخوام زیاد ببینمت، خیلی زیاد...

لبخندی زدم و گفتم:

+باشه ببینم چی میشه!!

چشمکی بهم زد و خندون گفت؛

-برو مراقب خودت باش

شب زنگ میزنم بهت...

سری تگون دادم و از ماشین پیاده شدم و کیهان هم ماشین و
روشن کرد و حرکت کرد

یه لحظه یاد اون روز افتادم که آخرین قرارمون بود دقیقا همینجا
پیاده شدم و کیهان برای همیشه باهام خداحافظی کرد
چیشد الان که دوباره مسیرمون بهم خورده!!

نمیدونم چطوری توضیح بدم، انگار همه چی دست به دست هم
داده بود که ما بهم نزدیک شیم!!

شما به سرنوشت های گره خورده اعتقاد دارید؟!
14:20

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐾:sparkles:
#پارت 181

تو همین فکر بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد!!

فوری از فکر در اومدم و با تصور اینکه کیهان زنگ زده گوشیم و
از کیفم در آوردم و کاملا حدسم درست بود!!!

انگار همه چی داشت تکرار میشد اما اینبار با تفاوت اینکه برای
همیشه ازم خدا حافظی نکرد...

فوری تماس و وصل کردم و جواب دادم:

+الو؟!!

په خنده ای همیشه ته صداش بود جوری که حرف زدنش و خیلی جذاب میکرد گفت:

-خانوم کوچولو باز که موندی!!

لبخندی زدم و گفتم:

+درسته، الان میرم خونه!!!

مهربون گفت:

-برو مراقب خودت باش!!

باشه ای زیر لب گفتم و اومدم خداحافظی کنم که گفت:

-شعر بخونم واست؟!!

فوری بدون هیچ فکر و منطق بیخودی گفتم:

+آره میشه؟!!

-معلومه که میشه!!

مکثی کرد و ادامه داد:

-خب تو برو سمت خونه که منم برات آهنگ بخونم!!

آروم آروم با تو کوچه قدم میزدم که کیهان تک سرفه ای کرد و شروع به خوندن آهنگ مورد علاقه ام کرد:

-نازتو میخرم تمام،میشه مگه انقدر همه بنظر نیان؟!
همه چیو میزنم رو هم، از نسخی یه نفر درام...
نازتو میخرم گرون، به عطرت میگم رو پیره‌نم بمون
....

14:20

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت182

جلوی در خونمون بودم و کیهانم همچنان داشت آهنگشو میخوند
و من تمام صورتم از اشک خیس شده بود...

هقی زدم و گفتم:

+من رسیدم!!

تن صداش نگران شد و آروم گفت:

-داری گریه میکنی؟!

آهی کشیدم و چیزی نگفتم که ادامه داد:

-گریه نکنیا... حالت بد باشه حال منم بد میشهاا

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+چیزی نیست اوکیم!!
دلم گرفت یه لحظه گریه کردم...

تک خنده ای کرد و گفت:

-نه دیگه به دلت بگو نگیره کیهان قاطی میکنه هااا
بگو خانوم کوچولوی مارو اذیت نکنه...

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

+چشم کاری نداری؟!

-نه مراقب خودت باش!!
شب بهت پیام میدم..

باشه ای زیر لب گفتم که ادامه داد:

-رفتی خونه یه دوش بگیر و غذای خوب بخور و یکم استراحت کن
تا من پیام باشه؟!

دلم واسه این همه اهمیت دادنش ضعف رفت و گفتم:

+باشه چشم!!

-خب کاری نداری جوجه؟!

+نه خداحافظ..

-مراقبت کن ، فعلا...

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 183

بعد از خداحافظی با کیهان اشکامو سر سری پاک کردم و کلید از
کیفم بیرون آوردم در و باز کردم و رفتم داخل...

داشتم دونه دونه پله هارو بالا میرفتم که متوجه ی پیمان شدم!!

تو راه پله نشسته بود و سرشو روی زانوش گذاشته بود

رفتم نزدیک تر و کنارش نشستم و گفتم:

+پیمان؟؟ اینجا چیکار میکنی؟؟

سرشو بلند کرد و با دیدن من لبخندی زد و گفت:

-عه پناه تویی؟؟ کی اومدی؟؟

چشماش قرمز بود و معلوم بود گریه کرده، بعد از مرگ غسل
پیمان هم خیلی اذیت شده بود و اینو کاملاً متوجه میشدم چون
از علاقه ی غسل به خودش خبر داشت و الان عذاب وجدان
گرفته...

چرا همیشه آدما بعد از اینکه میمیرن و از دستشون میدیم عزیز

میشن؟!

پوفی کشیدم و گفتم؛

+یعنی متوجه ی اومدنم نشدی؟؟
صدای بالا اومدن از پله ها که کل ساختمون و برداشته بود...

-شنیدم ولی گفتم شاید مامان، دوستی...
وای چی دارم میگم ول کن سوال نپرس ازم

مشخص بود که حالش واقعا خوب نیست، مکثی کردم و
پرسیدم:

+چشمات چرا قرمزه؟؟ گریه کردی!

فوری نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-نه گریه چرا؟؟

مگه دخترم؟!

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

تک خنده ای کردم و به حالت مسخره بهش گفتم:

+چه ربطی داره؟! مگه مردا گریه نمیکنن؟!
راستشو بگو چیشده؟!

پیمان کلافه گفت:

-اه پناه ولم کن راحتم بزار
وقتی میگم گریه نکردم یعنی نکردم!!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+اوکی!!

از جام بلند شدم و اومدم برم بالا که صدام زد:

-پناه؟!

برگشتم سمتشو گفتم:

+بله؟!

از جاش بلند شد و نگاهی به من که چندتا پله ازش بالاتر بودم انداخت و گفت:

-عسل منو دوست داشت؟!!

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

+چطور؟! یعنی چی سوالت؟!!

-همینطوری، داشت؟!!

خودشم میدونست که داشت ولی الان چرا داشت این سوال و از من میپرسید؟!!

دیگه مگه داشت یا نه الان اهمیت داره؟!!

عسل که دیگه نیست... چیزی ام تغییر نمیکنه...

آهی کشیدم و گفتم:

+داشت...

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 185

پیمان آه عمیقی کشید و با صدای لرزون گفت:

-باشه!!

نگرانش بودم چیشده که انقدر بهم ریخته اس؟!
هرچی هست حس میکنم به عسل ربط داره..

پوفی کشیدم و منتظر حرف دیگه ای ازش نشدم و رفتم داخل
خونه!!

نگاهی به پذیرایی انداختم اما خبری از مامان نبود که آروم گفتم:

+باز معلوم نیست این سوده خانوم کجا رفته!!!

شونه ای بالا انداختم و اومدم برم تو اتاقم که مامان با صدای
بلند از دستشویی گفت:

-چی میگی راجبم پناه؟!

چشمام از تعجب چهارتا شد چطوری حرفم و شنید؟! من که انقدر

آروم حرف زدم...

تک خنده ای کردم و بلند گفتم:

+هیچی ماما جان ، راحت باش به ادامه ی عملیات برس!!!

حرفم کامل تموم نشده بود که در دستشویی و باز کرد و با خنده گفت:

-ای بی ادب!!

+هنر دست خودتم دیگه!!

اخماش توهم رفت و با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه گفت:

-بدو برو تو اتاق ببینم بیتربیت...

سری تکون دادم و رفتم داخل اتاق و در و پشت سرم بستم!!

لباسامو در آوردم و پرتش کردم یه گوشه و همونطوری بدون لباس خودمو پرت کردم رو تخت...

یه لحظه ترسیدم از اینکه ممکنه یکی بیاد تو اتاق اومدم برم در و قفل کنم که گوشیم زنگ خورد!!

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 186

بی توجه به در فوری پریدم از داخل کیف گوشیم و برداشتم با دیدن شماره ی کیهان که فیس کال کرده بود با تعجب نگاهی به خودم کردم و گفتم:

+وای خاک بر سرم تو این وضع که نمیتونم جوابشو بدم...

بیخیال شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:

+جواب نمیدم تا قطع کنه!!!

انقدر به صفحه ی گوشی نگاه کردم که بلاخره قطع شد...

نفس حبس شده امو با آسودگی بیرون دادم و گوشی و روی تخت گذاشتم و اومدم به سمت در برم تا قفلش کنم که باز صدای زنگ گوشی مانع شد...

راه رفته رو دوباره برگشتم و اینبار دیگه باید جوابشو میدادم

بیخیال در شدم و رفتم روی تخت دراز کشیدم و پتورو تا سینم
کشیدم و تماس و وصل کردم!!

کیهان به محض دیدنم خندون گفت:

-به به ببین کی اینجاست...

لبخندی زدم و گفتم:

+سلام!!

-سلام خوشگل خانوم چطوری؟!

با مهربونی گفتم:

+ممنون خوبم هنوز دوساعت از دیدنمون نگذشته ها...

کیهان ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اخره دلم برات تنگ شد باز..

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت188

با خجالت سرمو پایین انداختم که یهو گفت:

-لباس تنت نیست؟!

بهت زده سرمو بلند کردم و پتو رو بالا تر کشیدم و آروم گفتم:

+نه!!

خنده ی شیطانی کرد و همونطوری که داشت رانندگی میکرد
عینک اشو از روی چشماش برداشت و گفت:

-عینک نمیداشت قشنگ ببینمت!!

سرشو یکم نزدیک تر آورد و با لبخندی که سعی داشت کنترلش
کنه گفت:

-ای جان!!!

دوباره با خنده ادامه داد:

-برگردم؟!

از خجالت داشتم آب میشدم اما خودمو کنترل کردم و پرسیدم:

+برگردی؟! یعنی چی؟!

همونطوری که به به روش نگاه میکرد د لبخند طبق معمول روی لبش بود گفت:

-برگردم پیشت دیگه!!

اومدم چیزی بگم که فوری انگار اتفاقی افتاده باشه زد بغل و فوری گفت:

-پناه من باید برم!!
بعدا زنگ میزنم بهت..

اومدم خداحافظی کنم که منتظر نموند و تماس و قطع کرد!!!

با تعجب به صفحه ی گوشی نگاه کردم و شونه ای بالا انداختم و

با خودم گفتم:

+چیشد یعنی؟!

چرا یهو رفت؟!

14:28

باز ارسال از

• | ☞:purple_heart:...منی تو سالیوان منی

به دنیا نمیدم یه تار موش 🐭 ✨

14:28

باز ارسال از

• | ☞:purple_heart:...منی تو سالیوان منی

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 189

بیخیال شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم:

+ولش کن اصلا به من چه...

گوشی کنار تخت گذاشتم و اومدم یه چرتی بزنم که باز زنگ خورد
و کیهان بود و فوری جواب دادم:

+سلام، اتفاقی افتاده بود؟؟

کیهان معلوم بود حالش گرفته شد و حتماً به اتفاقی افتاده!!

گرفته پوفی کشید و گفت:

-نه چیزی نشده بود..

درست حسابی خداحافظی نکردم

زنگ زدم که الان فقط باهات خداحافظی کنم برم به ادامه ی روزم

برسم...

لبخندی زدم و گفتم:

+اشکالی نداشت من ناراحت نشدم!!!

تلخندی زد و گفت:

-شما که عزیزی

خب کاری نداری خانوم کوچولو...

+نه به سلامت خداحا...

حرفم تموم نشده بود که در اتاق با شدت باز شد و قیافه ی برزخ

پیمان ریشه به جونم انداخت....

از ترس انگار دست و پام فلج شده بود و فقط به پیمان نگاه میکردم!!

کیهان از پشت تلفن گفت:

-پناه؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

ویرایش شده

14:28

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 190

فکم از ترس میلرزید...

دعا دعا میکردم تماس و قطع کنه تا پیمان عصبی تر نشده..

نمیدونم چرا دستام توان اینو نداشتن که خودم قطعش کنم و

فقط زل زده بودم به روبه روم!!!

پتورو بیشتر دور خودم پیچیدم که پیمان عربده کشید:

-داری چه غلطی میکنی ها!!؟!

نه دیگه ،دعاهام فایده ای نداشت، چیزی که نباید میدید و دید،
چیزی که نباید میشنیدم شنید!!!

کیهان هنوز تماس و قطع نکرده بود و مدام نگران اسمو صدا
میکرد...

با تردید دست بردم تا قطع کنم گوشیه که پیمان زودتر از من
گوشی و برداشت و محکم کوبوند زمین که هر قطعه اش یه
گوش افتاد...

دستم رو سرم گرفتم و جیغ خفه ای کشیدم که اومد نزدیک ترو
دستشو دور موهام پیچید و میون دندون های کلید شده غرید:

-خیلی دیگه...

حرفش و نا تموم ول کرد و در ادامه گفت:

-الله اکبر!!!

حس میکردم موهام داره از جاش کنده میشه...

دوستی موهامو سفت نگه داشتم و با گریه گفتم:

+آخ ولم کن، موهام داره کنده میشهههه

بی توجه به من محکم تر به کارش ادامه داد که مامان عصبی
اومد تو اتاق و با دیدن وضعیت نامناسب منو پیمان عصبی و
گوشی تیکه تیکه شده گفت:

-چه خبرتونه باز مثل موش و گربه افتادید به جون هم؟؟
14:28

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 191

روبه من عصبی تر داد زد:

-تو چرا لباس تنت نیست؟؟

همونطور که داشتم گریه میکردم مامان به پیمان توپید و گفت؛

-ول کن موهاشو ببینم...
چه خبرتونه شما؟؟

پیمان دندون قروچه ای کرد و موهام محکم تر کشید و به مامان

گفت:

-این دست پروده ی توی دیگه
انقدر وقیحش کردی که تو این وضع داشته با یه بی ناموسی
فیس کال میکرده...

مامان چشماش گرد شد و گفت:

-پیمان چی میگه پناه؟؟ آره؟؟

با گریه گفتم:

+بخدا اونطوری که فکر میکنید نیست من فقط...

حرفم تموم نشده بود که پیمان محکم کوبوند تو دهنم که مزه
خون و احساس کردم...

از درد جیغی کشیدم که غرید؛

-خفه شو فقط خفه شووو

با اینکه من دیدم همه چیو باز داری کتمان میکنی؟؟

مامان نزدیک تر اومد و دست پیمان و گرفت و گفت:

-ولش کن کندي موهاشو

پيمان موهام و ول کرده و صورتشو نزديک صورت مامان برد و
عصبی گفت:

-نه اينبار ديگه نميزارم پشتش در بيای

چند قدم جلوتر رفت و ادامه داد:

-اينبار به روش خودم کامل ادبش ميکنم...

14:28

باز ارسال از

• | تو ساليوان منی...:purple_heart: | •

#ساليوان من 🐱:sparkles:

#پارت 192

راه رفته رو دوباره برگشت و دست مامان و گرفت و محکم کشيد
و غريد:

-ياللا بيرون!!

مامان عصبی داد زد:

-چی داری میگی پیمان این چه طرز حرف زدنه؟؟ مگه من..

حرفش تموم نشده بود که پیمان عصبی تر از قبل داد زد:

-میگم یالا بیا برو بیرون

هم من هم مامان تعجب کرده بودیم، پیمان تو اون ۲۴ سال
هیچوقت اینطوری با مامان حرف نزده بود...

مامان بهت زده نگاهش میکرد که پیمان میون دندون های کلید
شده لب زد:

-من بیغیرت نیستم مامان!!

مامان با دست دیگه اش صورت پیمان و نوازش کرد و سعی کرد
آرومش کنه و گفت:

-این چه حرفیه میزنی مامان جان!!
کی گفت تو بیغیرتی؟!

نیم نگاهی به من کرد اخماش تو هم رفت که سرمو پایین
انداختم و باز برگشت سمت پیمان و گفت:

-پناه خریّت کرده شاید داشته با دوستش داشته حرف میزده...

حرفش تموم نشد که باز پیمان عصبی شد و داد زد:

-من ۵ دقیقه پشت این در کوفتی داشتم صداشو گوش میدادم...

با این حرفش چشمام و با درد بستم و با خودم گفتم:

+خاک تو سرم گند زدم باز...

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 193

با التماس به مامان نگاهی انداختم...

چی میتونست بگه؟! چیکار میتونست بکنه؟! راهی براش نداشته بودم...

چطوری طرفمو میگرفت؟؟

منتظر یه حرف یه دعوا یا هرچیز دیگه ای از سمتش بودم اما

نه!!!
هیچی نگفت!!!

نگاهی بهم انداخت و سری از تاسف تگون داد و از اتاق رفت
بیرون!!

آبروم رفته بود هم پیش مامانم هم پیش داداشم..

چرا هر بار اینطوری می شد؟؟

چرا این کیهان هر وقت که وارد زندگیم میشه یه دردسر با
خودش میاره؟؟

اون از دفعه قبل که ساعت بهم داد و اونطوری شد
اینم از الان که به زنگش همه چیو بهم ریخت!!

الان نه نگران گوشیم بودم، نه نگران اینکه حتی کتک بخورم!!

تنها چیزی که الان اذیتم میکرد این بود که مامان دیگه بهم
اعتماد نداره...

سکوت آخرش، نگاه آخرش همه اش نا امیدم میکرد!!!

حالا تو اتاق من موندم و پیمان که مطمئن بودم حتی قابلیت

اینو داره منو بکشه

آب دهنمو قورت دادم و فقط نگاهش کردم...

یه چند لحظه ای فقط تو چشمای هم زل زده بودیم که آخرش
تسلیم شدم و با خجالت سرمو پایین انداختم!!

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

:sparkles: #سالیوان من

#پارت 194

آب دهنمو قورت دادم و حس میکردم که داره بهم نزدیک میشه!!

قلبم تند تند میزد و دستم از استرس خیس شده بود!!!

انقدر بهم نزدیک شده بود که با اینکه سرم پایین بود اما دستای
مشت شده اشو میتونستم ببینم...

آماده ی هر اتفاقی بودم،آماده ی هر کاری که بخواد بکنه!!

چند لحظه ای تو سکوت گذشت که بلاخره لب باز کرد و گفت:

-کی بود؟؟

هیچی نگفتم یعنی چیزی برای گفتن نداشتم و فقط سکوت کرده بودم که یکم تن صداشو بالا تر برد و پرسید:

-میگم کی بود؟؟

باز چیزی نگفتم که اینبار با تمام قدرت داد زد:

-کرییی؟؟ میگم کی بود این بی ناموس؟!

نا خودآگاه زدم زیر گریه و گفتم:

+به تو چه ها؟؟

با دست چونه امو گرفت و محکم فشار داد که از درد صورتم جمع شد و غرید:

-این بیشرافت کی بود که داشتی خودنمایی میکردی براش؟!

با جیغ داد زدم:

-خفه شو خفه شوووو

اونطوری که فکر میکنی نیست

کور بودی؟؟

ندیدی پتو روم بود؟؟

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت195

پیمان چرخى تو اتاق زد و تك خنده اى كرد وگفت:

-آخى راست مىگى

خواهرم همه چيشو نشون نداده فعلا

حالا يه چند جا بوده ديگه مشكلى نداره كه

ميون دندون هاى كليد شده داد زدم:

+دارى تيكه ميندازى؟!

صدامو آروم تر كردم و گفتم:

+پيمان بخدا اونطورى كه فكر مىكنى نيست!!

پیمان خیلی خونسرد سری تکون داد و گفت:

-باشه خواهر گلم..

نامحسوس لبخندی زدم و نگاش کردم که پوزخندی زد و گفت:

-از فردا گوشی بی گوشی
خودم میبرمت مدرسه خودمم میام دنبالت
حق بیرون رفتن نداری
هرجا خواستی بری با خودم

بهت زده نگاهش میکردم که انگشت اشاره اشو سمتم گرفت و گفت:

-فهمیدی؟؟

راهی نداشتم همه چی خراب شده بود جز اینکه موافقت کنم
هیچ کاری از دستم بر نمی اومد

سری به نشونه ی تایید تکون دادم که آروم گفت:

-خوبه...

14:28

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐾
#پارت 196

سرم و پایین انداختم که پیمان همونطور که داشت از اتاق
میرفت بیرون گفت:

-اون یارو هم پیداش میکنم!!

اینو گفت و در محکم پشت سرش بست...
انتظار نداشتم اینطوری رفتار کنه، حس میکردم یه جای سالم
توی بدنم باقی نمیزاره ولی خب!!
الانم نمیدونستم خوشحال باشم بخاطر اینکه کاری باهام نداشت
یا ناراحت باشم برای خیلی چیزای دیگه...

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم و اولین کاری که کردم پوشیدن
لباس بود..

یه تاپ و شلوارک از داخل کمد برداشتم و پوشیدم ، موهام بهم
ریخته بود و کف سرم بخاطر کشیده شدن موهام درد میکرد!!

برس رو برداشتم و آروم آروم موهام و شونه کردم و گهگاهی

دونه های برس به کف سرم برخورد میکرد که آخی از درد
میگفتم...

همونطوری که داشتم موهامو شونه میکردم یهو ناخودآگاه دلم
گرفت و زدم زیر گریه...

هی تو آینه نگاه میکردم و دلم برای خودم میسوخت و شدت
گریه هام بیشتر میشد.

یه چند دقیقه گذشته بود که صدای تقه ی دراتاق بلند شد

فوری اشک چشمام و پاک کردم و بلند گفتم:

+بله؟؟

فکر میکردم پیمان باشه که بازم مثل همیشه عذاب وجدان
گرفته و اومده معذرت خواهی ولی نه...
مامان بود

اومد داخل اتاق و در و پشت سرش بست

میدونستم الان باز میخواد بیست سوالی راه بندازه..

پوفی کشیدم که روی تخت نشست و صدام کرد؛

-پناه؟؟

ویرایش شده

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت 197

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:

+جان؟!

-پیمان راست میگه؟!

بغض کرده گفتم:

+نه بخدا مامان اونجوری که فکر میکنی نیست!!
من فیس کال کردم ولی اونجوری نبود که بخوام بدنمو نشونش
بدم

مامان اخماش تو هم رفت و گفت:

-پس چرا لباس تنت نبود؟!

دست از شونه کشیدن موهام برداشتم و محکم با کش بستم و گفتم:

+مامان تو که میدونی من عادت دارم همیشه گاهی وقتا لباس نمپوشم
اینم یهو زنگ زد مجبور شدم جواب بدم

مامان پوفی کشید و گفت:

-کیه پسره؟!

بهتر بود به مامانم همه چیو بگم اینطوری بیشتر هوامو داشت حداقل..

مکثی کردم و گفتم:

+همون پسره که موقعی که پام شکسته بود منو تا خونه آورد یادته؟!

مامان چشاش از تعجب بزرگ شد و گفت:

-اوه اون؟! با تو؟!

ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم:

+از اون چیزا نه حالا

رفیقیم باهم

بخاطر عسل گفتم یه مدت کنارتم تا حالت بهتر شه!

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت198

مامان با خنده گفت:

-حالا یکم عرضه داشته باش به شوهر تبدیلیش کن نترشی!!

با حرص و خنده گفتم:

+مامانننننن

یعنی رو دستت موندم؟!

با خنده گفت:

-فعلا که نه ولی از الان اقدام کن که بعدا نمونی!!

چشم غره ای واسش رفتم و گفتم:

+چششممممم

ولی..

-ولی چی؟!

به تیکه های گوشی اشاره کردم و گفتم:

+پسرت گوشیم و شکوند!!

کلا فکر کنم ارتباطم باهاش قطع شد دیگه!!
دامادت پر

در کمال ناباوری مامان گفت:

-میخوای با گوشی من یه زنگ بزن بهش بگو فعلا گوشی نداری
که نگران نشه!!!

فکر خوبی بود ولی خب من که شماره اشو حفظ نبودم تا بخوام

بهش زنگ بزنم!!

+شماره اشو حفظ نیستم!!
ولی میدونم محل کارش کجاست

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-دیگه فکر نکن بزارم بری اونجا فقط اجازه ی یه زنگ و داشتی که
اونم حفظ نیستی شماره اشو کنسله

یه چیزایی محوی از شمارش یادم می اومد و هی تو ذهنم مرور
میکردم

بهتر بود گوشی مامان و بگیرم و حالا اون شماره هایی که تو
ذهنم زنگ بزنم و شاید درست بود!!
ویرایش شده

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت199

فوری به مامان گفتم:

+میشه گوشیتو بدی؟؟

مامان یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

-توکه گفתי حفظ نیستی شماره اشو

+الان که فکر میکنم یه چیزایی یادمه..

مامان سری تکون داد و گفت:

-باشه برو بردار تا پیمان نیومده زنگتو بزن!!

از جام بلند شدم و ماچ محکمی از لپاش کردم و فوری از اتاق
رفتم بیرون!!!

طبق معمول گوشی مامان رو میز ناهار خوری بود که برداشتمش و
دویدم سمت دستشویی تا اونجا با کیهان صحبت کنم...

شماره هایی که تو ذهنم بود و گرفتم و دعا دعا میکردم که کیهان
باشه...

چندتا بوق خورد که بلاخره یه خانومی جواب داد:

-الو؟؟؟

از اونجایی که کیهان نبود فوری استرسم و کنترل کردم و گفتم:

+سلام وقتتون بخیر

خانوم حاتمی؟؟؟

خانومه مکثی کرد و گفت:

-نه عزیزم اشتباه گرفتید...

فوری جواب دادم:

+اها ببخشید مزاحم شدم خداحافظ...

-خدانگه دار!!

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت200

تماس و قطع کردم و دوباره شماره رو با یکم تفاوت گرفتم..

اینبار بوق خورد اما کسی جواب نداد!!

برای اینکه مطمئنم بشم کیهان هست یا نه دوباره شماره رو گرفتم!!!

چند تا بوق خورد که ایندفعه یه آقا جواب داد که بازم صدای کیهان نبود...

باز به دروغ یه فامیلی اشتباه گفتم که آقاهه گفت:

-نه خانوم اشتباه گرفتید...

آهی کشیدم و گفتم:

+ممنون ببخشید مزاحم شدم خداحافظ

گوشی و قطع کردم و کم مونده بود گریه پیام دیگه..
از داخل آینه دستشویی به خودم نگاه کردم و گفتم:

+چقدر تو بدبختی آخه پناه!!!

نفس عمیقی کشیدم و ناامید اومدم از دستشویی پیام بیرون که
گوشی مامانم زنگ خورد و همون شماره ای که بهش زنگ زده
بودم داشت تماس میگرفت...

وای نکنه دوباره گند زدم..
الان این یارو هی مزاحم مامانم نشه!؟
وای چه غلطی کردم خدا...

تماس و فوری قطع کردم و دعا دعا میکردم که دیگه زنگ نزنه اما
بازم زد!!!

ترسیده بودم آب دهنمو قورت دادم و دوباره قطعش کردم!!
از استرس دستم میلرزید...

اومدم شماره اشو بزارم تو لیست سیاه که یهو پیام داد:

-پناه؟! تویی؟؟

چشمام از تعجب درشت شد...
این کیه که منو میشناسه!؟

همونطوری به صفحه ی گوشی خیره بودم که دوباره زنگ خورد و

فوری جواب دادم:

+الو؟!

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت 201

صدای کیهان پخش شد که ناخودآگاه از خوشحالی گریه م گرفت:

-پناه تویی؟!

هقی زدم و گفتم:

+سلام آره...

نگران گفتم:

-خوبی؟! چرا داری گریه میکنی؟؟
چرا یهو رفتی؟ نمیگی من نگران میشم بچه؟؟

هیچی نگفتم که باز پرسید:

-پناه جان چیشده؟؟
خوبی؟! چرا گریه میکنی؟!

مکثی کردم و گفتم:

+داداشم دید دارم باهات حرف میزنم
فکرای بد کرد گرفت گوشیمو شکوند

کیهان با لحن عصبی گفت:

-دستم روت بلند کرد؟!

آب دهنمو قورت دادم و آروم گفتم:

+نه فقط گوشیم و شکوند

پوفی کشید و گفت:

-الان با گوشی کی زنگ زدی؟!
ناراحت نباشیا من واست گوشی میارم

فوری گفتم:

+این گوشی مامانمه
نه گوشی نمیخوام نیاری یه وقت واسم

عصبی دندون قروچه ای کرد و گفت:

-فردا میارم واست!!

هول شده گفتم:

+نه داداشم گفته از این به بعد همه جا باهامه
منو میبره مدرسه و میاره خونه
چطوری گوشی و بگیرم ازت!!

کیهان عصبی گفت:

-یعنی چی؟!
من چطوری حرف بزنم باهات پس؟؟
14:28

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 202

مکثی کردم و گفتم:

+نمیشه فعلا..

نمیتونم!!!

-یعنی چی که نمیشه؟!
من فردا برات گوشی میارم..

اومدم چیزی بگم که حرفمو قطع کرد و گفت:

-حرفیم نباشه.
کاری نداری؟!!

به حالت زار گفتم:

+اگه اینکارو کنی برای من دردسر میشه...

خیلی جدی گفتم:

-نمیشه!!

حرصی گفتم:

+میشه میشه تو داداش منو نمیشناسی!!
حتی کمر بسته تورو هم پیدا کنه..

با این حرفم تک خنده ای کرد و گفت:

-منو پیدا کنه؟! که چی بشه؟!
نکنه میخواد کتکم بزنه؟! یا ادبم کنه هوم؟!!

هیچی نگفتم که کیهان با همون خنده گفت:

-شماره اشو بفرست برام...

گنگ گفتم:

+شماره کیو؟! پیمان؟!!

-آره، مگه نمیخواد منو پیدا کنه؟!
چرا سخت بگیریم بهش پس، زنگ میزنم یه کافه همو ببینیم...
حالا اگه خواست بزنه تو گوشم بخاطر تو اشکال نداره...

ویرایش شده

14:28

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت 203

نیشم باز شد و گفتم:

+داری شوخی می کنی دیگه؟؟

کیهان از پشت تلفن تک خنده ای کرد و گفت:

- شوخی؟؟ مگه من با تو شوخی دارم بچه؟؟

از تو آینه دستشویی به خودم نگاه کردم و با خودم گفتم :

+خله؟!

صد رص د خله خل نبود که این حرفو نمیزد
حالا داره الکی میگه قشنگ تابلویه

همینجوری ساکت بودم که کیهان گفت:

- الو؟! رفتی؟!

فوری از فکر در اومدم و گفتم:

+ بله؟؟

نه نه هستم حواسم پرت شد یه لحظه..

شیطون گفت:

-پرت چیشد؟! پرت من نه؟!!

ریز خندیدم که ادامه داد:

- پس من فردا گوشی رو برات میارم

دوباره به حالت التماس گفتم:

+نه تو رو خدا گوشی رو نیار، واسم دردرس همیشه

خودم یه کاریش می کنم

اصلا هر بار با گوشی مامانم بهت زنگ می زنم

ولی تو اگه گوشی بیاری واسم پیمان بفهمه اون موقع خیلی بد

میشه واسم

کیهان عصبی شد و گفت:

- با گوشی مامانت میخوای بهم زنگ بزنی؟

چقدر میخوای زنگ بزنی؟!
روزی یه بار کمه من انقدر نمیخوام من میخوام که بیست و چهار
ساعت با هم حرف بزنینم
بیست و چهار ساعت نه حداقل چهار پنج ساعت در روز
اینکه بخوای با گوشی مامانت بهم زنگ بزنی کمه پناه...
14:28

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐾:sparkles:
#پارت 204

آهی کشیدم و گفتم:

+خب چیکار کنم؟!
راهی نیست باید همین کارو بکنیم دیگه...

مکثی کرد و گفت:

-راه هست...
گوشیو میارم برات!!!

دوباره گفتم:

+نه میگم نمیشه!!
تو گوشی ام بیاری برام من نمیتونم زیاد باهات حرف بزنم چون
پیمان میفهمه...

-شبا حرف میزنیم
وقتی که خوابه...

انگار حرف تو سرش نمیرفت من هرچی میگفتم اون یه چیز دیگه
میگفت...

چاره ای نداشتتم بهتر بود برای اینکه از سرمم بازش کنم قبول
میکردم

ولی خب میدونم که شدنی نیست چون از شناختی که از پیمان
دارم یه لحظه ام تنهام نمیزاره که کیهان بتونه گوشی و بهم
بده...

مکثی کردم و گفتم:

+باشه هرچی تو بگی!

با خنده گفت:

-آفرین خانوم کوچولو...
خوبه که به حرف سالیوانت گوش میدی!!

لبخندی زدم و اومدم چیزی بگم که با صدای کوبیده شدن در
دستشویی لال مونی گرفتم!!!

-پناه؟!

با شنیدن صدای پیمان آب دهنمو قورت دادم و تماس و قطع
کردم فوری شماره کیهان و پاک کردم..
ویرایش شده
14:28

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 205

گوشی و داخل لباسم قايم کردم و آب و باز کردم و شروع به
شستن دستام کردم که دوباره تقه ای به در زد و گفت:

-پناه با توام؟!

یه تای ابرو هامو بالا دادم و رفتم تو قیافه و در دستشویی و باز

کردم و گفتم:

-بله؟!

تو دستشویم آسایش ندارم؟؟

عجیب نگاهم کرد و گفت:

+داشتی چیکار میکردی؟!

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم:

+تو دستشویی چیکار میکنن؟؟

چشاشو ریز کرد و گفت؛

-انگار داشتی با یکی صحبت میکردی..

تک خنده ای کردم و از کنارش زد شدم و گفتم:

+برو بابا

توهم زدی

مکثی کردم و ادامه دادم:

+حتما داشتم با جن ها صحبت میکردم!!!

مچ دستمو گرفت و منو کشید سمتشو گفت:

-واسه من بلبل زبونی نکنا
هنوز حرصتو دارم

پوزخندی زدم و صورتمو جلو بردم و گفتم:

+باشه داداش من بیا بزن
من که چوب خورم ملسه...
تهدید نکن میخوای بزنی بزن، این همه زدی بازم بزن...
ویرایش شده

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت206

پوفی کشید و دستم و ول کرد...

خوب تونسته بودم همه چیو به نفع خودم تغییر بدم!!

اول از همه فوری به سمت آشپز خونه رفتم و آروم گوشی مامان و از لباسم در آوردم و سر جای همیشگیش گذاشتم...

برای اینکه همه چیو عادی جلوه بدم در یخچال و باز کردم یه دونه سیب برداشتم و مشغول خوردنش شدم...

یه جوری ریلکس کرده بودم که خودم از حرکتای خودم خندم میگرفت

انگار نه انگار که همین یکی دو ساعت پیش جنگ خون راه افتاده بود اینجا..

روی میز ناهار خوری نشسته بودم و به یه نقطه ی نامعلوم خیره بودم و داشتم به این فکر میکردم که کیهان قراره فردا چیکار کنه!!

همونطور که توفکر بودم پیمان وارد آشپزخونه شد و رفت سمت یخچال و اونم یه سیب برداشت

مشکوک به دور و ورش نگاه کرد و انگار دنبال یه چی بود که بار به پر و پام بیپچه..

اصلا بودنش برام مهم نبود و اصلا توجه نمیکردم بهش!!!

انقدر تو آشپزخونه موند که بلاخره من پوفی کشیدم و رفتم
بیرون...

رفتم داخل اتاق و مامانم هنوز اونجا بود با دیدنم از جاش بلند
شد و گفت:

-حرف زدی؟!!

لبخندی زدم و گفتم:

+اهوم!!

دستشو جلو آورد و گفت:

-خب گوشی؟!!

+پیمان پیداش شده بود گوشیتو رو اپن گذاشتم!!

مامان ترسیده گفت:

-ندیدت که؟!!

با خنده گفتم:

+نه نه خیالت راحت!!

14:28

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 207

مامان پوفی کشید و گوشی و از دستم گرفت و گفت:

-خیلی مراقب باش

سر میز شامم نیا خودم برات میارم

فعلا دو رو و پیمان آفتابی نشو

نمیدونم چرا حالم انقدر خوب بود، انگار بی حس شده بودم،

چیزی برام مهم نبود..

تک خنده ای کردم و گفتم:

+باشه مامان جان

حواسم هست...

مامان اومد بره بیرون که پرسیدم:

+حالا شام چی هست؟!

مامان سری از تاسف تکون داد و گفت:

-هرچی باشه
بخور خداتو شکر کن!!!

با خنده گفتم:

+تورو خدا بگو چیه؟!

مکثی کرد و گفت:

-فسنجون از نهار امروز مونده همونو میخوریم!!

سری تکون دادم و گفتم:

+آها باشه!!

بعد از رفتن مامان خودمو روی تخت پرت کردم و به سقف خیره
شدم..

همچنان به فردا فکر میکردم، حتی اگه یه درصدم بتونم گوشه و
ازش بگیرم بعد چطوری باهاش حرف بزنم؟! پیمان که خبر
مرگش همیشه خونه اس

پوفی کشیدم و همونطوری به سقف خیره موندم که اصلا
نفهمیدم کی خوابم برد...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 208

خمیازه ای کشیدم و چشمم رو به سقف باز شد...

امروز پر انرژی از خواب بیدار شده بودم!!

کش و قوسی به بدنم دادم و پتورو کنار زدم و از تخت اومدم
پایین!!

اول از همه باید طبق روال همیشه صورتمو میشستم...

از اتاق رفتم بیرون و نگاهی به پذیرایی انداختم!!

مامان تو آشپز خونه بود اما خبری از پیمان نبود
یعنی میشه یادش رفته باشه؟!
یعنی میشه بیخیال شده باشه?!

آهی کشیدم و به سمت دستشویی حرکت کردم!!

آب سرد و باز کردم و قشنگ صورتمو باهاش شستم و به محض
باز کردن در با قیافه ی خواب آلود و نحس پیمان که به کنار در
دستشویی تکیه داده بود روبه رو شدم...

ابرویی بالا انداختم و پوفی کشیدم و اومدم برم که گفتم:

-خودم میرسونمت یادت که نرفته?!

برگشتم نیم نگاهی بهش کردم و گفتم:

+اوکی فقط زود دیرم شده!!

خندید و گفتم:

-خودت که هنو آماده نیستی..

تازه به خودم اومدم و هول شده گفتم:

+کلا میگم!!
منظورم اینه منتظرم نزاری!!

پوزخندی گوشه ی لباس نقش بست و گفت:

-برو آماده شو!!

سری تکون دادم و ازش به سمت اتاقم رفتم تا زودتر آماده شم...
14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 209

جلوی آینه وایسادم و با وسواس موهامو شونه کردم و طبق عادت
همیشه بافتمشون...

لباس مدرسه امو که اتو کرده بودم و برداشتمش و پوشیدم و
ادکلن ورساچه امو که مامان برای تولدم خریده بود و روی لباسم
خالی کردم!!

مقنعه رو سرم کردم و با براش ابروهامو شونه کردم و یه ذره

تینت هم به لب و گونه هام زدم!!!

بعد از اینکه مطمئن شدم همه چی اوکیه کوله امو از رو تخت برداشتم و از اتاق زدم بیرون...

مامان و پیمان روی میز نشسته بودن و مشغول خوردن صبحانه بودم!!

به ساعت روی دیوار اشاره کردم و بلند گفتم:

+داره دیرم میشه!!

مامان با تعجب نگاهم کرد و با دهن پر گفت:

-وا ساعت هنوز ۷:۳۰ هم نشده
چی چی دیرت شده؟

پیمان آخرین لقمه رو برای خودش گرفت و همزمان بلند شد و گفت:

-مرسی مامان جان!!

مامان نگاهی به پیمان انداخت و گفت:

-هنوز چیزی نخوردی که!!

پیمان پوزخندی زد و گفت:

+نه پناه خانوم دیرش شده باید برسونمش

مامان پوفی کشید و سری از تاسف تگون داد و گفت:

-برید مراقب خودتون باشید

قبل از اینکه پیمان بیاد من جلوتر از خونه رفتم بیرون و توی
کوچه منتظر موندم تا با موتورش از پارکینگ بیاد بیرون!!

چند دقیقه بیشتر طول نکشید که پیمان اومد و با سر بهم اشاره
کرد که بشینم...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

:sparkles: #سالیوان من 🐱

#پارت210

پوفی کشیدم و به سمت موتور رفتم و سوارش شدم و کوله امو

چون سنگین بود دادم پیمان جلوی موتور برام نگه داره....

تو طول مسیر کل فکر و ذکرم پیش کیهان بود و اینکه قراره چه
اتفاقی بیفته...

پیمان با تمام سرعت گاز میداد و بین ماشینا لایی میکشید که
محکم زدم رو شونه اشو گفتم:

+چته؟؟

یکم آرام تر برو

پیمان سرشو به یه طرف چرخوند و بلند گفتم:

-نه حالا باید از این سریع ترم برم!!

مثل خودش داد زدم:

+چرا مگه مریضی؟!

مکثی کرد و گفت:

-نه پناه خانوم دیرش شده!!

با حرص نفس عمیقی کشیدم، حالا هی قراره بهم تیکه بندازه..

مکثی کرد و زیر لب با خودم گفتم:

+به درک انقدر تند برو جفتمون تصادف کنیم بمیریم...

تا پایان راه دیگه هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد که بلاخره رسیدیم!!

از موتور پیاده شدم و اومدم برم داخل مدرسه که پیمان صدام کرد؛

-پناه؟!

برگشتم سمتشو یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

+هوم؟!

ویرایش شده

14:49

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت 211

پیمان به زور جلوی خندشو گرفت و گفت:

- به نظرت چیزی جا نداشتی؟؟

نگاهی به موتورش کردم و گفتم:

+ نه

چی باید جا بذارم؟؟

دیگه نتونست جلوی خندشو بگیره و تک خنده ای کرد و به کوله
پشتی اشاره کرد و گفت:

- بدون کیف می خواستی بری داخل مدرسه؟؟

محکم ضربه به پیشونیم زدم و گفتم:

+ آخ راست میگی اصلا حواسم نبود

به سمتش رفتم و کولمو از دستش گرفتم و باهاش خداحافظی
کردم و وارد مدرسه شدم

کنار در وایستادم تا مطمئن شم پیمان میره و بعد رفتنش پیام

بیرون یه سر گوشی آب بدم که ببینم خبری از کیهان هست یا نه!!

یه مدتی پشت در وایسادم و گوشام و تیز کردم که صدای موتور و پیمان و بشنوم
اما نه انگار قصد رفتن نداشت!!

باز موندم ولی نه انگار نه انگار...

کلافه پوفی کشیدم و میدونستم تا وقتی در مدرسه رو کامل
نبدن نمیره

چاره ای نداشتم در فاصله گرفتم و به سمت کلاس مون حرکت
کردم

امروز چون هوا یکم سرد بود بچها رو تو صف نگه نداشتم و حیاط
خلوت بود و همه سز کلاسشون بودن!!!

رفتم داخل کلاس و روی صندلیم نشستم و لبخند تلخی کنج لبام
نشست و با خودم گفتم:

+چقدر جای عسل خالیه
الان اگه بود کلی راهکار میداد بهم

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 212

آهی کشیدم و سرم و روی میز گذاشتم و غرق در خاطراتمون
شدم...

چقدر اذیتم میکرد، چقدر رو مخم میرفت، ولی باین حال چقدر
همو دوست داشتیم...

همونطوری سرم پایین بود که با صدای یکی از بچه‌ها سرمو بلند
کردم:

-وای بچه‌ها یه پسره دم در مدرسه بود اصلا اوفففف کراشا دلم
رفت واسش..

با دقت به حرفاشون گوش میدادم که دوستش گفت:

-نمیدونم اینجا چیکار میکرد
حتما اومده بود دوست دخترشو ببینه!!

ریحانه گفت:

-خوشبحال پارتنرش ولی!!

میدونستم منظورشون پیمانه، هر جا میرفت همینطوری توجه ی
دختر رو جلب میکرد!!

خندیدم و از جام بلند شدم و گفتم:

+کیو میگید؟!

همین پسره که موتور سوار بود؟!

ریحانه محکم دستاشو بهم کوبید و گفت:

-آره پناه توام دیدیش؟!

خیلی خفن بود

لبخندی زدم و گفتم:

+اره خیلی خفنه!!

انگشت اشاره اشو سمتم گرفت و با خنده گفت:

-کراش نرنی رشا، مال منه!!

دستمو به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم:

+باشه ریحانه جان ولی یه سوتفاهمی شدها!!

ریحانه سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم...

14:49

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 213

ریحانه سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم:

+اون آقا خوشتیپه که میگی داداشمه...

ریحانه با چشمای درست شده گفت:

-جدی میگی؟؟

یعنی اون پسر قد بلند و چشم رنگی که با موتور دم در بود

داداش تویه؟!

با خنده گفتم:

+آره!!!

برگشت سمت بچها و گفت:

-وای بچه ها!!
کراشم داداش پناهه

مغنه اشو درست کرد و عشوه ای اومد و ادامه داد:

-البته پناه که همیشه گفت دیگه.
خواهر شوهر بنده هستن!!

با این حرفش قهقهه ای زدم و گفتم:

+دلته خوش نکن
دوست دختر داره!!

اومد جلو تر و دستم و گرفت و گفت:

-واه پناه جون حرفا میزنیا!!
خب مگه تو دوست من نیستی؟! یکاری کن کات کنه دیگه!!

با این حرفش یهو وسط خنده های از ته دلم، قلبم درد گرفت...

این حرفش آشنا بود، بازم شنیده بودمش، از زبون عسل
اون روز تو راه مدرسه راجب همین حرف زده بودیم!!
همون روزی که از شانس بد یا خوبم با کیهان نزدیک بود تصادف
کنم!!

تو فکر بودم که با صدای ریحانه به خودم اومدم:

-خواهر شوهر جونم؟!!

کجایی؟!!

چرا تو فکری داری عروسی من و داداشت و تصور میکنی؟!
ویرایش شده

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 214

با حرفش زدم زیر خنده و گفتم:

+داداشم قصد ازدواج نداره خانوم محترم!!

لباشو آویزون کردو گفت:

-ای بابا ناراحت شدم که!!

لبخندی زدم و اومدم چیزی بگم که یکی از بچه‌ها نفس نفس زنان
اومد تو کلاس و گفت:

-پناه پناه!!!

با ترس نگاهش کردم و گفتم:

+چیہ رها؟؟

چیشده؟!

آب دهنشو قورت داد و یکم مکث کرد و گفت:

-بیا یہ دقیقه بریم تا حیاط کارت دارم!!

ترسیده فوری به سمتش رفتم و گفتم:

+وای چی شده بگو دیگه!!

دستمو گرفت و با هم دیگه از کلاس خارج شدیم و به سمت
حیاط مدرسه رفتیم!!

قبل اینکه به حیاط برسیم دستشو کشیدم و گفتم:

+وایسا ببینم کجا داریم میریم؟؟

دوباره دستم و کشید و گفت:

-چقدر حرف میزنی
بیا بریم بهت میگم دیگه

دستشو محکم تر نگه داشتم و گفتم:

+الان بگو تورو خدا استرس دارم...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت215

تک خنده ای کرد و گفت:

-راستش منم استرس دارم!!

با این حرفش ترسم ده برابر شد
تو چشاش زل زدم و گفتم:

+چیشده رها؟! داره میترسونی منو...

به دور اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

-اینجا نمیتونم بگم که...

دوباره نگاهی به اطرافش انداخت و ادامه داد:

-بیا بریم سمت دستشویی اونجا بهت میگم

پوفی کشیدم و گفتم:

+مگه مواد داری حمل میکنی که انقد هولی!!
یه حرفه همینجا بزن دیگه

رها محکم با دست رو پیشونیش کوبید و گفت:

-فقط حرف نیست یه چیز دیگه ام هست
غر زن بیا بریم تا زنگ کلاس نخورده

چاره ای نداشتم، با اینکه داشتم از استرس میمردم دنبالش
رفتم!!!

نزدیک دستشویی شدیم که باز رها به اطرافش نگاه کرد و گفت:

-خب خبری از کسی نیست
بیا بریم تو دستشویی

با خنده گفتم:

+بریم دستشویی چیکار؟!
مسخره بازی در نیار...

خودشم خنده اش گرفت و گفت:

-بخدا مسخره بازی نیست
باید بریم تو دستشویی!! میدونی که مدرسه دوربین داره خطریه..

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#ساليوان من 🐱:sparkles:
#پارت 216

آب دهنمو قورت دادم و برای اینکه زودتر از قضیه با خبر بشم
سری تکون دادم و با هم وارد یکی از دستشویی ها شدیم...

به محض ورودمون بوی بدی به دماغمون خورد که جفتمون
همزمان با هم گفتیم:

+اه اه اینجا که خفه میشه آدم!!!

با مقنعه جلوی دماغمون و گرفتیم تو فاصله ی نزدیک به هم
وایسادیم که یهو با هم چشم تو چشم شدیم و زدیم زیر خنده...

دوباره سرمونو بالا آوردیم و دوباره باهم چشم تو چشم شدیم و
باز از خنده منفجر شدیم!!

رها همونطوری که داشت از خنده ریشه میرفت گفت:

-خب بیا جدی باشیم

منم که همونطوری میخندیدم گفتم:

+آره خفه شدیم بگو تورو خدا...

با آوردن اسم خدا لب گزیدم و گفتم:

+وای چرا گفتم خدا؟!
خدایا منو ببخش...

رها که دیگه از خنده زیاد اشکاش در اومده بود گفت:

-دوباره اسمشو بردی که!!

دوباره زدم زیر خنده که دست رها رو گرفتم و گفتم:

+وای دل درد گرفتم
بیا دیگه نخندیم باشه؟

رها به اطرافش نگاهی کرد و گفت:

-پناه فکر کنم بوی داخل این دستشویی خنده آوره
وگرنه انقدر جر خوردن طبیعی نیست!!

تند تند سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

+اینارو ولش حالا
چی میخواستی بم بدی؟؟
14:49

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 217

رها مکثی کرد و دکمه های مانتوشو باز کرد و از لباسی که زیر
پوشیده بود و جیب داشت اومد چیزی در بیاره که یهو در
دستشویی به صدا در اومد!!

منو رها جفتمون وحشت زده بهم نگاه کردیم که دوباره صدای در
بلند شد....

رها انگشت اشاره اشو جلوی دماغش گرفت و به من فهموند که
ساکت باشم و بعد خودش گفت:

-بله؟!

با شنیدن صدای ناظمون هر دوتا باهم از ترس جفت کردیم:

-بیا بیرون ببینم!!

رها با ترس آروم به من گفت:

-وای بدبخت شدیم!!
تو اینجا بمون من میرم بیرون خب؟!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و مقنعه امو محکم گاز
میگرفتم تا صدای نفس های بلندم و نشنوه!!

رها فوری دکمه های مانتوشو بست و منم رفتم گوشه در
وایسادم که ناظممون دوباره به در زد و گفت:

-مگه با شما نیستم؟!

رها به حالت زار گفت:

-چشم خانوم بزار کارم تموم شه میام!!

با این حرفش ناخواآدگاه خندم گرفت و بزور جلوی خودم و
گرفتم!!

رها نفس عمیقی کشید که یهو بو تا ملاجش نفوذ کرد د قیافه ی
چندش به خودش گرفت و در و باز گرد و گفت:

-سلام خانوم!؟

چیزی شده دم دستشویی افتخار دادید؟!

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 218

با حرفی که زد با هزار زحمت جلوی خودم و گرفتم تا خنده نکنم..

همونطوری داشتم زیر فشار له میشدم که با حرف ناظممون خنده
رو لبام خشک شد:

-اونیکی کو؟!

رها فوری گفت:

-چی؟

با اعصانیت گفت:

-میگم اونیکی رفیقت کو؟!

رها با اضطراب گفت:

-خانوم من فقط تو دستشویی بودم، مگه میشه دو نفر باشیم!!

ناظمون یا همون مامان کیهان بی توجه بهش چندتا ضربه به در زد و گفت:

-با زبون خوش میگم بیا بیرون...

داشتم از ترس میمردم باید میرفتم بیرون، اگه اومده سراغمون پس حتما میدونسته که ما دوتا اینجاییم!!

آهی کشیدم و با استرس از دستشویی اومدم بیرون و با قیافه ی عصبی ناظمون روبه رو شدم...

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:

+سلام خانوم

با اعصابانیت گفت:

-سلام و زهر مار شما دوتا این تو چیکار میکردید ها؟؟

رها فوری گفت:

-خانوم بخدا هیچی...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت 219

سری تکنون داد و رو به رها گفت:

-هیچی؟!

باشه مشخص میشه!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+چی مشخص بشه خانوم؟!

خلاف داشتیم نمیکردیم که...

با اخم نگاهی به من انداخت و گفت:

-شش متر زبونم که دارید...

سرم و پایین انداخت و گفتم:

+ببخشید منظوری...

حرفمو قطع کرد و با تن صدای بلند گفت:

-ساکت

برید دفتر سریع

منو رها جلوتر حرکت کردیم و خانوم ناظم هم پشت سرمون راه
می اومد!!

آب دهنمو قورت دادم و آروم به رها گفتم:

+وای فکر کنم بدبخت شدیم!!

رها هم که استرس زیادی داشت با صدای لرزون آروم گفت:

-فکر میکنی؟!

واقعا شدیم!!

اومدم چیزی بگم که با صدای ناظمون لال شدم:

-چی دارید میگید شما؟!
دارید حرفاتونو یکی میکنید نه؟!

رها فوری جوابشو داد:

-این حرفا چیه خانوم؟!
مگه چیکار داشتیم میکردیم که بترسیم؟!

دیگه جوابمونو نداد تا که رسیدیم به پشت دفتر و تقه ای به در
زدیم و رفتیم داخل...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت220

هیچکس داخل دفتر نبود، حتی مدیرمون!!

من و رها جلوتر از ناظممون وارد دفتر شدیم و سر جامون
وایسادیم و سرمو پایین انداختم..

ناظممون رفت پشت میزش نشست و گفت:

-بیایید نزدیک تر ببینم

همونطور که سرمون پایین بود نزدیک تر رفتیم که دوباره پرسید:

-خب تعریف کنید

رها فوری گفت:

-چیو تعریف کنیم خانوم؟؟

سرمو بلند کردم که متوجه شدم خانوم ناظم با شدت خشم داره
نگاهمون میکنه

آبه دهنمو قورت دادم که محکم کوبوند رو میز و گفت:

-میگم دوتایی تو یه دستشویی چیکار میکردید؟؟

قبل اینکه رها چیزی بگه من از ترس گفتم:

+خانوم رها میخواست یه چی بهم بده

رها با چشمای درشت شده نگاهم کرد و گفت:

-چی میگی پناه؟؟
من چی میخواستم بهت بدم؟؟
چرا دروغ داری میگی؟؟

با بغض گفتم:

+دروغ نمیگم
چرا راستشو نمیگی ها؟؟

رها بر و بر نگاهم میکرد که ادامه دادم:

+اگه راستشو نگیم فکرای بدتری راجبمون میکنن
ویرایش شده
14:49

باز ارسال از
• | ∞:purple_heart:...منی
#سالیوان من:sparkles:🐾
#پارت 221

رها با نفرت تو چشمم زل زد و که ناظممونو گفت:

-عین ادم حرف میزنید یا زنگ بزنم اولیاتون بیاد!!

رها نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-آره خانوم پناه راست می‌گه!!
میخواستم یه چیز بهش بدم

ناظممون با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-خب چی؟!

رها دکمه های مانتوشو باز کرد که ناظممون بهت زده گفت:

-چیکار داری میکنی؟!

رها همونطور که مشغول بود گفت:

-میخوام وسیله رو بهتون بدم دیگه یکم وایسید

جفتمون فقط به رها نگاه میکردیم و منم خیلی کنجکاو بودم که
چی قرار بود بهم بده

چند لحظه بیشتر طول نکشید که رها یه چیز کوچیک که تو
پلاستیک فریزر بود در آورد و گذاشت روی میز و گفت:

-بفرمایید خانوم!!

ناظممون پلاستیک و برداشت و سرشو باز کرد و با چشمای
درشت شده رو به رها گفت:

-اینو کی بهت داد!؟

دل تو دلم نبود که بدونم چیو میگه!!
آب دهنمو قورت دادم که رها گفت:

-یه آقای بهم داد گفت بدمش به پناه

ناظممون سری تکون داد و عصبی گفت:

-تو برو سر کلاست!!

منم اومدم با رها برم که گفت:

-تو نه تو وایسا کارت دارم...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 222

رها پوزخندی بهم زد و با اجازه ای گفت و از دفتر رفت بیرون

الان فقط من مونده بودم و ناظممون!!

ترسیده آب دهنمو قورت دادم که عینکشو از رو چشماش
برداشت و دست کرد از داخل پلاستیک یه گوشی در آورد که
همونجا تازه قضیه رو فهمیدم...

وای کیهان گوشی و داده بود رها واسم بیاره؟!
وای مثل همیشه گند زدم!!
مامانشم حتما گوشی و شناخته که...

تو همین فکر بودم که دستشو محکم روی میز کوبوند و بلند شد
و گفت:

-یه سوال میپرسم عین دخترای خوب جوابمو میدی!!

با ترس فوری سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد:

-اوندفعه که پیچوندی جوابمو ندادی!!

این دفعه نمیزارم!!
بین تو پسر من چیزی هست؟؟

وای خدا بیچاره شدم .

هول شده و با استرس گفتم :

- نه نه ..

خانوم نه بخدا .

اجازه نداد حرف دیگه ای بزنم و با دست محکم کوبید روی میز که
از ترس شونه هام بالا پرید .

با عصبانیت بهم نگاه کرد و غرید :

- گفتم دروغ تحویل من نده!!

این گوشی قدیمی منه...

کی جز پسر من میتونه این و فرستاده باشه واسه تو؟!!

چیزی نمونده بود که از ترس بزنم زیر گریه .

گفتم نفرست بیچاره میشما..

با التماس و بغض توی گلوم گفتم :

- خانوم بخدا من نمیدونم .

تا خواست حرفی بزنه چند ضربه به در دفتر وارد شد و با باز شدن یهویش و ورود ...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 223

زنی ناظمون پوفی کشید و گفت:

-بفرمایید!!

در باز شد و از قضا یکی از اولیای دانش آموزا اومده بود!!

از پشت میزش بیرون اومد و با لبخند گفت:

-سلام خانوم ریاحی خوش اومدید!!

خانومه تشکری کرد که من گفتم:

+خانوم من میتونم برم؟!

سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-آره برو سر کلاست!!

نفسی از سر آسودگی کشیدم، انگار این خانوم فرشته ی نجاتم شده بود..

لبخندی زدم و اومدم از دفتر برم بیرون که گفت:

-یاوری؟!

برگشتم سمتشو سوالی نگاهش کردم که گفت:

-بعد از زنگ تفریح بیا کارت دارم

وای بدبخت شدم، اینبار تا همه چیو نفهمه ول کن نیست...
دفعه اول یادش رفت این دفعه خرخره امو میجویه!!!

مات و مبهوت نگاهش میکردم و دستم رو دستگیره ی در خشک
شد که با صدای بلند گفت:

-یاوری کجایی؟!
شنیدی چی گفتم؟؟

فوری از فکر در اومدم و گفتم:

+بله خانوم شنیدم
چشم میام...

-خب برو سر کلاست!!

سری تکنون دادم و با اجازه ای گفتم و از دفتر رفتم بیرون!!
ویرایش شده
14:49

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 224

آروم آروم تو راهرو قدم میزدم و به سمت کلاس میرفتم...

الان چه بهونه ای جور کنم بهش بگم؟!!

دوباره گند خورد تو همه چی..

مگه من به کیهان نگفته بودم که گوشی نیاره برام؟!

تو همین فکر بودم که یه لحظه چهره ی خانومی که وارد دفتر شد
اومد تو ذهنم!!

چقدر قیافه اش آشنا بود...

کجا دیده بودمش خدایا!!!

پله ها رو بالا میرفتم، یه پله مونده برسم به راهروی طبقه ی بالا
که یهو بشکنی زدم و گفتم:

+آرهههه این زن بابای عسل بود
اینجا چیکار میکرد؟؟
عسل و که کشتن الان اومده مدرسه اش برای چی؟؟

چشمامو ریز کردم و با خودم گفتم:

+شاید اومده پرونده اشو بگیرع هوم؟؟

به سمت کلاس حرکت میکردم و الان مغزم درگیر دوتا چیز بود

یکی اینکه جواب ناظم و چی بدم؟؟

دومیش اینکه مامان عسل اینجا چیکار میکرد؟

برای اینکه مغزم آروم بگیره نفس عمیقی کشیدم

چرا انقدر خودم و اذیت میکنم؟؟

از همه چی زنده اومدم بیرون اینم یکی از اونا..

اینم می‌گذشت.

پشت در کلاس وایسادم و چندتا نفس عمیق کشیدم و تقه ای
به در زدم و رفتم داخل

معلممون پای تخته مشغول درس دادن بود که آروم گفتم:

+سلام...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

معلممون سرشو پایین آورد و از بالای عینک نگاهم کرد و گفت:

-الان چه وقت اومدن سر کلاسه؟؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

+ببخشید خانوم دیر شد دفتر کارم داشتن!!

کلافه سری تکون داد و گفت:

-برو سر جات بشین

چشمی گفتم و به سمت صندلیم رفتم و کتاب عربی رو باز کردم
و از بغل دستیم پرسیدم:

+صفحه ی چنده؟؟

ریحانه که متوجه نشده بود سرشو نزدیک تر آورد و گفت:

-چی؟!

یکم صدامو بالا تر بردم و گفتم:

+میگم صفحه چن...

حرفم تموم نشده بود که معلممون عصبی گفت:

-یاوری؟!

دیر اومدی حالا داری صحبت می کنی؟!

به کتاب اشاره کردم و گفتم:

+خانوم بخدا میخواستم بپرسم کدوم صفحه اس

اخماش بیشتر توهم رفت و داد زد:

-ساکت باش ببینم!!

سرمو پایین انداختم و تو کتاب دنبال صفحه ای بودم که رو تابلو
متنش و نوشته بود...

انگار امروز همه از دنده ی چپ بلند شدن!!

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 226

بیخیال شونه ای بالا انداختم و با خودکارم گوشه ب صفحه ی
کتاب نقاشی میکشیدم!!

تمام فکرم درگیر این بود که جواب ناظمونو چی بدم؟!
چه دروغی بسازم?!

نگاهم و سمت رها چرخوندم که دستش و زیر چونه اش زده بود
و به تخته نگاه میکرد!!

چند لحظه نگذشته بود که اونم نگاهشو سمتم چرخوند و بعد با
نفرت نگاهشو ازم گرفت!!

دوباره به کتابم نگاه کردم

فکر کنم رها خیلی از دستم شکاریه...
حقم داره خیلی پاستوریزع بازی در آورده بودم...

تو همین فکرا بودم که با صدای معلمون رشته افکارم پاره شد:

-یاوری؟!

فوری توجام سیخ شدم و گفتم:

+بله خانوم؟!

-بگو چی گفتم؟!

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

+چی؟!

اومد چیزی بگه که بلاخره زنگ تفریح به صدا در اومد...

همه بچها خوشحال از جاشون بلند شدن و هرکی با رفیقش از کلاس میرفت بیرون!!!

داخل همون کلاس نشستم و لقمه امو از کیفم در آوردم و مشغول خوردن شدم که یکی از بچها دوید اومد تو کلاس و گفت:

-یاوری دفتر کارت دارن!!!

14:49

باز ارسال از
• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوانمن:sparkles:🐼
#پارت227

ترسیده لقمه امو دوباره تو کیفم گذاشتم و از جام بلند شدم و
گفتم:

+با من؟!

-آره گفتن سریع بری!!

آب دهنمو قورت دادم و سری به نشونه ی تایید تکون دادم...
وای بدبخت شدم، هیچ بهونه ای هیچی نداشتم که بخوام
ناظمونو قانع کنم هیچ صنمی با پسرش ندارم...

واقعا هم ندارم یه دوست معمولیم ولی مگه باور میکنه،؟!
کی برای دوست معمولیش گوش میاره؟!

آروم آروم پله هارو می اومدم پایین و آرزو میکردم کاش
هیچوقت نرسم به دفتر...

انقدر فکر کرده بودم سرم داشت میترکید!!

با دست شقیقه هامو ماساژ دادم و آخرین پله رو هم اومدم
پایین!!!

از دور به در دفتر نگاه کردم و دعا دعا میکردم یه چیز بشه تا من
نرم اونجا!!

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش حرکت کردم...

حس میکردم قلبم نمیزنه!!
دستام از استرس زیاد عرق کرده بود...
سرم گیج میرفت و حس میکردم همه چی داره دور سرم
میچرخه!!

از اضطراب زیاد حالت تهوع بهم دست داده بود!!

نزدیک در دفتر بودم که ناخودآگاه عوقی زدم...

یکی از بچه‌ها که همون نزدیکی ها بود فوری اومد پیشم و گفت:

-خوبی؟!

با دست دیوار و نگه داشتم و گفتم:

+آره خوبم!!

گنگ نگاهم کرد و گفت:

-خوب بنظر نمیای، رنگت شده گچ دیوار...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 228

دو دستی چندتا به صورتم ضربه زدم و با خنده ی ساختگی گفتم:

+نه خوبم اوکیه!!

دختره که معلوم بود حرفمو باور نکرده سری تکون داد و گفت:

- باشه هر جور خودت میدونی

بعد از رفتنش پشت در دفتر وایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

حالم اصلا خوب نبود و به زور جلوی سنگینی پلکامو میگرفتم..

تقه ای به در زدم و با صدا بفرمایید ناظممون در و باز کردم
اومدم برم داخل که همونجا سرم گیج رفت و دیگه چیزی
نفهمیدم....

#چندساعت.بعد

با احساس دردی بدی تو سرم چشمام و باز کردم!!

نور چشمام و اذیت میکرد برای همین دوباره چشمام و بستم!!

صدای مامانم و ناظممون می اومد که داشتن با هم حرف میزدن!!

احساس تشنگی شدیدی داشتم...

به زور لبای خشکم و باز کردم و گفتم:

+آب؟! تشنمه!!

با احساس گرفته شدن دستم دوباره چشمام و باز کردم...

چشمام و باز کردم باز نور اذیت میکرد ولی میتونستم تحمل

کنم!!

مامان محکم دستمو فشار داد و گفت:

-خوبی دورت بگردم؟!

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 229

لبخندی زدم و آروم با سر تایید کردم...

دوباره یکم لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

+تشنمه فقط!!

مامان سری تکنون داد و آبمیوه ای که خریده بود و باز کرد و داخل

لیوان ریخت و گرفت سمتم!!!

اومدم یه قلپ از آبمیوه امو بخورم که ناظممون نزدیک تر اومد و

پوزخندی زد و پرسید:

-خوبی؟!

با دیدنش ناخودآگاه استرس گرفتم و گفتم:

+بله خانوم خوبم ممنون!!

سری تکنون داد و گفتم:

-فردا مدرسه میای دیگه؟!

وای چه کلیدی بود، هنوز ول کن نبود، حتما فکر کرده من خودمو
الکی به مریضی زدم...

لبخندی زدم و گفتم:

+بله خوب باشم حتما میام!!

سری تکنون داد و روبه مامانم گفتم:

-خب خانوم یآوری با من کاری ندارید؟!

مامانم لبخندی زد و گفتم:

-ممنون از شما خیلی زحمت کشیدید مزاحمتون شدیم...

-نه این چه حرفیه وظیفه منو مدرسه اس که حواسمون باشه به دانش آموزا!!

مامان لبخندی زد و گفت:

-مچکرم خیلی لطف کردید

ناظمون سری تکون داد و از مامان خداحافظی کرد و بعد رو به من گفت:

-خب پناه جان کاری نداری؟!
فردا مدرسه میبینمت...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

سالیوان من

یارت 230

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

نه ممنون خانوم

بعد از رفتن ناظمون حس میکردم دوباره از استرس تپش قلب گرفتم. این چه بلایی بود سر من اومد آخه!!

به نقطه ی نا معلوم خیره شده بودم و داشتم فکر میکردم که
مامانم
گفت

چرا نمیخوری؟! مگه تشنه ات نبود!!!
به لیوان آب میوه نگاه کردم و باز رفتم تو فکر!!
باید با کیهان صحبت میکردم باید بهش میگفتم مامانش کلید
کرده روم

با حرص چشمم و بستم و با خودم ادامه دادم
گندیه که خودش زده خودشم باید جمع کنه!!
تو همین فکر بودم که باز مامانم نگران پرسید
پناه خوبی؟! چنه تو چرا انقد به یه جا خیره میشی!!
لبخندی زدم و برای اینکه خیالشو تخت کنم گفتم
خوبم فداتشم!!

دوباره به آبیموه اشاره کرد و گفت
پس آبمیوه اتو بخور یکم جون بگیری
چشمی زیر لب گفتم و یه قلب از نوشیدنیمو خوردم!!
مامان به موز پوست کند و گرفت طرفمو گفت:
بیا اینم بخور

گنگ نگاهش کردم و گفتم
مادر من بزار این از گلوم پایین بره بعد چشم اونم میخورم!!
16:44

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 231

نگاه چپی بهم انداخت و با حرص گفت :

- نخور اصلا..

خوبی نیومده به کسی!!

انقد نخور که بازم تو مدرسه غش و ضعف بری بچه ها اسمتو
بزارن غشی!!

شاکی اسمش رو صدا زدم .

+ مامان...

- مامان و یامان...

دم دفتر چیکار می کردی؟!

با شنیدن این حرف یاد اتفاقات امروز افتادم .

به کل یادم رفته بود که می خواستم به کیهان زنگ بزنم و بگم به
خاطر گوشی که فرستاد تو چه دردسری افتادم .

من که گوشی نداشتم پس باید دوباره با گوشی مامان بهش زنگ
می زدم .

لب هام رو با زبونم تر کردم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم و
آروم گفتم :

+ مامان جونی؟!!

همونطور که سرش توی کیفش بود و وسایل توش رو پایین و بالا
می کرد گفت :

- الان شدم مامان جونی؟؟
چی می خوای وروجک؟!!

ریز خندیدم و بعد با مظلومیت ساختگی گفتم :

+ میشه گوشیتو بدی بهم یه زنگ بزنم؟!!

فوری سرش رو بالا آورد با چشم غره گفت :

- به کیهان می خوای زنگ بزنی؟!!

دروغ گفتن فایده ای نداشت .

ناچار گفتم :

+ آره..

بی مخالفت گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت :

- بیا فقط زود تمومش کن...

آخرش با این قایم موشک بازیات تو دردسر میوفتی!!
این بار که دست پیمان بهت برسه ضمانت نمی‌دم زنده ولت کنه
.

پوفی گفتم و گوشی رو از دستش گرفتم .

+ خبر نداری ماما که تو دردسر افتادم!!

البته جرعت بلند گفتن این حرف و نداشتم .

خواستم ازش خواهش کنم بره بیرون که خودش زودتر متوجه
شد و همونطور که از جا بلند می‌شد گفت :

- من میرم از دکترت بپرسم ببینم کی مرخص میشی؟!
تا برمی‌گردم تموم کن..

خوشحال "باشه" ای گفتم که از اتاق بیرون رفت .

بی معطلی گوشیش رو روشن کردم و بعد از باز کردن قفلش وارد
تماس ها شدم .

شماره کیهان رو که از آخرین باری که بهش زنگ زده بودم یادم
مونده بود رو زدم و منتظر جواب دادنش شدم .

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود و هنوز به بوق دوم نرسیده بود که
صدای خواب آلودش تو اتاق پیچید .

ویرایش شده

121.3K

16:45

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت232

-الو؟!

به اطرافم نگاهی انداختم و بعد آروم گفتم:

+سلام!!

فوری با صدای رسا گفتم:

-پناه تویی؟! خوبی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

+مرسی خوبم!!

ولی یه اتفاق هایی افتاده که گفتم زنگ بزنم بهت بگم!!

مکثی کرد و گفت:

-چپشده؟!

کجایی الان؟! گوشی رسید به دستت؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

+همون گوشی برام دردرس درست کرد

مگه نگفتم نفرست؟!

گوشی و دادی دوستم برام بیاره

داشت بهم میداد که لو رفتیم و مامانت فهمید...

تک خنده ای کرد و گفت:

-همین؟!

خب فدای سرت په گوشی دیگه میگیرم برات!!!

متعجب لب زدم:

+یعنی چی؟!

میگم مامانت گوشی و دیده شناخته!!!

فهمیده تو یرام فرستادیش!!

از صبح گیر داده بهم که چه صنمی با تو دارم!!

با همون خنده گفت:

-خب عزیز من این مشکله الان؟!

حرصی گفتم:

+نیست!؟

-بَنظَرٍ مِنْ نَهٍ!!

په ذره تن صدامو بالا بردم و با حرص گفتم:

+کیہااانننن

98K

16:45

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 233

میخندید و منو بیشتر حرصی میکرد...
یعنی واقعا براش مهم نیست که مامانش فهمیده؟!
چرا انقدر ریلکس رفتار میکنه!!

به حالت زار گفتم:

+من الان جواب مامانتو چی بدم؟!

-راستش و بگو!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+راستش چیه؟! چی بگم؟!

چند لحظه ای گذشت که هیچی نگفت و دوباره پرسیدم:

+چی بگم؟!

پوفی کشید و گفت:

-نمیدونم

نسبت ما چیه؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+رفیقیم دیگه!!

-عه رفیقیم؟!

+نیستیم؟!

دوباره پوفی کشید و گفت:

-بیشتر از یه رفیق دوست دارم!!

با حرفی که زد یه لحظه مات موندم، منظورش چی بود؟!

چرا انقدر گنگ حرف میزنه؟!

مگه خودش قبلا نگفته بود رفیقیم؟!

الان این حرفش یعنی چی؟!

تو همین فکر بودم که ادامه داد:

-خودم جواب مامانمو میدم!!

ویرایش شده

78.7K

16:45

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

150,394 مشترک

پیام سنجاق شد

تصویر, • #سالیوان من • :balloon: خلاصه: رم...

شنبه، 13 مرداد 1403

زیبا بود...:cherry_blossom::sparkles:

ویرایش شده

144.2K

Noushin

0:26

:nEw...:scream::strawberry

144.4K

Noushin

0:27

• | ☞:purple_heart:...نی تو سالیوان منی •
#سالیوان من ☞:sparkles: #پارت 228 دو دس...
›:Good night . . ☞:sparkles ›

140.8K

.Yas

1:12

:Porf:sunflower::crescent_moon#

یه مشت ادم فیک بی منطق دور منو احاطه کردن (:

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

134.3K

Ar sam

6:38

:Porf:sunflower::crescent_moon#

. بهت ک فکر میکنم لبام میخنده، قلبم میخنده، روحم
میخنده، چشم میخنده (:

• SaLiVanMaNi@ ••

129.5K

10:32

:Porf:sunflower::crescent_moon#

آسمونم که باشی یه وقتایی شب میشی...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

126.9K

12:11

:Porf:sunflower::crescent_moon#

فقط اون همه حرفامو میفهمه پس حق بده بهش وابسته بشم .

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

125.7K

PARI

13:18

:Porf:sunflower::crescent_moon#

کار من دیگه از شنبه شروع کردن گذشته، من دقیقا باید یبار
بمیرم از اول شروع کنم.

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

125K

PARI

14:00

:Porf:sunflower::crescent_moon#

از چشم افتادگان را میل دیدار دوباره نیست...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

123.6K

Noushin

16:18

:Porf:sunflower::crescent_moon#

وقتی باهاش حرف میزنم کنترل نیشمو از دست میدم..

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

124.9K

Noushin

17:56

:Porf:sunflower::crescent_moon#

دللم برات تنگه اندازه تهران...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

123.7K

Noushin

20:05

:Hello...🤪:strawberry

124.2K

.Yas

20:15

:relieved::fire:!!؟ قيشنگام

124.7K

.Yas

20:18

: joyااااا : من باز او مدما

126.7K

.Yas

20:21

:stuck_out_tongue_closed_eyes:!!؟ نوشين يا ترم مهربون



127.4K

.Yas

20:24

• | ∞:purple_heart:... منى ساليوان

: joyااااا : من باز او مدما

معلومه كه من... 🤪 🧡

128.1K

.Yas

20:27

پارت آوردم براتووون:joy::dizzy::dizzy_face:

128.9K

.Yas

20:30

هستید بخونیممم؟!

139K

.Yas

20:34

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 229

لبخندی زدم و آروم با سر تایید کردم...

دوباره یکم لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

+تشنمه فقط!!

مامان سری تکنون داد و آبمیوه ای که خریده بود و باز کرد و داخل لیوان ریخت و گرفت سمتم!!!

اومدم يه قلپ از آبميوه امو بخورم كه ناظممون نزديك تر اومد و
پوزخندی زد و پرسيد:

-خوبی؟!

با دیدنش ناخودآگاه استرس گرفتم و گفتم:

+بله خانوم خوبم ممنون!!

سری تـکون داد و گفت:

-فردا مدرسه میای دیگه؟!

وای چه کلیدی بود، هنوز ول کن نبود، حتما فکر کرده من خودمو
الکی به مریضی زدم...

لبخندی زدم و گفتم:

+بله خوب باشم حتما میام!!

سری تـکون داد و روبه مامانم گفت:

-خب خانوم یآوری با من کاری ندارید؟!

مامانم لبخندی زد و گفت:

-ممنون از شما خیلی زحمت کشیدید مزاحمتون شدیم...

-نه این چه حرفیه وظیفه منو مدرسه اس که حواسمون باشه به دانش آموزا!!

مامان لبخندی زد و گفت:

-مچکرم خیلی لطف کردید

ناظممون سری تکون داد و از مامان خداحافظی کرد و بعد رو به من گفت:

-خب پناه جان کاری نداری؟!

فردا مدرسه میبینمت...

149.5K

Noushin

20:35

• | ☑:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles: #پارت 228 دو دس...

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت230

- نه خیلی ممنون زحمت کشیدید..

لبخند معنا داری زد و خم شد و سرش رو کنار گوشم آورد و آرام
طوری که فقط من بشنوم لب زد :

#توجه_توجه:fire::x::smiling_imp:

ادامه این پارت به دلیل داشتن ص//حنه های فووول هیجانی
مناسب افراد #زیر18سال نیست:x:
این پارتو به دلیل محدودیت ها نمیتونم توی کانال اصلی
بذارمش واسه همین پارت کامل و راس ساعت 00:00 بدون
سانسور تو کانال پایین میذارم..
👉:point_down::sweat_drops::👉

<https://rubika.ir/join/CGHAIGBE0KMJJBZXDZVVMUFZ>
AWGXJDHI

<https://rubika.ir/join/CGHAIGBE0KMJJBZXDZVVMUFZ>
AWGXJDHI

:x::x:... سالی نیا اصلا :x::x:

دقت کنید این پارت به هیچ وجه تو چنل اصلی گذاشته
:cold_sweat:..نمیشه

هرکسی می‌خواد این پارتو همین امشب بخونه حتماا حتماااا تو
کانال بالا عضو بشه و منتظر پارت خفنمون
باشه...:yum::smiling_imp::sparkles:

:fire::fire::fire:بدویین الان پارتو میذارمممم:fire::fire::fire:

ویرایش شده

150.4K

Noushin

20:36

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles: #پارت 229 لبخند...
آقا کیهان تو استخر:joy::hearts: :

ویرایش شده

148.8K

Noushin

20:51

پارت جدیدو خوندی بیبی؟! :relieved::strawberry::lollipop:

147.9K

Noushin

20:51

• | ☞:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐾:sparkles: #پارت 229 لبخند...
:Porf:sunflower::crescent_moon#

به تو تکست میده ولی منتظر نوتیف منه...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

145.7K

Noushin

21:55

:Porf:sunflower::crescent_moon#

تو چشمات فرق میکرد غرق میکرد!

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

141.1K

Noushin

23:50

یکشنبه، 14 مرداد 1403
:Porf:sunflower::crescent_moon#

با همه فرق داشت؛ یادمه حرفاش...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

127K

Noushin

10:20

:Porf:sunflower::crescent_moon#

تنها چیزی که روی صورتت کم داری جای بوسه منه...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

124.6K

- aida|اک مشترک

11:45

:Porf:sunflower::crescent_moon#

آرزو میکنم در ناباورانه ترین حالت زندگیتون، اون اتفاق قشنگی
که فکرشو هم نمیکنید بیفته..

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

122.5K

PARI

13:18

:Porf:sunflower::crescent_moon#

جالبه خودمم میدونم قراره گند بزنم ولی انجامش میدم...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

121.4K

royal

14:01

:Porf:sunflower::crescent_moon#

شاید الان فقط یه بغل بخوام که بتونم توش گریه کنم:)

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

115.6K

Noushin

16:23

:Porf:sunflower::crescent_moon#

این تیکه هایی که میندازین مخاطبش خودتونین؟!

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

113.7K

Noushin

18:06

همین الان پارتو گذاشتم داغ داغ ☹️:joy::hearts:

پارت بعدی هم اونجاست لف ندید!!!!!!

113.6K

Noushin

18:07

• | ☞:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐾:sparkles: #پارت230 - نه ...
:Porf:sunflower::crescent_moon#

از هر جا بیوفتی زمین دستتو میگیرم و بلندت میکنم الی
چشمام!

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

113K

Selin

20:02

:Porf:sunflower::crescent_moon#

واقعی ترین آدما کمترین دوستارو دارن (:

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

111K

Noushin

21:54

اهم اهم

111K

.,YasI

22:07

سلام؛ عرض ادب و احترام

111.3K

.,YasI

22:09

111.8K

.,YasI

22:11

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

سلام؛ عرض ادب و احترام

چطوره حال شما؟! :relieved:

111.9K

.,YasI

22:16

دماغا چاقه؟! :joy::stuck_out_tongue_closed_eyes:

112.5K

.,YasI

22:18

شنیدم پارت خونتون افتااa

114.7K

.,YasI

22:20

بیاید که دَوای دردتون پیش منه 😊 🧐

115.4K

.,YasI

22:22

آماده خوندن پارت هستینن؟! :sunglasses::hearts:

119.4K

.,YasI

22:24

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 231

نگاه چپی بهم انداخت و با حرص گفت :

- نخور اصلا..

خوبی نیومده به کسی!!

انقد نخور که بازم تو مدرسه غش و ضعف بری بچه ها اسمتو

بزارن غشی!!

شاکی اسمش رو صدا زدم .

+ مامان...

- مامان و یامان...

دم دفتر چیکار می کردی؟!!

با شنیدن این حرف یاد اتفاقات امروز افتادم .

به کل یادم رفته بود که می خواستم به کیهان زنگ بزنم و بگم به
خاطر گوشی که فرستاد تو چه دردسری افتادم .

من که گوشی نداشتم پس باید دوباره با گوشی مامان بهش زنگ
می زدم .

لب هام رو با زبونم تر کردم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم و
آروم گفتم :

+ مامان جونی؟!!

همونطور که سرش توی کیفش بود و وسایل توش رو پایین و بالا

می‌کرد گفت :

- الان شدم مامان جونی؟؟
چی می‌خوای وروجک؟!

ریز خندیدم و بعد با مظلومیت ساختگی گفتم :

+ میشه گوشیتو بدی بهم یه زنگ بزنم؟!

فوری سرش رو بالا آورد با چشم غره گفت :

- به کیهان می‌خوای زنگ بزنی؟!

دروغ گفتن فایده ای نداشت .

ناچار گفتم :

+ آره..

بی مخالفت گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت :

- بیا فقط زود تمومش کن...

آخرش با این قایم موشک بازیات تو دردسر میوفتی!!

این بار که دست پیمان بهت برسه ضمانت نمی‌دم زنده ولت کنه .

پوفی گفتم و گوشی رو از دستش گرفتم .

+ خبر نداری مامان که تو دردسر افتادم!!

البته جرعت بلند گفتن این حرف و نداشتم .

خواستم ازش خواهش کنم بره بیرون که خودش زودتر متوجه شد و همونطور که از جا بلند می‌شد گفت :

- من میرم از دکترت بپرسم ببینم کی مرخص میشی؟!
تا برمی‌گردم تموم کن..

خوشحال "باشه" ای گفتم که از اتاق بیرون رفت .

بی معطلی گوشیش رو روشن کردم و بعد از باز کردن قفلش وارد تماس ها شدم .

شماره کیهان رو که از آخرین باری که بهش زنگ زده بودم یادم مونده بود رو زدم و منتظر جواب دادنش شدم .

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود و هنوز به بوق دوم نرسیده بود که
صدای خواب آلودش تو اتاق پیچید .

ویرایش شده

121.3K

.,YasI

22:32

• | ☞:purple_heart:...منی
#سالیوان من ☹️:sparkles: #پارت230 - نه ...
پناه مظلوممون ☹️☹️ (الکی مثلا)

ویرایش شده

121.6K

Noushin

22:40

پارت بلند و بالا تقدیم چشمتون :(((::eyes::hearts::sparkles:

ویرایش شده

120.3K

Noushin

22:41

• | ☞:purple_heart:...منی
#سالیوان من ☹️:sparkles: #پارت231 نگاه ...
•:TweeT •:joy::sunflower#

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

116.6K

Noushin

23:59

دوشنبه، 15 مرداد 1403

دختر وقتی قهرن...:sob:🥺:hearts:

115.8K

Noushin

0:01

• | ☞:purple_heart:...منی ••

تصویر, @SaLiVanMaNi# •• :joy::sunflower: ...TweeT

:Porf:sunflower::crescent_moon#

اگه چیزی گفتم که ناراحت شدی بگو دوباره بگم!

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

106.2K

7:53

:Porf:sunflower::crescent_moon#

موندنت اجباری نیست ولی میشه نری؟!

• SaLiVanMaNi@ ••

103K

Delvan

10:23

:Porf:sunflower::crescent_moon#

از قلبم گذشتم و با مغزم زندگی بهتری دارم...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

100.6K

Noushin

11:51

:Porf:sunflower::crescent_moon#

من میدونستم میفتم تو چاه ولی انتظار نداشتم تو هُلم بدی :

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

99.1K

Noushin

13:20

:Porf:sunflower::crescent_moon#

من ادم یک ماه پیشم نیستم چه برسه یه سال پیش؛ اگه رفتی
درو پشت سرت ببند...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

99.1K

Noushin

13:51

:Porf:sunflower::crescent_moon#

وقتی به اون مرحله میرسونیم که سر هیچی باهات بحث

نمیکنم، شک نکن گذاشتمت کنار..

• SaLiVanMaNi@ ••

95.1K

AsaL

16:16

:Porf:sunflower::crescent_moon#

راست میگفتی ما با هم فرق داشتیم، من با عشق نگاهت
میکردم؛
تو هر وقت عشقت میکشید منو می دیدی...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

93.1K

.Delvan

17:50

:Porf:sunflower::crescent_moon#

کارما صبورترین گنگستر تاریخه...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

90.4K

Noushin

19:51

پارت جدیدو خوندی زیبام؟! :fire: :relieved:

پارت بعدی ساعت 22:00

90.8K

Noushin

20:04

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐱:sparkles: #پارت 231 نگاه ...

:Porf:sunflower::crescent_moon#

متاسفانه دستتون رو میشه ولی روتون کم نمیشه...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

89.5K

Noushin

21:50

ابراز وجود کنم یا زوده؟! 😊:joy:

91.3K

Noushin

21:55

پرسش این است!!!:hearts :

نظرسنجی

زوووده

دیرهه هزار پارتو

3806 رای

92K

Noushin

22:01

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

ابراز وجود کنم یا زوده؟! 😊:joy:

نوشین بکش کنار که من اومدم:sunglasses:👉

92.5K

.,YasI

22:13

از اینجا به بعدشو با یاسی

باشید:joy::stuck_out_tongue_closed_eyes:

94.2K

Noushin

22:16

• | ∞:purple_heart:...منی
نوشین بکش کنار که من اومدم:sunglasses:👓...
👁️:dizzy_face::dizzy:!!؟پارت
95.3K

.,YasI

22:18

:Let's go...:fire::no_mobile_phones
97K

.,YasI

22:21

:sparkles:🐱#سالیوان من
#پارت232

-الو؟!

به اطرافم نگاهی انداختم و بعد آروم گفتم:

+سلام!!

فوری با صدای رسا گفتم:

-پناه تویی؟! خوبی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

+مرسی خوبم!!

ولی به اتفاق هایی افتاده که گفتم زنگ بزنم بهت بگم!!

مکثی کرد و گفت:

-چیشده؟!

کجایی الان؟! گوشی رسید به دستت؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

+همون گوشی برام دردرس درست کرد

مگه نگفتم نفرست؟!

گوشی و دادی دوستم برام بیاره

داشت بهم میداد که لو رفتیم و مامانت فهمید...

تک خنده ای کرد و گفت:

-همین؟!

خب فدای سرت به گوشی دیگه میگیرم برات!!!

متعجب لب زدم:

+یعنی جی؟!!

میگم مامانت گوش‌ی و دیده شناخته!!!

فهمیده تو برام فرستادیش!!

از صبح گیر داده بهم که چه صنمی با تو دارم!!

با همون خنده گفت:

-خب عزیز من این مشکله الان؟!

حرصی گفتم:

+نیست!؟

-بنظر من نه!!

یه ذره تن صدامو بالا بردم و با حرص گفتم:

+کیہااانننن

98K

Noushin

22:24

• | ☞:purple_heart:...منی تو سالیوان منی
#سالیوان من ☞:sparkles: #پارت 231 نگاه ...
کیهان خنده رو رو بین بابا:blue_heart:joy::sunglasses:
ویرایش شده
98K

Noushin

22:35

پارت جدید نفس جاان:relieved::strawberry:
98.5K

Noushin

22:36

• | ☞:purple_heart:...منی تو سالیوان منی
#سالیوان من ☞:sparkles: #پارت 232 -الو؟...
سه شنبه، 16 مرداد 1403
•:TweeT •:joy::sunflower#

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده
94.8K

Noushin

0:04

حکایت من و رفیقام : 🧩 🗨️

94.4K

Noushin

0:10

• | ☞:purple_heart:...منی
تصویر, @SaLiVanMaNi# • • joy::sunflower: • • TweeT ...
:Porf:sunflower::crescent_moon#

تا دیر نشده برگرد...

• SaLiVanMaNi@ • •

ویرایش شده

85K

Ar sam

6:24

:Porf:sunflower::crescent_moon#

ابتدای خواندنت بودم که قصه به پایان رسید.

• • SaLiVanMaNi@ • •

ویرایش شده
81.6K

10:21

:Porf:sunflower::crescent_moon#

سکوت کردیم بلکه شرمسار شوند؛ وقیح‌تر شدند...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده
80.1K

Noushin

11:25

:Porf:sunflower::crescent_moon#

طلا رو که با ترازوی بقالی نمیسنجن؛ از هرکس اندازه‌ی خودش
توقع داشته باش...

• SaLiVanMaNi@ ••

77.4K

Mozhi

13:23

:Porf:sunflower::crescent_moon#

کاش به لفظایی که تایپ می‌کنی بخوری...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

76.6K

Noushin

14:03

سلام سلام ...

77.1K

Noushin

14:08

حذف شده

بیاید ببینم کوجایید؟!@:joy:

77.4K

Noushin

14:13

کی بود پارت میخواست؟! 🤝🙏

77.6K

Noushin

14:15

نیستید؟! 😞

77.6K

Noushin

14:21

باشید یا نباشید من پارتو میذاارم:seedling::relieved:

78.2K

Noushin

14:28

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت233

میخندید و منو بیشتر حرصی میکرد...

یعنی واقعا براش مهم نیست که مامانش فهمیده؟!

چرا انقدر ریلکس رفتار میکنه!!

به حالت زار گفتم:

+من الان جواب مامانتو چی بدم؟!

-راستش و بگو!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+راستش چیه؟! چی بگم!؟

چند لحظه ای گذشت که هیچی نگفت و دوباره پرسیدم:

+چی بگم!؟

پوفی کشید و گفت:

-نمیدونم

نسبت ما چیه!؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+رفیقیم دیگه!!

-عه رفیقیم!؟

+نیستیم!؟

دوباره پوفی کشید و گفت:

-بیشتر از یه رفیق دوست دارم!!

با حرفی که زد یه لحظه مات موندم، منظورش چی بود؟!
چرا انقدر گنگ حرف میزنه؟!
مگه خودش قبلا نگفته بود رفیقیم؟!
الان این حرفش یعنی چی?!

تو همین فکر بودم که ادامه داد:

-خودم جواب مامانمو میدم!!

ویرایش شده

78.7K

Noushin

14:29

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من 🐱:sparkles: #پارت 232 -الو؟...
خودت نمیدونی؛

همه بود و نبودمی (((: 🍷

ویرایش شده

78.2K

Noushin

14:32

(6.4MB) 0:19

پارت جدیدو خوندی بیبی؟! :sparkles: 🙏:relieved:

78.3K

Noushin

14:33

• | ☞:purple_heart:...منی
#سالیوان من 🐱:sparkles: #پارت233 میخند...
:Porf:sunflower::crescent_moon#

اهمیت بیخود دادن باعث هار شدن این جماعت میشه...

• SaLiVanMaNi@ ••

73.3K

.Delvan

16:18

:Porf:sunflower::crescent_moon#

به گرد پامم که برسی؛ تو رد پام گم میشی!

• SaLiVanMaNi@ ••

70.6K
.Delvan
17:51

:Porf:sunflower::crescent_moon#

پشت سر که هیچی؛ جلو رومم حرفاتونو بزنیید اهمیتى نداره...

• SaLiVanMaNi@ ••
ویرایش شده
68.6K
Noushin
20:00

:Porf:sunflower::crescent_moon#

برای کسى که به دامپزشک نیاز داره؛ روان پزشک نباشید...

• SaLiVanMaNi@ ••
ویرایش شده
64.7K
Noushin
21:54

شخصیت ناز پناهم:relieved::fire:👁️

ویرایش شده

63.6K

Noushin

22:22

پارت امروزو خوندی دخترم؟! :sparkles:👁️:sunglasses:

63.7K

Noushin

22:23

• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوان من👁️:sparkles: #پارت233 میخند...

چهارشنبه، 17 مرداد 1403

•:TweeT •:joy::sunflower#

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

58K

Noushin

0:01

به جز پول با چی میشه گولت زد؟!☹️:sparkles:joy:

58K

Noushin

0:02

• | ☞:purple_heart:...منی سالیوان منی
تصویر, @SaLiVanMaNi# •:joy::sunflower: • •
نظراتون راجب رمان سالیوان منی رو به صورت ناشناخته اس بهم
بگین:🤩:hearts::sparkles:

<https://harfeto.timefriend.net/17229798648546>

منتظر انرژیای خفنتون هستمممم

49.4K

.Yas

1:09

' :Good night.. 🌸:sparkles '

49.4K

.Yas

1:09

:Porf:sunflower::crescent_moon#

همه چی رو مخمه؛
از خودم بگیر تا خودت...!

• SaLiVanMaNi@ •

ویرایش شده

38.1K

Noushin

7:53

-- میشه یه ذره از کبابو بدین بخورم؟!
خانوم بزرگ پوزخندی زد و با تمسخر گفت :
+ خونه بابات کباب میخوردی مگه غربتی؟؟ گمشو اون ور اشتهامو
کور کردی..

قطره اشکی از چشمم پایین ریخت و تا خواستم از اونجا دور شم
دست های محکمی دور شونه هام حلقه شد و بغلم کرد .
اومده بود تا مثل همیشه منو نجاتم بده!!
پسر بزرگ خانوم بزرگ که شوهرم بود فریاد کشید :
-- به زن حامله من کباب نمیدین؟! وقتی گفتم همه گوسفندتونو
سر ببرن و براش کباب کنن میفهمین..

گفتو منو چرخوند و یهو جلوی چشم

همه...:leaves::no_mobile_phones::dizzy_face:

<https://rubika.ir/joinc/CGBCEDAG0UZDIRLXRRILXMCKV>

NJBZVVE

ویرایش شده

10:04

باز ارسال از

Noushin

-- همیشه پیراهنتو بدی بو کنم؟! :

با اخم های درهم گفت :

+ چرا؟! :

-- آخه ویار حاملگی دارم حالم بده، با بو کردن پیراهنت حالم

خوب میشه..

فوری از جا بلند شد و بغلم کرد، با حرص و خشم عجیبی غرید :

+ تو بغلم که بهتر میتونی بو کنی؛ پدر منو با بچت و این

دلبریات در آوردی

این و گفت و منو از خودش جدا کرد فرصت هضم کردنشو بهم

نداد و بی طاقت..🚫:no_pedestrians::fire:

<https://rubika.ir/joinc/CGBCEDAG0UZDIRLXRRILXMCKV>

NJBZVVE

ویرایش شده

10:04

باز ارسال از

Noushin

سهند جوون مردی که کل بازار و حجره دارا رو سرش قسم

میخورن؛ پول جمع میکنه برای آزادی زندانیای بی گناه، یکی از

این زندانیا یه دختر ناز و لوسه که تو همون دیدار اول بهش دل

میبنده و دوماه نشده...:no_pedestrians:  <https://rubika.ir/joinc/CGBCEDAG0UZDIRLXRRILXMCKVNJBZVVE>
31.6K

10:04

• | ∞:purple_heart:...منی سالیوان تو | •
تصویر، -- میشه پیراهنتو بدی بو کنم؟! ...
:Porf:sunflower::crescent_moon#

رقصیدن به ساز این دنیا اجباریست...

• SaLiVanMaNi@ ••
30.7K
Delvan
10:23

مثل وایتکس سفید میکنه!!    

لکه بر معجزه دست و صورت و نواحی حساس X
:dizzy_face::sparkles: 

white_check_mark: فقط با دو بار مصرف شگفت زده
flushed::point_down: میشوید
<https://rubika.ir/joinc/BJACCAIE0RIMNZUEOEXMOWBARNUZYJNI>

با محصول شگفت انگیز point_up 😊:vip
25.2K
Noushin
11:51

Porf:sunflower::crescent_moon#

اونی که فروختت رو نفروش؛ مجانی و رایگان بده بره...

• SaLiVanMaNi@ •
ویرایش شده
24.1K
Noushin
12:07

:Porf:sunflower::crescent_moon#

آدما با گذشت زمان عوض نمی‌شن؛ هویت واقعیشون مشخص می‌شه!

• SaLiVanMaNi@ ••

18.9K

nilo2

13:18

:Porf:sunflower::crescent_moon#

بعضیا همه چی دارن؛ جز لیاقت...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

14.9K

Arsam

14:00

- زخم میشی؟

+نه

- همدم میشی؟

+ نه

- خانوم خونم میشی؟

+ نه نه

- چرا نمیشی؟

+ چون زیادی جذابی، منم زیادی کوچولو ام.

به سمتم میاد و پچ میزنه

- دیگه فایده نداره عاقد اومده کوچولوم...

🙄:x::no_mobile_phones:

<https://rubika.ir/joinc/CJJACEDC0GLDIXMDFCTKWWIP>

QDGAISRU

پسره عاشقه خواهر رفیقش میشه، وقتی میدونه نمیتونه به

دستش بیاره یه روز...🙄🙄 یه لات جذابمون نشه؟ ✕👉

ویرایش شده

74.7K

- aida|اک مشترک

16:00

باز ارسال از

بچه مامانش: no_mobile_phones:

عصبی غرید:

-گریه نکن منو سگ نکن دختر!!

+میت رسم!

-ترس چی فقط یه آزمایشه

لرزیده پچ زدم:

+ نمیخواد من حامله ام!

عصبی تر از قبل عربده زد:

نکنه زیرابی رفتی و قرصاتو

نخوردی!x...:🙄:name_badge::no_mobile_phones:

<https://rubika.ir/join/CJJACEDC0GLDIXMDFCTKWWIP>

QDGAISRU

#خوندی_رمانشو:scream::point_up_2:

ویرایش شده

49.1K

- aida|اک مشترک

16:00

باز ارسال از

بچه مامانش: no_mobile_phones:

تست بارداری رو پرت کرد طرفم!!

با فک قفل شده غرید:

- گل کاشتی!!

یه قدم عقب رفتم که جلو تر اومد

- هه عقده شدی، شکمت بالا اومد یادت رفت داداشت چه غلطی

کرده؟

نزدیکم شد و جلوی چشمای ترسیدم یهو...

:x::no_pedestrians:🚫

<https://rubika.ir/joinc/CJJACEDC0GLDIXMDFCTKWWIP>

QDGAISRU

2.5K

aida - اک مشترک

16:00

• | ☹️:purple_heart:...منی

تصویر، عصبی غرید: -گریه ن کن منو...

:Porf:sunflower::crescent_moon#

از من متنفری؟!

به راست ترین نقطه چیم!...

• SaLiVanMaNi@ ••

ویرایش شده

1.5K

Noushin

16:18

پارت ۱و۲و۳ این رمانوو قراره به دلایلی پاک کنن...زود عضو شو

بخون منم دعا

see_no_evil::see_no_evil::see_no_evil::see_no_evil::n:کن
:o_pedestrians

<https://rubika.ir/joinc/CAHBHEHJ0LNQTAVGWEPHWDS>
XDEJYKTKP

1.3K

- aida|اک مشترک

16:22

حذف شده

- کوتاهه!

+ باز چی کوتاهه!!

- این لباس واموندت کوتاهه

بشین تا چشای همه پسرای فامیلتو درنیاوردم!!

+ گناه من چیه الان اونا نگاه میکنن!!

کنارم غرید:

گناه تو خوشگلितه بتمبرگ سرجات وگرنه همینجا.. @ @ @ X

<https://rubika.ir/joinc/CCHDAHHJ0HXRRKFMNPTPMIEL>
RJBSLYZS

رئیس خشن مافیا دختره رو دزدیده ولی دختره میخواد از دستش

فرار کنه و... 🤔:point_right::x @ @ :

ویرایش شده

2M

- aida|اک مشترک

16:28

باز ارسال از

point_down::no_mobile_phone:اوفیه رمان مافیایی آوردم خفن:

:s:🤪:scream

+چن ماهته!!

-من حامله نیستم!!

+منو عصبی نکن من میدونم بچه من تو شکمته!!

-حامله نیستم!!

مشتی به دیوار پشت سرم کوبید و غرید:

+خودم دیدم آزمایش داده بودی

زیر لب غریدم:

-بچتم مثل خودته چسبیده بهم

نزدیکم شدو...🤪:kiss:no_pedestrians:

<https://rubika.ir/join/CCHDAHJ0HXRRKFMNPTPMIEL>

RJBSLYZS

ویرایش شده

141.3K

-aida|اک مشترک

16:28

باز ارسال از

point_down::no_mobile_phone:اوفیه رمان مافیایی آوردم خفن:

:s:🤪:scream

الیار آریا مردی خشن و غیرتی ، عاشق و مجنون دخترکِ ساده ای

میشه و بعد 5 سال زحمت پیداش میکنه اما خبر نداره که اون...



<https://rubika.ir/joinc/CICEIDCE0BLSMVQZUUGMYXHH>

OELOSCZF

785

- aida اک مشترک

16:28

- همسرتون خونش فاسد شده!!

باید سریعتر عمل بشن ، شما خودتون دکترین سعی کنین

براش خون پیدا کنین!!

بغض کرده گفتم: زنم بارداره گروه خونیش O منفیه پیدا

نمیشه!!

پرستار با غم نگاهم کرد و با حرفی که زد خون تو رگام یخ

بست..

- پس بنظرم قید زنتونو بزنین چون حالش خیلی بده!!

هنوز حرفشو هضم نکرده بودم که با شنیدن بوق دستگاه و

حمله کردن دکترا به اتاقش.. ✕ 🖐

<https://rubika.ir/joinc/CIJJCJBB0NUHXYGKLLOCHPST>

QHYAVUA

90K

- aida اک مشترک

16:38

باز ارسال از

نانازی دکتر باشه؟! :no_mobile_phones::blue_heart:

- باید بین زن و بچتون یکیو انتخاب کنین!!
با چشمای قرمز به پرستاری که با بی رحمی تمام این حرفو زده
بود خیره شدم..

صدای حاج بابا اومد: ما به وارث بیشتر از عروس نیاز داریم
رادین!!

بغض کرده چشمامو روهم فشار دادم که پرستار گفت: اگه بچه
رو نجات بدیم همسرتون میمیره و اگه همسرتونو نجات بدیم
ممکنه دیگه هیچوقت بچه دار نشن!!
با بهت سر بلند کردم که با شنیدن صدای جیغ عزیزدردونم..



<https://rubika.ir/joinc/CIJJCJBB0NUHXEYGKLLOCHPST>
QHYAVUA

89K

- aida | اک مشترک

16:38

باز ارسال از

نانازی دکتر باشه؟! :no_mobile_phones::blue_heart:

به پسره گفتن باید بین زن و بچت یکیو انتخاب کنی :(((



فقط گریه هاش و در آخر جوابی که میده.. 🤔

<https://rubika.ir/joinc/CIJJCJBB0NUHXYGKLLOCHPST>
QHYAVUA

217

- aida | اک مشترک

16:39

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
تصویر، - باید بین زن و بچتون یکیو ا...

پیام های ذخیره شده

چهارشنبه، 17 مرداد 1403

#سالیوان من:sparkles: 🐾

#پارت 216

آب دهنمو قورت دادم و برای اینکه زودتر از قضیه با خبر بشم
سری تکون دادم و با هم وارد یکی از دستشویی ها شدیم...

به محض وردمون بوی بدی به دماغمون خورد که جفتمون
همزمان با هم گفتیم:

+ اه اه اینجا که خفه میشه آدم!!!

با مقنعه جلوی دماغمون و گرفتیم تو فاصله ی نزدیک به هم
وایسادیم که یهو با هم چشم تو چشم شدیم و زدیم زیر خنده...

دوباره سرمونو بالا آوردیم و دوباره باهم چشم تو چشم شدیم و
باز از خنده منفجر شدیم!!

رها همونطوری که داشت از خنده ریشه میرفت گفت:

-خب بیا جدی باشیم

منم که همونطوری میخندیدم گفتم:

+آره خفه شدیم بگو تورو خدا...

با آوردن اسم خدا لب گزیدم و گفتم:

+وای چرا گفتم خدا؟!

خدایا منو ببخش...

رها که دیگه از خنده زیاد اشکاش در اومده بود گفت:

-دوباره اسمشو بردی که!!

دوباره زدم زیر خنده که دست رها رو گرفتم و گفتم:

+وای دل درد گرفتم
بیا دیگه نخندیم باشه؟

رها به اطرافش نگاهی کرد و گفت:

-پناه فکر کنم بوی داخل این دستشویی خنده آوره
وگرنه انقدر جر خوردن طبیعی نیست!!

تند تند سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم و گفتم:

+اینارو ولش حالا
چی میخواستی بم بدی؟؟
14:49

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles: 🐱
#پارت 217

رها مکثی کرد و دکمه های مانتوشو باز کرد و از لباسی که زیر
پوشیده بود و جیب داشت اومد چیزی در بیاره که یهو در

دستشویی به صدا در اومد!!

منو رها جفتمون وحشت زده بهم نگاه کردیم که دوباره صدای در بلند شد....

رها انگشت اشاره اشو جلوی دماغش گرفت و به من فهموند که ساکت باشم و بعد خودش گفت:

-بله؟!

با شنیدن صدای ناظمون هر دوتا باهم از ترس جفت کردیم:

-بیا بیرون ببینم!!

رها با ترس آرام به من گفت:

-وای بدبخت شدیم!!

تو اینجا بمون من میرم بیرون خب؟!

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و مقنعه امو محکم گاز میگرفتم تا صدای نفس های بلندم و نشنوه!!

رها فوری دکمه های مانتوشو بست و منم رفتم گوشه در

وایسادم که ناظممون دوباره به در زد و گفت:

-مگه با شما نیستم؟!

رها به حالت زار گفت:

-چشم خانوم بزار کارم تموم شه میام!!

با این حرفش ناخوادگاه خندم گرفت و بزور جلوی خودم و گرفتم!!

رها نفس عمیقی کشید که یهو بو تا ملاجش نفوذ کرد د قیافه ی چندش به خودش گرفت و در و باز گرد و گفت:

-سلام خانوم!؟

چیزی شده دم دستشویی افتخار دادید؟!

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

:sparkles: #سالیوان من 🐱

#پارت218

با حرفی که زد با هزار زحمت جلوی خودم و گرفتم تا خنده نکنم..

همونطوری داشتم زیر فشار له میشدم که با حرف ناظممون خنده
رو لبام خشک شد:

-اونیکی کو؟!-

رها فوری گفت:

-چی؟-

با اعصانیت گفت:

-میگم اونیکی رفیقت کو؟!-

رها با اضطراب گفت:

-خانوم من فقط تو دستشویی بودم، مگه میشه دو نفر باشیم!!-

ناظممون یا همون مامان کیهان بی توجه بهش چندتا ضربه به در
زد و گفت:

-با زبون خوش میگم بیا بیرون...-

داشتم از ترس میمردم باید میرفتم بیرون، اگه اومده سراغمون
پس حتما میدونسته که ما دوتا اینجاییم!!

آهی کشیدم و با استرس از دستشویی اومدم بیرون و با قیافه ی
عصبی ناظمون روبه رو شدم...

سرمو پایین انداختم و آروم گفتم:

+سلام خانوم

با اعصابانیت گفت:

-سلام و زهر مار شما دوتا این تو چیکار میکردید ها؟؟

رها فوری گفت:

-خانوم بخدا هیچی...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت219

سری تگون داد و رو به رها گفت:

-هیچی؟!-

باشه مشخص میشه!!

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

+چی مشخص بشه خانوم؟!-

خلاف داشتیم نمیکردیم که...

با اخم نگاهی به من انداخت و گفت:

-شش متر زبونم که دارید...

سرم و پایین انداخت و گفتم:

+ببخشید منظوری...

حرفمو قطع کرد و با تن صدای بلند گفت:

-ساکت

برید دفتر سریع

منو رها جلوتر حرکت کردیم و خانوم ناظم هم پشت سرمون راه می اومد!!

آب دهنمو قورت دادم و آروم به رها گفتم:

+وای فکر کنم بدبخت شدیم!!

رها هم که استرس زیادی داشت با صدای لرزون آروم گفت:

-فکر میکنی؟!

واقعا شدیم!!

اومدم چیزی بگم که با صدای ناظمون لال شدم:

-چی دارید میگید شما؟!

دارید حرفاتونو یکی میکنید نه؟!

رها فوری جوابشو داد:

-این حرفا چیه خانوم؟!

مگه چیکار داشتیم میکردیم که بترسیم؟!

دیگه جوابمونو نداد تا که رسیدیم به پشت دفتر و تقه ای به در

زدیم و رفتیم داخل...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت 220

هیچکس داخل دفتر نبود، حتی مدیرمون!!

من و رها جلوتر از ناظممون وارد دفتر شدیم و سر جامون
وایسادیم و سرمو پایین انداختم..

ناظممون رفت پشت میزش نشست و گفت:

-بیایید نزدیک تر ببینم

همونطور که سرمون پایین بود نزدیک تر رفتیم که دوباره پرسید:

-خب تعریف کنید

رها فوری گفت:

-چیو تعریف کنیم خانوم؟؟

سرمو بلند کردم که متوجه شدم خانوم ناظم با شدت خشم داره
نگاهمون میکنه

آبه دهنمو قورت دادم که محکم کوبوند رو میز و گفت:

-میگم دوتایی تو یه دستشویی چیکار میکردید؟؟

قبل اینکه رها چیزی بگه من از ترس گفتم:

+خانوم رها میخواست یه چی بهم بده

رها با چشمای درشت شده نگاهم کرد و گفت:

-چی میگی پناه؟؟

من چی میخوامستم بهت بدم؟؟

چرا دروغ داری میگی؟؟

با بغض گفتم:

+دروغ نمیگم

چرا راستشو نمیگی ها؟؟

رها بر و بر نگاهم میکرد که ادامه دادم:

+اگه راستشو نگیم فکرای بدتری راجبمون میکنن
ویرایش شده
14:49

باز ارسال از
• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles:🐱
#پارت 221

رها با نفرت تو چشمم زل زد و که ناظممونو گفت:

-عین ادم حرف میزنید یا زنگ بزنم اولیاتون بیا!!

رها نگاهشو ازم گرفت و گفت:

-آره خانوم پناه راست میگه!!
میخواستم یه چیز بهش بدم

ناظممون با کنجکاوی نگاهش کرد و گفت:

-خب چی؟!

رها دکمه های مانتوشو باز کرد که ناظممون بهت زده گفت:

-چیکار داری میکنی؟!

رها همونطور که مشغول بود گفت:

-میخوام وسیله رو بهتون بدم دیگه یکم وایسید

جفتمون فقط به رها نگاه میکردیم و منم خیلی کنجکاو بودم که
چی قرار بود بهم بده

چند لحظه بیشتر طول نکشید که رها یه چیز کوچیک که تو
پلاستیک فریزر بود در آورد و گذاشت روی میز و گفت:

-بفرمایید خانوم!!

ناظممون پلاستیک و برداشت و سرشو باز کرد و با چشمای
درشت شده رو به رها گفت:

-اینو کی بهت داد؟!

دل تو دلم نبود که بدونم چیو میگه!!
آب دهنمو قورت دادم که رها گفت:

-یه آقایی بهم داد گفت بدمش به پناه

ناظممون سری تکون داد و عصبی گفت:

-تو برو سر کلاست!!

منم اومدم با رها برم که گفت:

-تو نه تو وایسا کارت دارم...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 222

رها پوزخندی بهم زد و با اجازه ای گفت و از دفتر رفت بیرون

الان فقط من مونده بودم و ناظممون!!

ترسیده آب دهنمو قورت دادم که عینکشو از رو چشماش
برداشت و دست کرد از داخل پلاستیک یه گوشی در آورد که
همونجا تازه قضیه رو فهمیدم...

وای کیهان گوشی و داده بود رها واسم بیاره؟!
وای مثل همیشه گند زدم!!
مامانشم حتما گوشی و شناخته که...

تو همین فکر بودم که دستشو محکم روی میز کوبوند و بلند شد
و گفت:

-یه سوال میپرسم عین دخترای خوب جوابمو میدی!!

با ترس فوری سرم و به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد:

-اوندفعه که پیچوندی جوابمو ندادی!!
این دفعه نمیزارم!!
بین تو پسر من چیزی هست؟؟

وای خدا بیچاره شدم .

هول شده و با استرس گفتم :

- نه نه ..

خانوم نه بخدا .

اجازه نداد حرف دیگه ای بزنم و با دست محکم کوبید روی میز که
از ترس شونه هام بالا پرید .

با عصبانیت بهم نگاه کرد و غرید :

- گفتم دروغ تحویل من نده!!
این گوشی قدیمی منه...
کی جز پسر من میتونه این و فرستاده باشه واسه تو؟!!

چیزی نمونده بود که از ترس بزنم زیر گریه .

گفتم نفرست بیچاره میشما..

با التماس و بغض توی گلوم گفتم :

- خانوم بخدا من نمیدونم .

تا خواست حرفی بزنه چند ضربه به در دفتر وارد شد و با باز
شدن یهویش و ورود ...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •
#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت 223

زنی ناظممون پوفی کشید و گفت:

-بفرمایید!!

در باز شد و از قضا یکی از اولیای دانش آموزا اومده بود!!

از پشت میزش بیرون اومد و با لبخند گفت:

-سلام خانوم ریاحی خوش اومدید!!

خانومه تشکری کرد که من گفتم:

+خانوم من میتونم برم؟!

سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-آره برو سر کلاست!!

نفسی از سر آسودگی کشیدم، انگار این خانوم فرشته ی نجاتم شده بود..

لبخندی زدم و اومدم از دفتر برم بیرون که گفت:

-یاوری؟!-

برگشتم سمتشو سوالی نگاهش کردم که گفت:

-بعد از زنگ تفریح بیا کارت دارم

وای بدبخت شدم، اینبار تا همه چیو نفهمه ول کن نیست...
دفعه اول یادش رفت این دفعه خرخره امو میجویه!!!

مات و مبهوت نگاهش میکردم و دستم رو دستگیره ی در خشک
شد که با صدای بلند گفت:

-یاوری کجایی؟!
شنیدی چی گفتم؟؟

فوری از فکر در اومدم و گفتم:

+بله خانوم شنیدم
چشم میام...

-خب برو سر کلاست!!-

سری تکون دادم و با اجازه ای گفتم و از دفتر رفتم بیرون!!

ویرایش شده

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من:sparkles:🐾

#پارت224

آروم آروم تو راهرو قدم میزدی و به سمت کلاس میرفتم...

الان چه بهونه ای جور کنم بهش بگم؟!

دوباره گند خورد تو همه چی..

مگه من به کیهان نگفته بودم که گوشی نیاره برام؟!

تو همین فکر بودی که یه لحظه چهره ی خانومی که وارد دفتر شد

اومد تو ذهنم!!

چقدر قیافه اش آشنا بود...

کجا دیده بودمش خدایا!!!

پله ها رو بالا میرفتم، یه پله مونده برسم به راهروی طبقه ی بالا
که یهو بشکنی زدم و گفتم:

+آرهههه این زن بابای عسل بود
اینجا چیکار میکرد؟؟
عسل و که کشتن الان اومده مدرسه اش برای چی؟؟

چشمامو ریز کردم و با خودم گفتم:

+شاید اومده پرونده اشو بگیرع هوم؟؟

به سمت کلاس حرکت میکردم و الان مغزم درگیر دوتا چیز بود

یکی اینکه جواب ناظم و چی بدم؟؟

دومیش اینکه مامان عسل اینجا چیکار میکرد؟

برای اینکه مغزم آروم بگیره نفس عمیقی کشیدم

چرا انقدر خودم و اذیت میکنم؟؟

از همه چی زنده اومدم بیرون اینم یکی از اونا..

اینم می‌گذشت.

پشت در کلاس وایسادم و چندتا نفس عمیق کشیدم و تقه ای
به در زدم و رفتم داخل

معلممون پای تخته مشغول درس دادن بود که آروم گفتم:

+سلام...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت225

معلممون سرشو پایین آورد و از بالای عینک نگاهم کرد و گفت:

-الان چه وقت اومدن سر کلاسه؟؟

سرم و پایین انداختم و گفتم:

+ببخشید خانوم دیر شد دفتر کارم داشتن!!

کلافه سری تکنون داد و گفت:

-برو سر جات بشین

چشمی گفتم و به سمت صندلیم رفتم و کتاب عربی رو باز کردم
و از بغل دستیم پرسیدم:

+صفحه ی چنده؟؟

ریحانه که متوجه نشده بود سرشو نزدیک تر آورد و گفت:

-چی؟!

یکم صدامو بالا تر بردم و گفتم:

+میگم صفحه چن...

حرفم تموم نشده بود که معلممون عصبی گفت:

-یاوری؟!

دیر اومدی حالا داری صحبتتم میکنی؟!

به کتاب اشاره کردم و گفتم:

+خانوم بخدا میخواستم بپرسم کدوم صفحه اس

اخماش بیشتر توهم رفت و داد زد:

-ساکت باش ببینم!!

سرمو پایین انداختم و تو کتاب دنبال صفحه ای بودم که رو تابلو
متنش و نوشته بود...

انگار امروز همه از دنده ی چپ بلند شدن!!

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

#سالیوان من 🐱:sparkles:

#پارت226

بیخیال شونه ای بالا انداختم و با خودکارم گوشه ب صفحه ی
کتاب نقاشی میکشیدم!!

تمام فکرم درگیر این بود که جواب ناظمونو چی بدم؟!
چه دروغی بسازم?!

نگاهم و سمت رها چرخوندم که دستش و زیر چونه اش زده بود
و به تخته نگاه میکرد!!

چند لحظه نگذشته بود که اونم نگاهشو سمتم چرخوند و بعد با
نفرت نگاهشو ازم گرفت!!

دوباره به کتابم نگاه کردم

فکر کنم رها خیلی از دستم شکاریه...
حقم داره خیلی پاستوریزع بازی در آورده بودم...

تو همین فکرا بودم که با صدای معلمون رشته افکارم پاره شد:

-یاوری؟!!

فوری توجام سیخ شدم و گفتم:

+بله خانوم؟!!

-بگو چی گفتم؟!!

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

+چی؟!

اومد چیزی بگه که بلاخره زنگ تفریح به صدا در اومد...

همه بچه‌ها خوشحال از جاشون بلند شدن و هرکی با رفیقش از کلاس میرفت بیرون!!!

داخل همون کلاس نشستیم و لقمه امو از کیفم در آوردم و مشغول خوردن شدم که یکی از بچه‌ها دوید اومد تو کلاس و گفت:

-یاوری دفتر کارت دارن!!!
14:49

باز ارسال از

• | ☹️:purple_heart:...منی
#سالیوانمن 🐾:sparkles:
#پارت227

ترسیده لقمه امو دوباره تو کیفم گذاشتم و از جام بلند شدم و گفتم:

+با من؟!

-آره گفتن سریع بری!!

آب دهنمو قورت دادم و سری به نشونه ی تایید تکون دادم...
وای بدبخت شدم، هیچ بهونه ای هیچی نداشتم که بخوام
ناظمونو قانع کنم هیچ صنمی با پسرش ندارم...

واقعا هم ندارم یه دوست معمولیم ولی مگه باور میکنه،؟!
کی برای دوست معمولیش گوشه میاره؟!

آروم آروم پله هارو می اومدم پایین و آرزو میکردم کاش
هیچوقت نرسم به دفتر...

انقدر فکر کرده بودم سرم داشت میترکید!!

با دست شقیقه هامو ماساژ دادم و آخرین پله رو هم اومدم
پایین!!!

از دور به در دفتر نگاه کردم و دعا دعا میکردم یه چیز بشه تا من
نرم اونجا!!

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش حرکت کردم...

حس میکردم قلبم نمیزنه!!

دستام از استرس زیاد عرق کرده بود...
سرم گیج میرفت و حس میکردم همه چی داره دور سرم
میچرخه!!

از اضطراب زیاد حالت تهوع بهم دست داده بود!!

نزدیک در دفتر بودم که ناخودآگاه عوقی زدم...

یکی از بچه‌ها که همون نزدیکی‌ها بود فوری اومد پیشم و گفت:

-خوبی؟!

با دست دیوار و نگه داشتم و گفتم:

+آره خوبم!!

گنگ نگاهم کرد و گفت:

-خوب بنظر نمیای، رنگت شده گچ دیوار...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: |

#سالیوان من 🐱:sparkles:

دو دستی چندتا به صورتم ضربه زدم و با خنده ی ساختگی گفتم:

+نه خوبم اوکیه!!

دختره که معلوم بود حرفمو باور نکرده سری تکون داد و گفت:

- باشه هر جور خودت میدونی

بعد از رفتنش پشت در دفتر وایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم...

حالم اصلا خوب نبود و به زور جلوی سنگینی پلکامو می‌گرفتم..

تقه ای به در زدم و با صدا بفرمایید ناظممون در و باز کردم
اومدم برم داخل که همونجا سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم....

#چند ساعت بعد

با احساس دردی بدی تو سرم چشمام و باز کردم!!

نور چشمام و اذیت میکرد برای همین دوباره چشمام و بستم!!

صدای مامانم و ناظممون می اومد که داشتن با هم حرف میزدن!!

احساس تشنگی شدیدی داشتم...

به زور لبای خشکم و باز کردم و گفتم:

+آب؟! تشنمه!!

با احساس گرفته شدن دستم دوباره چشمام و باز کردم...

چشمام و باز کردم باز نور اذیت میکرد ولی میتونستم تحمل کنم!!

مامان محکم دستمو فشار داد و گفت:

-خوبی دورت بگردم؟!

14:49

باز ارسال از

• | ☑:purple_heart:...منی

#سالیوان من 🐾:sparkles:

#پارت 229

لبخندی زدم و آروم با سر تایید کردم...

دوباره یکم لبامو با زبون تر کردم و گفتم:

+تشنمه فقط!!

مامان سری تکنون داد و آبمیوه ای که خریده بود و باز کرد و داخل
لیوان ریخت و گرفت سمتم!!!

اومدم یه قلپ از آبمیوه امو بخورم که ناظممون نزدیک تر اومد و
پوزخندی زد و پرسید:

-خوبی؟!

با دیدنش ناخودآگاه استرس گرفتم و گفتم:

+بله خانوم خوبم ممنون!!

سری تکنون داد و گفت:

-فردا مدرسه میای دیگه؟!

وای چه کلیدی بود، هنوز ول کن نبود، حتما فکر کرده من خودمو
الکی به مریضی زدم...

لبخندی زدم و گفتم:

+بله خوب باشم حتما میام!!

سری تگون داد و روبه مامانم گفتم:

-خب خانوم یآوری با من کاری ندارید؟!

مامانم لبخندی زد و گفتم:

-ممنون از شما خیلی زحمت کشیدید مزاحمتون شدیم...

-نه این چه حرفیه وظیفه منو مدرسه اس که حواسمون باشه به
دانش آموزا!!

مامان لبخندی زد و گفتم:

-مچکرم خیلی لطف کردید

ناظممون سری تگون داد و از مامان خداحافظی کرد و بعد رو به

من گفتم:

-خب پناه جان کاری نداری؟!
فردا مدرسه میبینمت...

14:49

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •

سالیوان من

پارت 230

آب دهنمو قورت دادم و گفتم

نه ممنون خانوم

بعد از رفتن ناظممون حس میکردم دوباره از استرس تپش قلب

گرفتم. این چه بلایی بود سر من اومد آخه!!

به نقطه ی نا معلوم خیره شده بودم و داشتم فکر میکردم که

مامانم

گفت

چرا نمیخوری؟! مگه تشنه ات نبود!!!

به لیوان آب میوه نگاه کردم و باز رفتم تو فکر!!

باید با کیهان صحبت میکردم باید بهش میگفتم مامانش کلید

کرده روم

با حرص چشمام و بستم و با خودم ادامه دادم

گندیه که خودش زده خودشم باید جمع کنه!!

تو همین فکرا بودم که باز مامانم نگران پرسید

پناه خوبی؟! چنه تو چرا انقد به یه جا خیره میشی!!
لبخندی زدم و برای اینکه خیالشو تخت کنم گفتم
خوبم فداتشم!!

دوباره به آبیموه اشاره کرد و گفت
پس آبمیوه اتو بخور یکم جون بگیری
چشمی زیر لب گفتم و یه قلب از نوشیدنیمو خوردم!!
مامان به موز پوست کند و گرفت طرفمو گفت:
بیا اینم بخور
گنگ نگاهش کردم و گفتم
مادر من بزار این از گلوم پایین بره بعد چشم اونم میخورم!!
16:44

#سالیوان من 🐱:sparkles:
#پارت 231

نگاه چپی بهم انداخت و با حرص گفت :

- نخور اصلا..
خوبی نیومده به کسی!!
انقد نخور که بازم تو مدرسه غش و ضعف بری بچه ها اسمتو
بزارن غشی!!

شاکی اسمش رو صدا زدم .

+ مامان...

- مامان و یامان...
دم دفتر چیکار می کردی؟!

با شنیدن این حرف یاد اتفاقات امروز افتادم .

به کل یادم رفته بود که می خواستم به کیهان زنگ بزنم و بگم به
خاطر گوشی که فرستاد تو چه دردسری افتادم .

من که گوشی نداشتم پس باید دوباره با گوشی مامان بهش زنگ
می زدم .

لب هام رو با زبونم تر کردم و قیافه مظلومی به خودم گرفتم و
آروم گفتم :

+ مامان جونی؟!

همونطور که سرش توی کیفش بود و وسایل توش رو پایین و بالا
می کرد گفت :

- الان شدم مامان جونی؟؟
چی می خوای وروجک؟!

ریز خندیدم و بعد با مظلومیت ساختگی گفتم :

+ میشه گوشیتو بدی بهم یه زنگ بزنم؟!!

فوری سرش رو بالا آورد با چشم غره گفت :

- به کیهان می‌خوای زنگ بزنی؟!!

دروغ گفتن فایده ای نداشت .

ناچار گفتم :

+ آره..

بی مخالفت گوشیش رو به سمتم گرفت و گفت :

- بیا فقط زود تمومش کن...

آخرش با این قایم موشک بازیات تو دردسر میوفتی!!

این بار که دست پیمان بهت برسه ضمانت نمی‌دم زنده ولت کنه

.

پوفی گفتم و گوشی رو از دستش گرفتم .

+ خبر نداری مامان که تو دردرس افتادم!!

البته جرعت بلند گفتن این حرف و نداشتم .

خواستم ازش خواهش کنم بره بیرون که خودش زودتر متوجه شد و همونطور که از جا بلند می‌شد گفت :

- من میرم از دکترا بپرسم ببینم کی مرخص میشی؟!
تا برمی‌گردم تموم کن..

خوشحال "باشه" ای گفتم که از اتاق بیرون رفت .

بی معطلی گوشیش رو روشن کردم و بعد از باز کردن قفلش وارد تماس ها شدم .

شماره کیهان رو که از آخرین باری که بهش زنگ زده بودم یادم مونده بود رو زدم و منتظر جواب دادنش شدم .

چند ثانیه بیشتر نگذشته بود و هنوز به بوق دوم نرسیده بود که صدای خواب آلودش تو اتاق پیچید .

ویرایش شده

121.3K

16:45

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی

#سالیوان من:sparkles:🐱

#پارت232

-الو؟!

به اطرافم نگاهی انداختم و بعد آروم گفتم:

+سلام!!

فوری با صدای رسا گفتم:

-پناه تویی؟! خوبی؟!

آهی کشیدم و گفتم:

+مرسی خوبم!!

ولی یه اتفاق هایی افتاده که گفتم زنگ بزنم بهت بگم!!

مکثی کرد و گفتم:

-چیشده؟!
کجایی الان؟! گوشی رسید به دستت؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

+همون گوشی برام دردرس درست کرد
مگه نگفتم نفرست؟!
گوشی و دادی دوستم برام بیاره
داشت بهم میداد که لو رفتیم و مامانت فهمید...

تک خنده ای کرد و گفت:

-همین؟!
خب فدای سرت یه گوشی دیگه میگیرم برات!!!

متعجب لب زدم:

+یعنی چی؟!
میگم مامانت گوشی و دیده شناخته!!!
فهمیده تو برام فرستادیش!!
از صبح گیر داده بهم که چه صنمی با تو دارم!!

با همون خنده گفت:

-خب عزیز من این مشکله الان؟!

حرصی گفتم:

+نیست!؟

-بنظر من نه!!

په ذره تن صدامو بالا بردم و با حرص گفتم:

+کیہااانننن

98K

16:45

باز ارسال از

• | ∞:purple_heart:...منی تو سالیوان •

#ساليوان من :sparkles:🐻

#پارت 233

میخندید و منو بیشتر حرصی میکرد...

یعنی واقعا برایش مهم نیست که مامانش فهمیده؟!

چرا انقدر ریلکس رفتار میکنه!!

به حالت زار گفتم:

+من الان جواب مامانتو چی بدم؟!

-راستش و بگو!!

پوفی کشیدم و گفتم:

+راستش چیه؟! چی بگم؟!

چند لحظه ای گذشت که هیچی نگفت و دوباره پرسیدم:

+چی بگم؟!

پوفی کشید و گفت:

-نمیدونم

نسبت ما چیه؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

+رفیقیم دیگه!!

-عه رفیقیم؟!

+نیستیم؟!

دوباره پوفی کشید و گفت:

-بیشتر از یه رفیق دوست دارم!!

با حرفی که زد یه لحظه مات موندم، منظورش چی بود؟!
چرا انقدر گنگ حرف میزنه؟!
مگه خودش قبلا نگفته بود رفیقیم؟!
الان این حرفش یعنی چی؟!

تو همین فکر بودم که ادامه داد:

-خودم جواب مامانمو میدم!!

ویرایش شده

78.7K

16:45

باز ارسال از

• | تو سالیوان منی...:purple_heart: | •